

لحظه ها زندگی را می سازند و زندگی لحظه ها را .  
سهیل با همه ی توان و نیرو پای خود را به روی پدال گاز می فشرد تا از لحظه های سرد و یکنواخت گذشته بگذرد و به لحظات شاد و پرهیجان آینده نزدیک تر شود .  
در خیابان تاریک و خلوت دربند، رفت و آمد زیادی به چشم نمی خورد. بارش برف سنگینی که از شب گذشته آغاز شده و هنوز هم ادامه داشت، ساکنین آن محل را خانه نشین ساخته بود. مغازه دارها که برای به موقع رسیدن به منزل شتاب داشتند، زودتر از حد معمول دست از کسب و کار کشیده و روانه ی خانه های خود شده بودند. لامپ اکثر تیر چراغ برق های خیابان یک دم میان یا سرخته بود و یا از روی عمد به دلیل صرفه جویی در مصرف برق، آنها را خاموش کرده بودند . سپدی برف به روی سطح خیابان، در تضاد با تاریکی و سیاهی شب جلوه ی خاصی داشت و با درخشش خود چشم سیاه شب را کور می کرد .  
جاده زندگی سوهیل تا به آن روز صاف و بدون دست انداز بود. او تنها پسر آقای نصیر مهاجر به شمار می رفت که بعد از سه دختر، تولدش لبخند امید را به روی لبان ناامید پدر و مادر نشانده و از همان زمان کودکی، وجودش چون شیشه ی نازکی بود که با یک عطسه یا سرفه، همه ی افراد خانواده را دست پاچه و هراسان می ساخت .  
صدای تپش قلب سهیل صدای برخورد زنجیر چرخ را به روی جاده ی یخ زده ، نحت الشعاع قرار داد و نگاهش در آینه مقابل به جای نگاه به جاده، در آینه خیال چشمان قهوه ای رنگ و لبان همیشه خندان یگانه را منعکس دید. و چشم به آینده ای روشن دوخت .  
او برای درک مفهوم عشق زحمت زیادی به خود نداده بود. اولین باری که تپش تند قلب چهره اش را گلگون ساخت، هیجده سال بیشتر نداشت . در جشن عقد کنان خواهرش سودابه با همایون بود که توجه سهیل به طرف دختر شانزده ساله ی رضوان خواهر همایون جلب شد که حتی یک لحظه هم چشم از وی بر نمی داشت. یگانه دختر ریز نقش و ظریفی بود که چشمان قهوه ای رنگش در چهره ی گندمگون، در بالاو بینی ظریف قلمی، به همراه لب ها، همیشه می خندید و توجه ی بیننده را جلب می کرد .  
زندگی برای رقم زدن سرنوشت نگاه آن دو را با هم آشنا ساخت. بعد از آن سوهیل که سال آخر دبیرستان را می گذراند، تصویر محو چهره ی دختری را که در رویاهای آینده اش نامشخص بود، با تصویر یگانه پرکرد و او را در خواب و خیال خود جای داد. سوهیل مرد قد بلندی نبود. ولی نمی شد او را کوتاه هم به حساب آورد. روی هم رفته هیکل متناسبی داشت و چشمان میخی رنگش به زردی می زد و موهای قهوه ای روشن رو به طلایی متمایل می گردید .  
یگانه قبل از این که عشق را بشناسد سهیل را شناخت و بی آنکه نام احساسی را که در قلبش جوانه زده بود بداند، به امید دیدارش، اکثر اوقات خود را در خانه و دایی همایون می گذراند . سودابه تا حدودی از علت این رفت و آمد ها آگاهی داشت. ولی چون سن آن دو را برای محک زدن احساسشان مناسب نمی دانست ترجیح می داد در مورد این آگاهی سکوت اختیار کند و منتظر روزی شود که اگر این احساس ماندنی است، با گذشت زمان شور و التهابشان فرو نشیند و به جای نگاه، زیانتمان برای بیان آنچه دم قلبشان می گذشت به سخن آید.  
روزی که بالاخره سر هیل تصمیم گرفت آنچه را که در قلبش می گذشت به زبان بیاورد، یگانه به محض شنیدن کلام محبت آمیز او از ترس برملا شدن راز نهفته، به این عکس العمل پاسخی نداد و برای پنهان ساختن سرخی شرمی که به روی گونه هایش نشسته بود ، از اتاق بیرون رفت .  
سودابه که در آشپزخانه مشغول شستن ظرف بود، به محض دیدن یگانه، متوجه ی دگرگونی حالش شد و با تعجب پرسید :  
- از چیزی ناراحتی؟  
از این که فرصت به دست آمده را برای بیان آن چه که در قلبش می گذشت از دست داده بود، احساس پشیمانی کرد و در مقابل دیدگان حیرت زده ی سودابه که از حرکات او سر در نمی آورد به سالن بازگشت .  
سهیل نیز پشیمان از بیان احساس، داشت آماده و رفتن می شد که یگانه چون کودکی بی پناه به داخل اتاق خرید و بی صدا در مقابلش ایستاد و آنچه را که با کلمات جرات بیات آن را نداشت با نگاه بیان کرد .  
از یادآوری روزهای خوشی پشت سر نهاده ی زندگی لبخندی به روی لبانش نشست و پا را بیشتر به روی پدال گاز فشرد تا زود تر به مقصد برسد. عشقی که از او و جوانی در دلش جا افتاده و اکنون به مرحله تکامل رسیده بود، داشت به سرانجام می رسید. بازوان را از هم گشود تا شادی ها را در آغوش بفشارد ، اما شتاب پای شادی ها برای جا گرفتن در آغوش بر روی جاده پر برف لغزید و پای مهیار به روی جاده ی زندگی و با سر به درون گرداب حادثه ای خوفناک سقوط کرد. به درستی نمی دانست چه اتفاقی افتاده و موجودی که داشت در زیر چرخهای اتومبیل دست و پا می زد از کجا پیدا شده. خیابان خلوت و کم رفت و آمد بود . ترس و دلهره سرپای او را فراگرفت و بی آن که بایستد، چشم به جاده ی مقابل دوخت .  
مجروح یک دختر بود، دختر جوانی که شاید هنوز مفهوم زندگی را به درستی معنا نکرده و حتی نوزده بهار را هم پشت سر

نهاده بود. موهائی طلایی رنگش به خون روی پیشانی آغشته شده بود و در چشمان عسلی رنگ او در زیر نور ضعیف چراغ برق، ابتدا هراس و سپس آلتماس موج می زد. با وجود این که ناله ی ضعیفش برای طلب کمک هیچ طنینی نداشت. صدای آن از سکوت خیابان عبور کرد و به گوش سهیل که بهت زده و هراسان بود رسید. ضربان تند قلبش که تا به آن لحظه یگانه را صدا می زد اکنون از شدت وحشت آن چنان تند می تپید که به نظر می رسید دارد دل را از سینه جدا می کند .

برای این که بایستد یا به راه خود ادامه بدهد تردیدو به خود راه نداد .ایستادن به غیر از درسر حاصل دیگری نداشت. موجود عزیزی را که انتظار آمدن او را می کشید از یاد برد، امیدی را که خود به این دیدار داشت به دست بادی رح نامیدی سپرد و پا به روی گاز فشرد و از مهلکه گریخت .

زنجیر چرخ اتومبیل با صدای دلخراشی یخ بندان سطح خیابان را می شکافت و پیش می رفت. از خیابان اصلی به کوچه فرعی پیچید و از آنجا به خیابانی دیگر. باوجود خاموش بودن بخاری و سرمائی که از جرز شیشه به داخل نفوذ می کرد، عرق از سر و رویش جاری بود. دسته گل مریم یک دستی که به عنوان هدیه برای یگانه خریده بود در روی صندلی عقب اتومبیل درون زر ورق قرار داشت

پنجره را پائین کشید تا شاید هوای تازه نفسش را جا بیاورد. از یاد برد که کجا می خواست برود و اصلاً چرا از این خیابان عبور کرده بود. خیابان لعنتی، خیابانی که دم اولین پیچ آن به اولین پیچ سرنوشت رسیده بود .

خودش هم نفمید از چه مسیری به پل تجریش رسید و از آنجا وارد خیابان پرپیچ و خم مقصود بیک شد. با همان سرعت و بی آنکه سربالایی کوچه ای که منزل شان در آن قرار داشت، حرکت اتومبیل را کندتر کند، تا جلوی خانه پینش راند و سپس پا به روی ترمز نهاد و ایستاد .

بوق اتومبیل راکه به صدا در آورد، رمضان خدمتکار خانه، در را گشود. به محض پیاده شدن خطاب به او گفت:  
- چرخهای گلی شده. آنها را بشور .

رمضان در زیر نور چراغ با تعجب به لاستیکهای اتومبیل ارباب که اثری از گل به رویشان نبود، چشم دوخت و با دستهای یخ زده از سرما به لمسشان پرداخت وگفت:  
- چشم ارباب .

گلی که از پشت پنجره متوجه ی ورود پسر خود شده بود از ورود غیرمنتظره ی او در ساعتی که انتظار آمدنش را نداشت حیرت کرد و به محض این که سهیل داخل سراسرای ساختمان ویلائی منزل شد، با نگرانی پرسید :

- چه اتفاقی افتاده! پس چرا برگشتی؟ مگر قرار نبود به منزل یگانه بروی؟  
تازه به یاد آورد که طبق قرار قبلی، به قصد رفتن به خانه ی نامزدش که در خیابان خلیلی در حوالی دربند زندگی می کرد، به آنجا رفته بود .

پاسخ مادر را نداد و برای رفتن به اتاق خود که در طبقه دوم قرار داشت پا به روی اولین پله نهاد  
گلی زودتر از او از پله ها بالا رفت و در انتظار پاسخ روبه رویش ایستاد و گفت:  
-پرسیدم چرا برگشتی و به منزار یگانه نرفتی، چرا جوابم را نمی دهی؟

-حالم زیاد خوب نیست، نیاز به استراحت دارم .

- چرا مگر چه اتفاقی افتاده؟!

به سرعت از پله ها بالا رفت، وارد اتاق شد و کوشید تا در را پشت سر ببندد و از دادن پاسخ شانه خالی کند. گلی یقین حاصل کردکه سهیل حالت عادی ندارد. به همین جهت درمقابل فشار وی برای بستن درمقاومت کرد و پرس :  
-یگانه چطور بود؟

- نمی دانم من او را ندیدم .

با تعجب پرسید :

- آخر چرا؟! مگر قرار نبود به آنجا بری؟

- قرار بود. ولی نرفتم، سر به سرم نگذار مادر. حالم زیاد خوب نیست. می خواهم استراحت کنم .

گلی نه طاقت بیماری سهیل را داشت و نه طاقت احساس رنج و اندوه او را. سماجت بیشتر پرسید :

- باید به من بگویی چه اتفاقی افتاده. تا نگوئی، دست از سرت برنمی دارم و تنهایت نمی گذارم. چرا یگانه را ندیدی؟ چرا به آنجا نرفتی؟ چه عاملی باعث شده که این طور پریشان به خانه برگردی؟

بهترین کار سکوت بود. سکوت و پاسخ ندادن. همه ی پرسشهای او را بدون پاسخ گذاشت و با همان لباس کلفتی که به تن داشت به روی تخت دراز کشید ، سر را زیر لحاف پنهان کرد و منتظر شد تا گلی خسته از فریاد زدن از اتاق خارج شود.کاش می توانست در جایی به دور از آنجا باشد، دم جایی که نه صدای مادر را بشنود و نه خاطره و آن تصادف را به یاد آورد .

تا به آن روز غم برایش واژه ای ناشناخته بود و شادی واژه ای که همه هی زیر و بمهایش را می شناخت. تیری که از کمان



زندگی خارج شد، درست قلبش را نشانه گرفت. شادی ها برای راه یافتن به آن راه کم کردند و رنج و اندوه به آسانی راه خود را پیدا کرد و در آن مأوا گرفت.

درکابوس نیمه شب، موهای طلایی آغشته به خون آن دختر به دور گردن او می پیچید و قصد خفه کردنش را داشت. سودابه که از طریق رضوان از ماجرای بدقولی سهیل آگاه شده بود، چندین بار تلفن زد تا با برادرش صحبت کند. اما گلی هر بار با ناامیدی و اشک ریزان به وی پاسخ رد داد.

تلاش سودابه برای آگاهی از واقعیتی که مادرش نیز از آن بی اطلاع بود به جانی نرسید و چاره ای به غیر از این ندید که راهی خانه ی آنها شود، تا شاید با زبان خودش بتوانا سهیل را وادار به اقرار کند، ولی برخلاف تصور سهیل به فریادهای التماس آمیز او نیز پاسخی نداد و آن دو به این امید ماندند که شاید نصیر پس از بازگشت به خانه گره از کار این مشکل بگشاید. نصیر پس از آگاهی از ماجرا برخلاف آن دوء موضوع را بی اهمیت جلوه داد و گفت:

- مگر چه شده، خسته است، می خواهد استراحت کند، چرا موضوع را بزرگ می کنید. سودابه در پاسخ پدر گفت:

- به همین سادگی! آبروی مرا پیش فامیل شوهرم ریخته. دختر بیچاره را منتظر گذاشته و نه تلفن کرده و نه به تلفنهایش جواب داده. آن وقت شما می گوئید که موضوع بی اهمیت است. اگر او را نمی خواهد. خوب بگوید نمی خواهد برای یگانه شوهر قحط نیست

-چه حرفها میزنی، مطمئن باش فردا صبح سرحال و شاداب از خواب بیدار میشو و هوای دیدن نامزدش را دارد. تو هم برو به بچه هایت برس و فکر زندگی خودت باش.

-با زبان خوش دارید مرا از خانه ی خود تان بیرون می کنید. من تازه از راه رسیده ام پدر، لااقل بگذارید بدن سر مازده ام را کنار بخاری گرم کنم.

نصیر لحن صدا را گرم تر کرد و گفت:

-من خیال ندارم بیرون تنم سودابه جان. فقط دلم نمی خواهد تو و مادرت برای هیچ و پوچ های و هوی راه بیندازید. زنگ تلفن آرام نمی گرفت. سهیل اول صدای مادر را شنید که داشت با یگانه صحبت می کرد بعد صدای پای او را که داشت به اتاق نزدیک می شد. لحاف را دوباره به روی سر کشید تا شاید راحتش بگذارد.

گلی پشت در ایستاد و گفت:

- بلند شو سهیل. یگانه می خواهد با تو حرف بزند.

نه سر را از زیر لحاف بیرون کرد و نه جوابش را داد. گلی به التماس افتاد:

-می دانم که بیداری. آخر این درست نیست. دختر بیچاره را نگران می کنی. بلند شو، لااقل بابت نرفتن به منزل لشان عذرخواهی کن.

بی حرکت در جای ماند و در حالی که نفسش داشت زیر لحاف بند می آمد احساس خفقان کرد و منتظر شد تا مادر از آنجا دور شود تا او بتواند نفسی تازه کند.

گلی دست از سماجت برداشت و دوباره تکرار کرد:- بلندشو سهیل، بلندشو با یگانه حرف بزن.

این بار لحاف را کنار زد و فریاد زنان گفت:

- چرا راحت نمی گزاری مادر.

- آخر این دختر پای تلفن منتظر است.

- بگو مرده. بگو دیگر زنده نیست. بگو زبانش لال شده و نمی تواند حرف بزند.

- آخر چرا، خدا نکند تو بمیری عزیزم. الهی من بمیرم که از دیوانه بازی ات سر در نمی اورم.

- به جای این حرفها برو جوابش را بده و گوشی را بگذار.

این بار احساس کرد که اصرار بی فایده است و به ناچار دست از سماجت برداشت. سهیل صدایش را شنید که داشت به یگانه می گفت:

-یگانه جان، ناراحت نباش، چیز مهمی نیست. سهیل سردرد دارد و خوابیده. تو نگران نباش فردا که بهتر شده به سر اغت خواهد آمد.

عقربه ساعت چند دور به دور خود چرخید و از ثانیه ها و دقیقه ها گذشت و به ساعتها رسید. جواب مادر را که برای شام خوردن صدایش می زد، نداد و تظاهر به خواب کرد.

سهیل از کار عجولانه ای که کرده بود پشیمان شد. باید همانجا می ایستاد و آن دختر را به بیمارستان می رساند. نباید شرافت را در گرو ترس می گذاشت. ناگهان از جا برخاست و در بستر نشست. "فکند آن زن مرده و او ناخواسته مرتکب قتل شده باشد؟"

در گرمای مطبوع اتاق سرما را با تمام وجود احساس کرد و لرزش نامحسوسی بدن وی را فرا گرفت. با خود اندیشید:

"خدا می داند الان یگانه چه حالی دارد."

شاید آن شب یک دل را شکسته و یک قلب را از کار انداخته بود. از تصور مرگ آن دختر دوباره احساس لرز کرد. زندگی را درگرو یک لحظه نهاده بود. لحظه ای که روزهای خوش گذشته را به روی هم تلنبار می ساخت و به روی آن خاک می پاشید و گلوی آرامش و بی خیالی را می فشرد و ناآرامی را به جای آن می فشاند. تلاش برای به خواب رفتن تلاشی عبث و بیهوده بود. می دانست که یگانه بدقولی شب گذشته را نخواهد بخشید. ولی در آن لحظه عکس العمل او اصلاً برایش اهمیت نداشت. گاهی که مرتکب شده بود، چون ماشین پرسی وجدانش را در خود می فشرد زن یکبار در وسط جاده رها ساخته، معلوم نبود هنوز زنده است یا مرده. کاش می توانست دست خود را به پشت زندگی دراز کند و آن لحظه را بگیرد و نابود سازد، آن وقت می توانست آرامش گذشته را بازیابد و بی آنکه از رفتن به خیابان دربند هراس داشته باشد، با شوق و اشتیاق همیشگی پا به روی گاز اتومبیل نهد و به دیدن یگانه برود.

اگر آن لحظه کدنی بود، می توانست آن را از صفحه زندگی خود جدا کند و به دور افکند. اما آن لحظه چون کنه درست به نقطه ی حساس زندگی اش چسبیده بود، لحظه ی حساس و سرنوشت ساز. نفت بخاری که تمام شمع، سرما را با تمام وجود احساس کرد. در شب یلدا پرکابوسی که هر ثانیه اش چون ساعتی می گذشت، ندای وجدان برای قلم کردن پای پشیمانیها، آنها را به صف کشیده بود و با چوب ندامت، به جای قلم کردن آن پاهای پای قلبش را قلم می کرد.

## فصل دوم

برف در سکون و آرامش به باریدن ادامه می داد. صدای یکنواخت پاروی رمضان که مشغول برف رویی جلوی ایوان خانه بود، اعصاب متشنج سهیل را متشنج تر می کرد. شب بی صدا رفته و روز بی صدا از راه رسیده بود. چشمان سهیل از بی خوابی می سوخت، سرش به شدت درد می کرد و حالت تهوع و سرگیجه داشت. بدنش به شدت کمرخت شده و به رختخواب چسبیده بود. نه میلی به برخاستن و آغاز فعالیت روزانه را داشت و نه حوصله ی آن راکه سر برگرداند و به ساعت دیواری اتاق بنگرد. گذشت زمان برایش بی تفاوت بود. صدای مادر بلندتر از صدای ساعت شمایطه دار، وقت برخاستن را اعلام کرد. ضربه ای به در اتاق زد و گفت:

- چرا بلند نمی شوی، مگر نمی خواهی به دانشگاه بروی؟

نه خیال دانشگاه رفتن را داشت و نه خیال بیرون رفتن از خانه را. کاش می توانست مغز خود را فارغ از هر اندیشه و گوشش را فارغ از شنیدن هر صدائی سازد. می خواست از دنیا متعلقاتش جدا شود. گلی ضربه محکم تری به در نواخت و جمله اش را دوباره تکرار کرد، سکوت آزاردهنده ای که به جای پاسخ هر جمله در خانه حکمفرما می شد بی طاقتش ساخت. در را گشود، داخل شد و هراسان به جسم بی حرکتی که روی تخت دراز کشیده بود، چشم دوخت و گفت:

- چی به سر خودت آوردی سهیل؟

سهیل حرکتی از خود نشان نداد. گلی به زحمت هیکل سنگین خود را به کنار تختش رساند. دختر ریز نقشی که در موقع ازدواج با آقای مهاجر اندامی ظریف و شکننده داشت، اکنون در آستانه و شصت سالگی زن کو تاه قد و درشت اندامی شده بود، که سپیدی موها را با رنگ شرابی مایل به قرمز می پوشاند و برای پوشاندن لکه های قهوه ای رنگی که در صورتش خودنمایی می کرد از لوازم آرایش گرانیقیمت پارسی کمک می گرفت و با همه ی این تلاش و کوشش از زیبایی که آثارش فقط در چهره ی دخترانش یادآور روزگار جوانی بود، در چهره ی خود او اثری به چشم نمی خورد.

آقای مهاجر که پس از مهاجرت از سبزه وار به تهران کارش را با خرید اتومبیل های تصادفی و اسقاط شروع کرد و با بازسازی رنگ و نوسازی شان به خرید و فروش آنها پرداخت، اکنون صاحب یکی از بزرگترین نمایشگاههای اتومبیل پایتخت بود و سهیل هر روز با یکی از ماشینهای آخرین مدل فروشگاه پدر مسیر راه خانه تا دانشگاه را می پیمود. نصیر می کوشید تا حرمت همسر خود را که در جوانی با نداری اش ساخته بود حفظ کند، به خصوص که او حتی در آن زمان هم که ثروتمندان حد و حسابی نداشت، به عادت دیرین در خرج کردن امساک می کرد و از آن می ترسید که مبادا در اثر ولخرجی کفگیر دارای شان به ته دیگ بخورد. نصیر نیز دقیقاً خصلت گلی را داشت و تنها ریخت و پاش زندگی آنها برآورده ساختن نیاز تنها پسرشان بود که در این مورد از هیچ خرجی دریغ نمیکردند. گلی به روی بستر سهیل خم شد و شانه هایش را تکان داد و گفت:

- به خاطر خدا جواب بده سهیل، تو که مرا از نگرانی کشتی

و سپس با صدای بلند تر همسرش را صدا زد و گفت:

- کجائی نصیر، بیا ببین این پسر چه به روز خود آورده.

با شنیدن این صدا، نصیر که در طبقه ی پائین مشغول صرف صبحانه بود، کاردی راکه با آن داشت کره را به روی نان تست شده

می مالید، روی سفره نهاد و از ترس این که مبادا برای سهیل اتفاق بدی افتاده باشد، با عجله، دو پله یکی خود را به طبقه بالا رساند و به محض ورود به اتاق سراسیمه پرسید :

- چی شده گلی؟ چرا فریاد می زنی، بروکنار ببینم چه بر سرش آمده .

سهیل با شنیدن صدای پدر، حرکتی به خود داد که از جا برخیزد، اما بدنش سنگی شده بود که نمی شد آن را از جا کند. چشمها را بر هم نهاده بود که ناچار به سؤال و جواب نباشد .

گلی اشک ریزان گفت :

- نه حرف می زند و نه حرکت می کند. خدا می داند چه بر سرش آمده. زودتر برو دکتر خبر کن .

نصیر به بدن بی حرکت او خیره شد و گوش به صدای قلبش داد و گفت :

- نگران نباش، چیزی مهمی نیست، قلبش می زند .

- فقط قلب می زنده بقیه ی اعضای بدن چی؟ از همان دیشب که به خانه برگشت، حالش دگرگون بود و فقط این تو بودی که نمی خواستی باور کنی که حال عادی ندارد. پس چرا معطلی، چرا دکتر خبر نمی کنی؟

نصیر برخلاق زن خود، اطمینان داشت که سهیل، بیماری جسمی ندارد و احساسش این بود که او از نظر روحی دچار دگرگونی شده و رفتار شب گذشته اش نیز ناشی از همان دگرگونی بوده است. به همین جهت نیازی نمی دید که پزشک خبر کند و ترجیح می داد که خود بدون حضور شخص دیگری با وی گفتگو نماید .

به زحمت توانست گلی را راضی کند که آن دو را تنها بگذارد . سپس به روی لبه ی تخت نشست و با لحن گرم و محبت آمیزی گفت :

- مادرت رفت، حالا من و تو تنها هستیم، چشمهایت را باز کن و به من بگو دیشب چه اتفاقی برایت افتاده که این طور پریشان شده ای؟ با من حرف بزن سهیل، سکوتی که با آن هم خودت را عذاب می دهی و هم مرا، اگر ادامه پیدا کند، هیچ ثمری ندارد. می دانم که مریض نیستی، بلکه یک حادثه ای غیر منتظره باعث دگرگونی روحی ات شده. زندگی کوه کنی است که با تیر حوادث چاه غصه را عمیق می کند و گودال آن را پر از خاشاک. راست بگو با کسی دعوایت شده؟ در دانشگاه برایت مشکلی پیش آمده؟ از یگانه سرد شده ای؟ او از تو سرد شده و دیگر تو را نمی خواهد؟ با کسی تصادف کرده ای؟ حرف بزن بگو چه شده؟

کلمه ی تصادف همه ی آنچه را که بر او گذشته بود، به یادش آورد. چیزی نمانده بود که با سر به درون گودال عمیقی که تیر سرنوشت برایش کنده بود، سرنگون شود .

نصیر با سماجت تکرار کرد:

- مگر با تو نیستم پسر، حرف بزن، این بازی ها چیست که درمی آوری. بگو، هر اتفاقی افتاده باشد، قابل جبران است. کافی است به من بگویی چه شده.

احساس کرد که نباید پیش از این، آن راز را در سینه پنهان کند. شاید حق با پدر بود. از لابلای چشم نیمه بسته حرکات او را از زیر نظر گذراند، نگاه نصیر مهربان و کلامش اطمینان بخش بود. به نظر می رسید این تیر سرنوشت نبوده که آن گودال را آن طور عمیق حفر کرده، بلکه این خودش بود که با عینک ذره بینی فکر و خیال آن گودال را یک چاه عمیق به حساب می آورد . این بار چشمان نیمه باز را کاملاً گشود و خوب نگاهش کرد. نصیر با زیرکی خاص خود از توجه او به این جمله استفاده کرد و گفت :

- حدسم درست است، تو تصادف کرده ای، همین طور است یا نه؟ ولی من ماشین را بازرسی کردم، حتی یک خط هم به آن نیفتاده، نکند باکسی تصادف کرده ای؟ تازه اگر این طور هم باشد، قابل جبران است .

بی اختیار بدن کرخت خود را از رختخواب جدا ساخت و نشست و با صدائی که پر از آه حسرت بود گفت :

- نه قابل جبران نیست. مطمئنم که قابل جبران نیست .

- از کجا می دانی که نیست. مگر چه کار کرده ای؟ نکند آن کسی که زیر ماشین رفته مرده؟

- به درستی نمی دانم، مرده یا نه، من از معرکه فرار کردم. برای همین است که دارم خود را به خاطرگناهی که مرتکب شده ام، مجازات می کنم .

- کار درستی نکردی که بعد از آن حادثه پا به فرار گذاشتی. شاید اگر می ایستادی، متوجه می شدی که مصدوم زیاد هم صدمه ندیده. جوان بود یا پیر؟

- یک دختر جوان بود. دختر جوانی که شاید هنوز به مرز بیست سالگی هم نرسیده باشد. در تاریکی شب او را دیدم که به روی برف افتاده و موهای طلائی و پیشانی اش غرق خون است. حالا باید چه کار کنم پدر. ازکاری که کرده ام، پشیمانم. نباید شهامت را از دست می دادم. آن دختر نیاز به کمک داشت، خدا می داند مرده یا بدنش از سرما یخ زده .

این اولین بار بود که نصیر شاهد گریه و پسر رشید خود بود. با مهریانی شانه های لرزان سهیل را لمس کرد. گفت :

- بلندشو لباس را بپوش. من و تو با هم می رویم، پیدایش می کنیم .

- وقتی هیچ نشانی از او نداریم، چطور می توانیم پیدایش کنیم .

- در ناامیدی بسی امید است. اگر این طور زود روحیه ات را ببازی و دست و پای خود را گم کنی، هیچ وقت در زندگی موفق نخواهی شد. لازم نیست من شمانتت کنم. چون اطمینان دارم که خودت تمام شب این کار را کرده ای. چطور به خیالت رسید که اگر فرار کنی از مخصصه نجات می یابی؟ اشتباه تو در همین جا بود. شاید زخم آن پیشانی خون آلود که تمام شب چون کابوسی خواب را از چشمت ربود و آرامش زندگی ات را به هم زد، فقط یک خراش سطحی بود که با یک پانسمان ساده می شده آن را درمان کرد. بلندشو زود تر حاضر شو برویم، چرا عین سیریش به رختخواب چسبیده ای .

- خیلی می ترسم پدر، نمی توانم به آنجا بیایم .

- مثل این که فراموش کرده ای که چند سال داری. تو دیگر بچه نیستی. از چی می ترسی. از اتفاقی است که افتاده. خیال می کنی همه ی مردم برای دستگیری ات در آنجا جمع شده اند. مطمئن باش در آن تاریکی شب هیچ کس متوجه ی شماره ماشینت نشده. بنابراین ترس موردی ندارد .

- فکر می کنی باید چه کار کنم؟ به خیابان در بند بروم و در آنجا فریاد بزنم، ای مردم، من شب گذشته در این خیابان یک دختر جوان را زیر کرده و پا به فرار گذاشته ام. حالا به من بگوئید چه کسی خبر دارد او مرده یا زنده است. اگر زنده است کجا می توانم پیدایش کنم و اگر مرده چه کسی مجازاتم می کند.

- نه سهیل، لازم نیست این کار را بکنی، ما بی سروصدا به جستجوی می رویم. این را تو به من بسپار و سعی کن آرام باشی. حالا بلندشو برو به نامزدت تلفن بزن و عذر بدقولی شب گذشته را بخواه .

- فعلاً آمادگی صحبت با یگانه را ندارم .

- این کار تو هم درست مانند آن کار اشتباه است. آخر مگر آن دختر چه گناهی کرده که تو بدون دلیل میخواهی با او قطع رابطه کنی؟

- من خیال قطع رابطه ندارم. شما خودتان میدانید که چقدر دوستش دارم. ولی تا وقتی که ندانم چه بر سر آن زن آمده، نمی توانم در آرامش با یگانه صحبت کنم. خواهش میکنم اصرام نکنید .

- چه بهانه ای می خواهی بیاوری؟ به خاطر این سردی و بی اعتنائی چه توضیحی می توانی به او بدهی؟

- نمی دانم. به وقتش به این موضوع فکر خواهم کرد .

- خیلی خوب حالا بلند شو صبحانه را بخور و لباست را بپوش، راه بیفت

گلی ملتهب و پریشان، پشت در آتاق در رفت و آمد بود، جسته و گریخته، سخنانی را که مابین آن دو رد و بدل می شد، می شنید. اکنون به خوبی از علت تغییر رفتار و سردرگمی پسرش آگاه بود. همراه با رنجی که او می کشید، احساس رنج و درد می کرد. دلش انباشته از وحشت بود، وحشت از این که مبدا سهیل ناخواسته باعث مرگ دختر مجوانی که چون خود وی هزاران آرزو به دل داشت، شده باشد. اولین باد ناملازم زندگی طوفانی شد، برای برانداختن ریشه ی آرامش افراد آن خانواده .

گلی چنگ به صورت زد و با ناخنهای تیز خود گونه ها را خراشید و زیر لب نالید :

- وای خدای من. حالا باید چه کار کنیم. اگر آن دختر مرده باشد، چه به روزمان خواهد آمد .

در اتاق که گشوده شد، نصیر همسرش را پشت آن غافگیر کرد و بالحن تند پرسید :

- تو اینجا چه کار می کنی؟ مگر قرار نبود ما را تنها بگذاری؟

بی اعتنا به حالت تحکم آمیزش ، به اعتراض گفت :

- کجا می خواهی سهیل را ببری؟ نه من نمی گذارم. نکند خیال داری بروی سربند فریاد بزنی آی مردم شما می دانید پسر من با چه کسی تصادف کرده و چه به سر آن بیچاره آورده. نه نصیر این کار را نکن. کاری ست که شده. وقتی آن موقع نایستاده کمکش کند، حالا به آنجا رفتن و کنجکاوای برای یافتن موجودی که معلوم نیست مرده یا زنده است، چه فایده ای دارد؟

نصیر با تعجب پرسید :

- پس تو همه چیز را شنیده ای! قرار نبود غیر از من و سهیل کسی از این ماجرا آگاه بشود. کمی یواش تر، رمضان می شنود. خوب گوش کن ببین چه می گویم. آنچه را که شنیده ای، فراموش کن. مبدا به فکرت برسد که در این مورد چیزی به دختر هایت بگویی. فقط کافی است سودابه بشنود. و طاقت نیاورد و به همایون یا یگانه آن را بگوید. آن وقت دیگر کتمان آن ممکن نیست.

- من خیال ندارم حرفی بزنم. ولی این تو و سهیل هستی که با پای خودتان دارید به محل حادثه برمی گردید و با این کار آنچه را که قصد کتمانش را دارید آشکار می کنید؟ من نمی خواهم پسر صدمه ببیند، از دیشب تا حالا چیزی نخورده. ببین رنگ و رویش چطور پریده. انگار بعد از یک بیماری سخت تازه سرپا ایستاده و هنوز ارشادت ضعف نمی تواند تعادل خود را حفظ کند .

گلی با همه ی احساس مادری در تلاش بود تا فرزند خود را از آسیب حفظ کند، احساسی که هر چند با همان شدت در وجود نصیر در جوشش بود، اما آمیخته با حس عقلانی و اداری می کرد تا در گرفتن تصمیم اشتباه نکند. برای گلی تحمل آنچه که شنیده کار چندان آسانی نبود. پسرش، پسری که همه ی امید و آرزوهای زندگی اش در وجود او خلاصه می شد، با اشتباه شب گذشته ی خود، هم در معرض آسیب روحی قرار داشت و هم در معرض خطر و از آن می ترسید که بیداری وجدان



سهیل، آرامش زندگی شان را دستخوش دگرگونی سازد. وارد حیاط که شدند، به محض دیدن اتومبیل بی ام و نقره ای رنگی که شب گذشته چرخهایش آغشته به خون آن زن کرده بود، دلش لرزید و خطاب به پدر گفت .

- با این ماشین نه، دیگر هیچ وقت حاضر نیستم سوار آن شوم .

- مجبور نیستیم با آن برویم. بیا سوار ماشین من بشو.

نصیر مرد سیاه چرده و لاغر اندامی که بیست سال پیش به همراه همسر و فرزندان خردسال خود از سبزوار به تهران آمد، در حالی حاضر مرد قریه و درشت اندامی بود که پرده ای از گوشت و چربی بدن را پوشانده بود و شکم برآمده، هیکل او را نامتناسب جلوه می داد.

به زحمت بدن سنگین خود را به طرف پژو زرشکی آخرین مدلی که در زیر آلاچین، گوشه حیاط پارک شده بود، کشاند و به سهیل اشاره کرد که در و کنار او بنشیند .

رمضاق پاروئی را که در دست داشت به دیوار تکیه داد و در حیاط را گشود تا اتومبیل ارباب از آن خارج شود و آنها بی آن که به فریاد اعتراض گلی توجه کنند که هنوز در ایوان خانه در تلاش بود تا از خروجشان جلوگیری کند، از خانه بیرون رفتند.

## فصل سوم

ریزش مدارم برفی که هنوز ادامه داشت، باعث تعطیلی مدارس شمیران شده بود و صدای شادی و هلهله بچه های شیطان محل که مشغول بازی بودند، رهگذران را دعوت به برف بازی می کرد. وارد میدان تجریش که شدند. نصیر رو به سهیل که افسرده و مغموم سر به زیر داشت کرد و پرسید :

- از کدام طرف باید برویم؟

با دست به طرف خیابان در بند اشاره کرد و گفت :

-از این طرف، ولی شما فکر می کنید این جستجو نتیجه ای داشته باشد؟

-فکر نمی کنم، بی فایده. تو دقیقاً محلی را که در آن تصادف کرده ای، نشانم بده. بقیه اش با من. بالاخره باید یک نفر دیشب به دادش رسیده باشد. از آن گذشته به غیر از رهگذران به احتمال زیاد کسبه ی محل هم شاهد آن ماجرا بوده اند .

با نگرانی پرسید :

-یعنی ممکن است ماشین مرا شناسایی کرده باشند؟ آن موقع هوا تاریک بود و بعید می دانم کسی متوجه ی تصادف شده باشد . منظور من لحظه تصادف نبود، بلکه منظورم حوادثی است که بعد از فرار از اتفاق افتاده .

داخل خیابان در بند شدند و به نزدیک محل حادثه رسیدند. قلب سهیل درون قفسه سینه به تلاطم افتاد، قلبی که شب گذشته درحین عبور از این خیابان به شوق دیدار یگانه هم آهنگ با نوای موسیقی دلنواز عشق می تپید، اکنون تپشهای آن توأم با آوای هراس و وحشت بود .

پایش درون چاله ای که در راه هموار زندگی اش کنده شده، گیر کرده بود و قدرت پیشروی را نداشت .

به محل حادثه که رسیدند، بی اختیار صحنه تصادف را به خاطر آورد و گیسوان طلائی و پیشانی خون آلود دختر جوانی که چشمانش پر از هراس و لبانش پر از ناله ی درد بود، در نظرش مجسم شد و با صدای ضعیفی که به زحمت شنیده می شد گفت :

- نگه دارید پدر، همین جاست .

نصیر پا به روی ترمز نهاد. اتومبیل را متوقف ساخت و نظری به اطراف افکند. خیابان خلوت بود و در آن رفت و آمدی به چشم نمی خورد. صدای دوره گرد هائی که پارو به دست به دنبال مشتری برای برف روبی می گشتند، در سکوت خیابان تنها صدائی بود که به گوش می رسید .

پسر بچه ای که به روی برفهای یخ زده ی پیاده رو سرسره بازی می کرد، به زمین خورد و صدای ناله اش با صدای خنده ی تمسخر آلود همسالان درهم آمیخت.

خانه های اطراف در سکوت صبحگاهی، به همراه ساکنین به خواب رفته بودند و در آن حوالی نه مغازه ای به چشم می خورد و نه دستفروشی که بتوان امید داشت آن ماجرا را به چشم دیده باشد. نصیر ناامیدی را که در دلش بود از دیدی پسرش پنهان کرد و لبخندی بر لب آورد و گفت :

-تو همین جا بنشین، من الان برمی گردم .

از اتومبیل پیاده شد و در پیاده رو در کنار بچه ها ایستاد و پرسید :

-ببینم بچه ها، شما دیشب هم اینجا برف بازی می کردید؟

پسر بچه ای که لحظه ای پیش به زمین خورده بود، با تعجب به او خیره شد و پاسخ داد :

- نه، چطور مگه؟

به جای جواب پرسید :

- شما مال این محل هستید؟  
 - خوب معلومه دیگه. این خونه ماست، من دوست ندارم با غریبه ها حرف بزنم. از ما چی می خوای؟  
 مرد جوان پارو به دستی که از کنارشان می گذشت ایستاد و گفت :  
 -اینا بچه محل ما هستن، مگه کار خلافی کرده اند آقا؟  
 -منظورم این نبود. من دیروز غروب موقع عبور از این خیابان چیزی پیدا کرده ام که دنبال صاحبش می گردم. شما آن موقع اینجا بودید؟  
 - نه آقا، اون چیزی که پیدا کردین پوله؟  
 - نه پول نیست، چیزی است که به درد هیچ کس به غیر از صاحبش نمی خورد. بچه ها شما دیروز غروب هم اینجا بازی می کردید؟  
 همه با هم یک صدا گفتند :  
 -نه اون موقع ما تو خونه مون بودیم.  
 نصیر ایستادن در آنجا را جایز ندانست و دستی به طرفشان تکان داد و به طرف اتومبیلشان رفت. سهیل که از دور شاهد ماجرا بود با ناامیدی سر تکان داد و گفت:  
 -دیدید گفتم بی فایده است. هیچ ردی از او باقی نمانده. هیچ ردی.  
 -مطمئن باش یک جراحت ساده بود، وگرنه همه ی اهالی محل از آن حادثه باخبر میشدند.  
 - ممکن است همان طور که شما می گوئید فقط یک جراحت ساده باشد. ولی برای من فقط یک جراحت یا یک خراش نیست، بلکه زخم عمیقی است که به سادگی نمی شود مداوایش کرد .  
 یگانه شب پراکنده را با دلشوره و نگرانی در بیداری گذراند. مردی که گمان می کرد همراه زندگی اش خواهد شد، با بدقولی او را نزد خانواده بی حرمت کرده و تلفنهایش را بی جواب نهاده بود. با وجود این برای این که خود را از تک و تا نیندازد، در مقابل مادر تظاهر به بی تفاوتی می کرد و می کوشید تا خشم او را نسبت به مردی که محبت وی در قلبش در حال جوشش بود برنیاورده و خود را صبور و بی اعتنا جلوه بدهد، اما برخلاف تصور، دردی که در دل داشت، در دیدگان فریاد می زد، فریادی که درون وجود او را می لرزاند و انعکاس آن همراه با حزن و اندوهی که در نگاهش هویدا بود، رنج و درد را آشکار می ساخت.  
 رضوان که شاهد این رنج بود، بی طاقت شد. و تلفنی موضوع را با برادرش همایون در میان نهاد .  
 باوجود این که رضوان می کوشید تا آنچه را که می گفت، یگانه نشنود هیجان و التهابی که در موقع بیان آن داشت، به صدایش اوج می داد و آن را به گوش دخترش می رساند. به همین جهت به محض این که گوش تلفن را به زمین نهاد، یگانه داخل اتاق شد و به اعتراض گفت :  
 - نباید این کار را می کردی مامان .  
 - چرا عزیزم؟ مگر غیر از این است که سهیل با بی اعتنائی باعث رنج و اندوه تو شده. من در چشمانت می خوانم که تا چه حد غمگین و افسرده ای، پس چرا نباید همایون بداند و از سودابه بخواهد که علت آن را از برادر خود جویا شود.  
 یگانه طاقت نیاورد و به گریه افتاد. از روزی که آبشار محبت سهیل رودخانه قلبش را شفاف کرده، این اولین گل و لایی بود که آب این محبت را کدر می ساخت. اولین قطره اشکی که گونه اش را تر کرد آنچنان رضوان را بی طاقت ساخت که بی اختیار او را در آغوش کشید و گفت :  
 - گریه نکن عزیزم، دنیا که زیر و رو نشده ، برای تو که شوهر قحط نیست. بهترین کار این است که تو هم به او بی اعتنائی کنی .  
 - نمی توانم مامان. شاید برایش مشکلی پیش آمده. بعید می دانم سهیل مرد بی عاطفه ای باشد و بی دلیل با من چنین رفتاری را بکند. اصلاً بهتر است باز هم خودم به او زنگ بزنم. شاید این بار به من بگوید چه اتفاقی افتاده .  
 اما پاسخ ناامیدکننده ی گلی همراه با بغضی که در موقع بیان آن دم گلو داشت باعث شد که یگانه در به روی خود ببیند و تمام شب را در بیداری بگذراند. دیدگانش به همراه برف تا صبح بارید و غصه ی دلش به اندازه برفی که هنوز در حال ریزش بود، سنگین شد .  
 صبح زود از جا برخاست و لباس گرمی پوشید و سرپائینی خیابان خلیلی را که منزل آنها در آنجا قرار داشت، پشت سر نهاد و درحالی که سوز و سرما گونه هایش را گلگون می کرد، از خیابان در بند گذشت و خود را به منزل آنها رساند .  
 زنگ دم خانه که به صدا دم آمد، گلی به امید آنکه شاید نصیر و سهیل بازگشت باشند، از پشت پنجره به نظاره پرداخت و به دیدن یگانه که داشت داخل حیاط می شد، یکه خورد .  
 انتظار آمدن هرکس را داشت، به غیر از عروس آینده ی خود .  
 یگانه پله های ایوان را به سرعت بالا رفت و به محض ورود به سالن، در کنار بخاری ایستاد و به گرم کردن دستان یخ زده اش پرداخت. گلی که در بلاتکلیفی آمادگی برخورد و پاسخ به سوالات او را نداشت به ناچار با گرمی یگانه را در آغوش کشید و

گفت:

-خوش آمدی عزیزم .

یگانه سر به روی شانه ی او فشرد و با بی تابى پرسید:

-گلی جان راست بگوئید چه اتفاقی برای سهیل افتاده؟

-چیز مهمی نیست،نگران نشو.دیشب حالش زیاد خوب نبود و ترجیح میداد تنها باشد.

-یعنی آنقدر حالش بد بود که نمیتوانست با من حرف بزند؟

انچه را که در دل داشت،نمیتوانست به زبان آورد. در لحظه ای که در خود نیاز به دلجویی داشت، ناچار بود از یگانه دلجویی کند. در پاسخ به این سوال سکوت کرد.

یگانه دوباره پرسید:

-حالا کجاست؟میخواهم او را ببینم.

-با پدرش رفته بیرون، ولی به زودی برمیگردد.

در کنار بخاری نشست وگفت:

-صبر میکنم تا برگردد.

صدای زنگ در که برخاست، هر دو بی اختیار به طرف پنجره دویدند.ابتدا نصیر به درون آمد و سپس سهیل داخل خانه شد. رنگ چهره ی او پریده و چشمان بی خوابی کشیده اش به گودی نشسته بود. گُلی نا امیدی را در نگاهش خواند و فهمید که آن دو در جستجوی خود ناموفق بوده اند. سهیل وارد اتاق که شد از دیدن یگانه حیرت کرد. نه انتظار برخورد با وی را داشت و نه آمادگی آن را.

نگاه پر ملامت یگانه چهره اش را میکاوید ومنتظر توضیح بود.عشق در هاله ای از نگرانی و اضطراب ، بیم و هراس محصور شده بود. نصیر به گُلی اشاره کرد که آن دو را تنها بگذارند، تاشاید قفل زبان بسته سهیل گشوده شود و دل رنجیده ی یگانه را به دست آورد و از نامزد خود دلجویی کند. نگاه یگانه با سماجت به روی چهره ی سهیل متوقف مانده بود. بالاخره او طاقت نیاورد.گفت :

- می دانم که کار درستی نکردءام و تو را از خود رنجانده ام. می دانم که مادرت از من دلگیر است، ولی مرا ببخش یگانه،

چون در وضعیت بدی به سر می برم و باید برای مدتی به حال خود باسم، تا مشکلی را که برایم پیش آمده از پیش پا بردارم

- آخر این مشکل چیست که تو را نسبت به من سرد کرده .

- در عشق من نسبت به خود تردیدی نداشته باش. شاید برای مدتی نتوانم تو را ببینم .

- آخر چطور ممکن است که مرا دوست داشته باشی، اما خود را از دیدنم محروم کنی؟

- وقتی که چاره ای به غیر از این نباشد، ممکن است .

- لابد پای زن دیگری در میان است .

- در مورد من این طور فکر نکن. به حرفم اطمینان داشته باش و فقط یکی دو هفت به من فرصت بده .

-موقعی حرفت را قبول می کنم،که حقیقت را به من بگوئی، وگرنه در تردیدم نسبت به احساسات باقی می مانم .

- الان آمادگی بیان حقیقت را ندارم. خواهش می کنم راحت بگذار.

-تو تحمل دیدنم را نداری ،دلت میخواهد که من بروم تا تنها شوی. فکر میکردم ما از هم جدائی نداریم. هم شادی های زندگی را

با هم احساس خواهیم کرد و هم غمهایش را.وقتی که تو می خندی،منهم خواهم خندید وقتی که تو اندوهگینی، منهم سنگینی بار

اندوه را به روی سینه ام احساس خواهم کرد. پس چرا حالامی خواهی رنجی را که می کشی، به تنهائی تحمل کنی .

-من به کبوتر آرزوهایم پر دادم تا به روی بأم خانه ی تو پرواز کند، اما از بخت بد تیری که از غیب رسید، بال آرزویم را قبل

از رسیدن به آن بام شکست .

-منظورت از تیر غیبی چیست، چرا واضح حرف نمی زنی؟ آخر مگر چه شده؟! آن تیری که بال آرزو های تو را شکست،

پرنده ی خوش آواز امید و آرزو های مرا هم نیمه جان ساخت. تو با من یک رنگ نیستی و از آن می ترسی که اگر حقیقت را

بگوئی، ترکت کنم ، ولی این پرده پوشی و کتمان واقعیت ، بیشتر میان ما فاصله می اندازد .

-الان در وضعیتی نیستم که به فاصله ها ببیندیشم ، حتی اگر تو این فاصله را ایجاد کنی، در حال حاضر برای از میان برداشتن

آن تلاشی نخواهم کرد. برو به دنبال زندگی ات و بگذار به حال خود باشم .

-فکر نکن به این سادگی می توانی مرا روانه خانه کنی. تا به من نگوئی جریان چیست، از اینجا نمی روم .

- باید بروی .

- یعنی مرا از خانه ات بیرون می کنی؟! !

مستأصل پاسخ داد :

-من در وضع روحی بدی به سر می برم و تو به جای این که مرهمی به روی زخم بگذاری، به روی آن نمک می پاشی.



- آخر دردت چیست، چرا نباید من آن را بدانم. این بار مطمئنم پای زن دیگری در میان است. در پاسخ به سؤالش لحظه ای مکث کرد. پای زن دیگری در میان بود، زنی که خدا می داند قلبش هنوز تپش داشت، یا از تپش افتاده بود. سهیل صدای فریاد عشق را که با ضربان تند قلب، میکوشید تا موجودیت خود را به و یادآوری کنی نشنیده گرفت، دلهره واضطراب برای خفه کردن صدای احساس، قلبش را با همه ی وجود در تسخیر داشت. یگانه به غیر از سردی و برودت، هیچ احساس دیگری را در دیدگانی که از نگرستن به او پروا داشت، مشاهده نمی کرد. حرارت بخاری برای گرم کردن وجود لرزان دو موجودی که عشق یکی از آن دو با تردید آمیخته بود و آن دیگری با بیم و هراس، کافی به نظر نمیرسید.

سهیل آرزو می کرد که می توانست زندگی را یک روز به عقب باز گرداند و دوباره به همان لحظه ای برسد که داشت با شور و اشتیاق به دیدن نامزد خود می رفت و این بار به جای این که پا به روی گاز نهد و با موجود بی گناهی که داشت از جلوی اتومبیلش می گذشت، برخورد نماید، پا به روی ترمز بگذارد و اجازه ندهد با آن اشتباه، همه ی زندگی اش به روی آن لحظه ی شوم مکث کند و آرامش آن را دستخوش طوفان سازد. ناامیدی که در دیدگان او نمایان بود، درخشش عشق را در مردمک آن ناپدید می ساخت.

یگانه از آنچه که در دل سهیل می گذشت، آگاه نبود و به غیر از شکست غرور و نابودی عشقی که تا به آن حد به آن ایمان داشت، به چیز دیگری نمی توانست بیندیشد. نه نسیمی شاخه های خوشبختی را به حرکت و می داشت و نه بارانی برگهای غبار گرفته ی آن را می شست و پر طراوتش می کرد. پای غرور شکسته اش را کشید و از جا برخاست و قبل از این که سهیل بتواند عکس العملی نشان بدهد از در بیرون رفت.

## فصل چهارم

یگانه برای رسیدن به خانه آن قدر شتاب داشت که اهمیتی به لیز بودن خیابانهایی که از آن عبور می کرد، نمی داد. بغضی که داشت تبدیل به گریه می شد در گلو شکست. به محض این که در خانه را گشود، رضوان که با نگرانی انتظار بازگشت او را می کشید، متوجه ی حال پریشانش شد و بانگرانی پرسید:

-کجا رفته بودی؟ آخر مگر توی این سرما مجبور بودی بیرون بروی؟

بی آنکه برف را از رویی لباس بتکاند، خود را در آغوش مادر افکند. رضوان بدن لرزانش را در آغوش فشرد و گفت:

- خدای من چقدر دستهای یخ کرده. بیا اینجا کنار بخاری گرم شنو و بگو کجا رفته بودی.

شالی را که به دور گردن پیچیده بود گشود. گرمای بخاری اشکهایی را که به روی پلک چشمها یخ زده بود، آب کرد و قطراتش را به روی گونه ها جاری ساخت.

-برای خدا بگو چه اتفاقی افتاده است. اگر سهیل باعث آزارت شده باشد، وای به حالش.

-نمیدانم که چه شده. فقط احساس میکنم که دیگر مرا نمیخواهد.

-نمیخواهد که نخواهد. دنیا که زیر و رو نشده. این که گریه ندارد. گرسنه ات نیست؟

-نه مامان، اصلا اشتها ندارم.

-مگر آنجا صبحانه خوردی؟

-نه، آنجا که هیچ کدام حوصله ی پذیرایی را نداشتند. حتی گلی جان هم آداب معاشرت را از یاد برده بود

-امیدوارم که مشکلی برایشان پیش نیامده باشد. الان میگویم زینت یک لیوان شیر برایت بیاورد. هر چقدر هم که بی اشتها باشی باید آن را بخوری.

خدمتکار خانه، به محض اینکه نام خود را شنید با سینی صبحانه ظاهر شد و آن را در مقابل یگانه نهاد و گفت:

-غصه نخور عزیزم. آگه دیشب نیومده امشب می اد. اونم با یه دست گل بزرگ و یه جعبه شیرینی.

خنده ی تلخی که بر لب آورد، گویای رنجی بود که میکشید. لیوان شیری را که زینت به دستش داد، بی توجه به داغ بودن سرکش رضوان به دلداری پرداخت و گفت:

-آرام باش و این قدر به اعصاب فشار نیاور. نباید به آنجا می رفتی. چه بهتر که از همین حالا سهیل ماهیت خود را آشکار کند. چون دلم نمی خواهد یک روز تو هم مثل من بیوه و تنها و اندوهگینی بشوی. خوشبختی همیشه زنگوله به گردن می آید، تا همه را از آمدن خود باخبر کند، ولی بدبختی بی آنکه زنگوله ای به گردن داشته باشد بی صدا و ناگهانی فرود می آید. وقتی که پدرت مرد، تو فقط پنج سال داشتی و اشکی که دیگران می ریختند برایت نوعی تفریح به شمار می رفت، با اصرار از من خواستی که در میان جمعیت عزاداری که گمان می کردی برای مهمانی به خانه ی ما دعوت شده اند، لباس سه دامنه ی پرچین قرمزی م را که به تازگی برایت دوخته بودم، بپوشی و در جمع آنها ظاهر شوی. اصرار من برای منصرف کردن تو از این تصمیم به جایی نرسید و با پافشاری حرفت را به کرسی نشاندی و مرا که در میان آن غم و اندوه حوصله ی جرو بحث با تو را نداشتم وادار به

تسلیم ساختی. در آن لحظه از خدا می خواستم که تو همیشه همان طور شاد باشی و رنج مصیبتی را که گریبان ما را گرفته بود احساس نکنی. از همان روز تصمیم گرفتم که در تمام مراحل زندگی بار غم را به تنهایی به دوش بکشم و بار شادی ها را به روی دوش تو بگذارم و در اصل موقع پریدن از روی آتش زندگی زردی از من و سرخی آن از تو باشد. پس حالا هم تو بار غمی را که به دوش می کشی به روی دوش من بگذار و چون گذشته شاد و بی خیال باش.

- این غم مال من است، نه مال تو و باید خودم به تنهایی آن را تحمل کنم. سهیل کاملاً عوض شده. هم خودش از رفتن من به آنجا شاد نشد و هم گلی جان. از تو چه پنهان که با زبان بی زبانی عذر مرا خواست و گفت که بهتر است زودتر به خانه برگردم. در تمام مدتی که روبرویش نشسته بودم، فقط نگاهش میکردم تا شاید در دیدگان او اثری از عشقی که تا به آن روز به آن ایمان داشتم ببایم، اما افسوس که دیگر هیچ اثری از آن باقی نمانده.

- فکر نمی کردم اینطور بی صبر باشی و اینقدر زود خودت را ببازی. از چه می ترسی، این سهیل است که باید به دنبال تو بدود و به خاطر از دست دادن ترس داشته باشد. درست که پدر نداری، ولی مادر که داری. مادری که همه ی زندگی اش فدای یک تار موی توست و برای دفاع از سعادت و خوشبختی ات، شمشیر کشیده و آماده ایستاده است. این بار من با آنها طرف خواهم شد، نه تو.

- خیال دارم حلقه نامزدی را برایش پس بفرستم.

- فعلاً نه، بگذار من با سودابه صحبت کنم. آن وقت این کار را بکن. بالاخره این آش را او برای ما پخته.

- از تو خواهش می کنم به خاطر این موضوع زن دایی سودابه را ملامت نکن. او در این میان گناهی ندارد.

- پس چه کار کنم عزیزم، تو بگو؟ با سودابه صحبت نکنم، به آنها کاری نداشته باشم و فقط همین جا در کنار تو بنشینم و زانوی غم بغل کنم.

- نمی دانم، مامان، نمی دانم.

رضوان سر به زیر افکند و در اندیشه فرو رفت. با وجود این که مراد هایش انگشت شمار و نامرادی ها از اندازه بیرون بود تا به آن روز با سر مه ی شادی های یگانه به روی حزن دیدگان، خط می کشید و دل پیر شده از غصه خود را جوان می کرد و به امید روزی بود که تور عروسی را از روی صورت وی کنار بزند و گونه های گلگون از خوشبختی اش را غرق بوسه کند.

بالحن تردید آمیزی پرسید:

- آخر چطور این پسر به تو نگفت کاملاً دردش چیست و برای چه این طور ناگهانی دختری که با آن همه خواهش و تمنا خواستگارش بود، دلش را زده.

- پسری که آن طور با احساس می دانستم، بی احساس شده و حتی از یک نگاه به من هم دریغ میکرد.

- می خواستی تو هم نگاهت را از او دریغ کنی.

- من قصد مقابله به مثل را نداشتم. فقط دلم می خواست بدانم چه به سرش آمده. اما سهیل از من خواست که چند هفته ای او را به حال خود بگذارم تا مشکلی را که برایش پیش آمده از پیش پا بردارد. ولی من تا ندانم جریان چیست، باور نمی کنم که مشکلی داشته باشد.

- شاید هم راست بگوید. چطور است برای مدتی دندان روی جگر بگذاری و صبور باشی؟

- وقتی که نمی دانم چه شده، چطور می توانم صبور باشم.

رضوان در مقابل خود جوانی اش را می دید که برای چیدن میوه ی بهشتی خوشبختی بی صبر و ناآرام بود و نگاهش در موقع چیدن آن، همان درخششی را داشت که در نگاه یگانه آن را دیده بود. اما افسوس که فقط در اولین گازی که با لذت به سیب سرخ زد، شیرینی آن را در زیر دندان مزه کرد و پس از آن فقط تلخی ها را چشید. دلش نمی خواست دخترش هم چون او فقط یک گاز از آن سیب بهره ببرد.

یگانه بی تاب و ناشکیبا بود. نه طاقت صبوری را داشت و نه طاقت تحمل نامهربانی سهیل را. حرارت بخاری بدنش را گرم کرد ولی دلش را گرم نکرد. رضوان به چشمان خسته و خمار از بی خوابی او خیره شد و گفت:

- زندگی به تو یاد می دهد که صبور باشی. به زینت می گویم برای یک متکا بیاورد. همین جا کنار بخاری دراز بکش و استراحت کن.

به اعتراض گفت:

- نه مامان خوابم نمی آید.

- عیبی ندارد. خواب و فقط چشمه پیت را روی هم بگذار و آرام باش. شرط می بندم دیشب حتی یک لحظه هم نخوابیده باشی، درست می گویم نه؟

- حق با توست. هر چه کردم خوابم نبرد.

رضوان بعد از مرگ همسرش بیژن، ناچار به بازگشت به خانه ی پدری شد. سه سال پیش ناراحتی قلبی به همراه بیماری قند پدر را از پا افکند و بعد از آن که همایون هم زن گرفت و از آن خانه رفت. رضوان به اتفاق مادر خود فخری و یگانه در آنجا زندگی



می کردند .

فخری که بیماری رماتیسم زمین گیرش ساخته بود، اکثر اوقات خود را در رختخواب می گذراند و هر وقت از ماندن در بستر خسته می شد، عصا زنان به رفت و آمد در منزل می پرداخت .

صدای پای اوکه داشت عصازنان از پله ها پایین می آمد، آن دو را وادار به سکوت کرد. یگانه بالحن التماس آمیزی گفت :  
- خواهش می کنم به مامان فخری چیزی نگو .

-البته که نمی گویم. چه دلیلی دارد که او را ناراحت کنم. شاید یکساعت دیگر سهیل سرحال بیاید و پشیمان شود و به قول زینت با دسته گل و شیرینی به سراغت بیاید. پس برای چه بی خود ذهن مادر را نسبت به این مرد خراب کنم .ولی شرطش این است که اخمهایت را باز کنی و لبخند به لب بیاوری، وگرنه مامان کنجکاو می شود و خودت می دانی که اگر بو ببرد تو سرحال نیستی تا دلش را نداند، دست بردار نخواهد بود .

برخلاف تصور شان، فخری از ابتدای شروع صحبت، همه ی آنچه را که آن دو می گفتند، شنیده بود، به همین جهت به محض این که به کنارشان رسیدگفت :

-چی شده، پس چرا ساکت شدید و حرفهایتان را نمی زنید؟

رضوان دست پاچه پاسخ داد :

- چیز مهمی نمی گفتیم مامان .

- چی فکرکردی، خیال می کنی اگر بدنم علیل شده، گوشه هایم هم نمیشوند. و نمیدانم چه اتفاقی افتاده. اگر این دختر هنوز بچه است و عقلش نمیرسد، تو چی ، تو هم بی عقل شدی؟ به جای اینکه یادش بدهی در غم و شادی یار، مرد زندگی خود باشد، یادش می دهی که سر به عصیان بردارد. آخر مگر چه شده فقط برای اینکه یک شب سهیل حوصله نداشته به دیدن نامزدش بیاید. هر دو نفر اینجا نشسته اید و ماتم گرفته اید و دارید برایش خط و نشان میکشید. نگاه کن ببین چقدر رنگ و رویت زرد شده. بلند شو به اتاق برو و استراحت کن. نگران نباش عزیزم، من خودم ته و توی این قضیه را در خواهم آورد.

## فصل پنجم

سودابه سپیده را خبر کرد و سپیده، سیمین را. صدای خواهرها که با سروصدا گرم گفتگو بودند، سهیل را دچار سرسام می کرد، گلی در هیاهو و غوغائی که در آن خانه به پا شده بود، آرام و بی صدا، با دلی پر غم در رفت و آمد بود و حوصله ی شرکت درگفت وگوی آنها را نداشت .

صدای سودابه در میان صدای دخترهای دیگر قابل تشخیص بود و واضح و بلند به گوش سهیل رسید می گفت :

-خدا می داند با چه سرعتی خود را به اینجا رساندم. داشتم روی برفهای وسط خیابان در بند لیز می خوردم و چیزی نمانده بود که به زمین بیفتم که مردی بازویم را گرفت وگفت، مواظب باش خانم جون مگر به فکر جان خودت نیستی. مردم انصاف ندارند. یک وقت خدای نکرده مثل دیشب یک نامردی پیدا می شود که پا به روی گاز می گذارد و شما را زیر ماشین می کند و بعد فرار را برقرار ترجیح می دهد .

سهیل چون ترقه از جا برید، به طرف در بسته اتاق خود رفت، آن را گشود، به سرعت از پله ها پایین آمد و درست روبه روی سودابه قرار گرفت و هیجان زده پرسید:

- چی گفتی سودابه؟ یک بار دیگه بگو .

از توجه برادر گریز پا به سخنان خود، متعجب شد و ادامه داد .

-گفتم که از دست تو چیزی نمانده بود زیر ماشین بروم.

- همه و آنچه را که گفتی دوباره تکرار کن .

نصیر که چون سهیل توجه اش به کلمات او جلب شده بود، پرسید :

- وقتی که نزدیک بود زمین بخوری، آن مرد به تو چه گفت، دوباره بگو.

-گفت که اگر مواظب نباشم، ممکن است مثل دیشب یک نامردی پیدا شود و مرا زیر چرخهای ماشین له کند .  
سهیل گفت :

- ولی آن دفعه نگفتی که له کند، بلکه گفتی که ممکن است تو را زیر بگیرد .

-چه فرقی می کند، وقتی با ماشین مرا زیرکند، ممکن است له بشوم .

- آن کسی که این حرف را زد، جوان بود یا پیر؟

- نه زیاد پیر بود و نه جوان. اصلاً برای چه مرا این طور سؤال پیچ می کنی. چه فرقی می کند که جوان باشد یا پیر، راست بگو جریان چیست؟

چیزی نمانده بود که سهیل برای طلب کمک از سودابه، به شرح ماجرای شب گذشته بپردازد. نصیر احساس خطر کرده، از برملا



شدن راز او ترسید و دست پاچه از جا برخاست و گفت :  
- بیا برویم سودابه .

-کجا برویم پدر، من تازه از راه رسیده ام و تا نفهم چه اتفاقی برای برادرم افتاده، خیال ندارم به خانه برگردم .  
-من که نمیخواهم تو را به خانه برسانم، فقط خیال دارم با تو و سهیل به جایی برویم.  
گلی که چون آن دو هیجان زده و بی تاب بود، با لحن محبت آمیزی از دخترش خواست که دست از مقاومت بردارد:  
-سودابه جان حرفشان را گوش کن و با آنها برو.  
سودابه ناچار به اطاعت شد، سپیده از جابرخواست و گفت :  
-من هم با شما می آیم .

نصیر سر را به علامت نفی تکان داد و به اعتراض گفت:  
-نه، شما همین جا بمانید تا ما برگردیم .  
سهیل مسیر سالن پذیرائی تا حیاط را یک نفس دوید. نصیر که تازه به ایوان رسیده بود، گفت :  
-صبرکن سهیل مگر قرار نیست با هم برویم، پس چرا عجله می کنی .  
بالحن التماس آمیزی گفت :

-عجله کنید پدر، می ترسم اگر دیر برسیم، پیدایش نکنیم .  
نصیر بر سرعت قدمها افزود و از پله ها پایین رفت. سوار اتومبیل که شدند، سهیل رو به سودابه کرد و پرسید :  
- لابد یادتی می آید که کجا نزدیک بود زمین بخوری؟ حالا باید ما را به آنجا ببری .  
- از حرفهایت سر در نمی آورم. اصلاً برای چه می خواهی به آنجا بروی؟  
- خواهش می کنه علت آن را نپرس .  
سودابه در سر بالائی دریند، کمی بالاتر از خیابان خلیلی که منزل رضوان در آنجا قرار داشت زندگی می کرد. به پدرش که پشت فرمان بود اشاره کرد و گفت:  
-پس به طرف منزل ما بروید پدر.

سهیل با لحن ملامت آمیزی از سودابه پرسید:  
-آخه چرا نپرسیدی که چه بر سر آن زن آمده؟  
-من که نمیدانم مصدوم مرد بود یا زن! شما از کجا میدانید؟ از آن گذشته اصلاً نایستادم تا از او بپرسم که دیشب چه اتفاقی افتاده، یعنی فکر میکنی باید میپرسیدم؟  
-یعنی برای تو اهمیت نداشت دختری که زیر ماشین رفته مُرده یا زنده ست؟ آخر چه طور به فکر نرسید که ته و توی قضیه را در بیاوری؟

- آن مرد یک رهگذر بود، فقط یک رهگذر و دلیلی نداشت که من بایستم و با یک بیگانه صحبت کنم .  
-شاید برای، تو فقط یک رهگذر بود، ولی برای من کلید حل مشکلی است که دارم. از تو چه پنهان، من دارم به دنبال رهگذری، می گردم که صحنه تصادف دیشب را به چشم دیده باشد .  
-من از کجا می دانستم که این موضوع برای تو اهمیت دارد، وگرنه حتماً همانجا می ایستادم و هر سؤالی را که تو می خواستی از او می کردم. راست بگو سهیل، این تو بودی که دیشب با آن زن تصادف کردی؟  
سر به زیر افکند و آه سینه را با پاسخ درهم آمیخت :

-بله، سودابه من بودم. آن نامردی که آن دختر را زیرگرفت و به جای ایستادن پا به فرار گذاشت، من بودم حالا می فهمی چرا وضع روحی ام از دیشب دگرگون شده. تو که می دانی برادرت بی وجدان نیست. اما در آن لحظه آنقدر دست و پایم راگم کرده بودم که نمی دانستم باید چکارکنم. همین که به خانه برگشتم پشیمان شدم. نباید او را در آنجا رها می کردم، اگر مرده باشد، چی؟  
آن وقت تا زنده ام نمی توانم بار وجدانم را سبک کنم. اگر می خواهی همان آدم سابق شوم و چون گذشته با امید به آینده بنگرم و به فکر یگانه و عشق و آرزوهایم باشم. کمکم کن.

سودابه بالحن تردید آمیزی پرسید :

- آخر من چطور می توانم رهگذری را که ساعتی پیش از خیابان نزدیک منزلمان عبور کرده، پیدا کنم؟  
- اگر مرا دوست داروم باید پیدایش کنی .  
نصیر کوشید تا سهیل را آرام کند و گفت :

-خیلی خوب کافی است. این قدر به خودت فشار نیآور. شاید بهتر بود همان دیشب به جای این که در را به روی خود ببندی، جریان را به من یا سودابه می گفتی. حالا هم دیر نشده، اگر آن مرد را پیدا نکنیم، باز هم کسانی هستند که شاهد آن ماجرا بوده اند. بالاخره دیر یا زود با یکی از آنها روبرو خواهیم شد. یادتی باشد سودابه، قبل از روشن شدن قضیه نباید به همایون یا



رضوان و یگانه چیزی بگوئی. بهتر است این جریان فقط بین خودمان باشد.

سودابه پرسید:

-مامان میداند یا نه؟

-مادرت میداند، اما صلاح نیست غیر از خانواده خودمان کسی بداند.

-آخر آن دختر بیچاره دارد هلاک می شود، خوب چه عیبی دارد اگر بداند جریان بیست. یگانه به تنها چیزی که فکر نمی کند این است که مهیار تصادف کرده و همه ی ترسش از این است که دیگر او را نخواهد. بنابراین اگر جریان را بداند کمتر عذاب خواهد کشید.

- نه سودابه جان تا روشن شدن این موضوع که چه به سر آن دختر آمده، نباید به آنها چیزی بگویی. قول بده که حتی به همایون هم حرفی نزنی. قول می دهی یا نه؟

-باشد سهیل. اگر تو اینطور می خواهی، قول میدهم که ساکت باشم به شرطی که تو هم قول بدهی که از یگانه دلجویی کنی.

-این من هستم که نیاز به دلجویی دارم نه یگانه. فعلا به جای اینکه به فکر او باشی به فکر حل مشکل من باش.

-مشکل تو مشکل من است و خدا میداند اگر همان شب به من گفته بودی، جریان چیست شاید امروز صبح سرخی پیدا میکردم، ولی حالا نمیدانم باید چه کار کنم.

به نزدیک محل تصادف که رسیدند سودابه گفت:

-نگهدارید پدر. همین جا بود که من داشتم زمین می خوردم.

نصیر پا به روی ترمز نهاد و ماشین را متوقف ساخت. برخلاف صبح زود خیابان شلوغ و پر دفت و آمد بود. اتومبیل ها زنجیر چرخشان را به روی یخ بندان سطح جاده نقش می زدند و از آنجا می گذشتند. نگاه سهیل پا به پای نگاه خواهرش از چهره ای به چهره ی، دیگر می دوید. سودابه با ناامیدی داشت به دنبال مردی که حتی چهره اش را هم در خاطر نداشت، می گشت. به همراه سهیل پیاده شد و از کنار چهره های ناآشنائی که توجهی به آنها نداشتند، گذشت و گوش به سخنانشان داد، تا شاید از آن صدا بتواند مردی را که کلید حل معمای برادرش بود، شناسایی کند. صداها ناآشنا و چهره ها ناآشنا تر بود و هیچ کس توجهی به آنها نداشت. هر کس به فکر زنده کرد لحظات مرده ی زندگی دیگران.

باد سردی که می وزید سرما را در بدنشان رخنه می داد. نگاه ناامید سودابه به چهره ی، پر امید سهیل چین می افکند و دلش را از ناامیدی می انباشت.

سودابه سر را به علامت تاسف تکان داد و گفت.

-متاسفم سهیل

سهیل بی طاقت و با صدای فریاد مانندی خطاب به مردمی که در آنجا حضور داشتند گفت:

-کدام یک از شما غروب شب گذشته از این خیابان عبور کرده اید و نامردی که آن زن بیچاره را زیر ماشین کرد، دیده اید؟

نگاه جمعیت با کنجکاو ی به او دوخته شد و همه ی آنها سر را به علامت نفی تکان دادند، هیچکدام به خود این زحمت را ندادند که با کلامی منفی پاسخ وی را بدهند.

سودابه دست برادرش را گرفت و گفت:

-بیا برویم سهیل. ایستادن در اینجا بی فایده است.

با بی تابی پرسید:

-پس آن مردی که می گفتی کجاست، چرا خود را نشان نمی دهد؟

-من که گفتم او فقط یک رهگذر بود. رهگذری که شاید به طور اتفاقی از اینجا عبور کرده باشد.

- نه، او فقط یک رهگذر نبود، بلکه مطمئنم که در همین محل زندگی می کند و دیشب در موقع تصادف در حال بازگشت به خانه بوده و امروز صبر در حال ترک آن. اگر الان پیدایش نکنیم، شاید امروز غروب در همان ساعت تصادف در همین جا بتوانیم با او روبرو شویم.

## فصل ششم

امیدهایش به همراه برفهای پشت بام خانه های اطراف با پارو به خیابان ریخته شد. زندگی چون خاری بود که تا پای خود را به روی آن می نهاد فریاد درد را از گلویش خارج می ساخت.

به جبران شکستی که در این جستجو نصیب او شده بود، به ملامت سودابه پرداخت:

-تو دلت نمی خواهی کمک کنی سودابه، وگرنه آخر چطور گذشتی شکاری که از صبح برای شکارش تیر از کمان کشیده بودم، به همین سادگی از دستم برود.

-باز شروع نکن سهیل. من نمی توانم مرتب به تو توضیح بدهم که دلیلی نداشت آن مرد را سوال بپچ کنم و پای صحبت یک

رهگذر بنشینم. آن دختر هم اگر بلایی به سرش آمده باشد، دیگر از دست توکاری برنمی آید. اگر کسی به موقع به دادش رسیده که چه بهتر و در غیر این صورت پیدا کردن او دردی را دوا نمیکند. تو به فکر زندگی خودت باش که داری بیهوده تباهش میکنی. بیا از همین جا به سراغ یگانه برویم و کدورتی را که خودت باعث و بانی آن بودی از دلش در بیاوری. -تو به فکر یگانه ای و به جای اینکه به فکر حل مشکل من باشی، در تلاشی تا مشکل او را حل کنی. ممکن است من یک نفر را کشته باشم، چرا نمیتوانی درک کنی که چه میکشم.

-خوب می فهمم که چه می کنی. ولی حاضرم قسم بخورم که آن دختر نمرده و زنده است. چون اگر مرده بود خبر آن مثل توپ در تمام شمیران می پیچید و همه ی مردمی که اینجا جمع شده اند در مورد این قتل صحبت می کردند، -از خدا میخوام که این طور باشد، ولی تا به من ثابت نشود، دست بردار نیستم. نکند از کمک کردن به من پشیمان شده ای . -نه این طور نیست. کمکت می کنم، اما دلم نمی خواهد با هر بار ناامیدی به جسم و روح خودت صدمه بزنی، -کسی که صدمه می زند، صدمه می خورد. این واقعیتی است که از دیشب تا به حالی به آن واقف شده ام. من وقتی می توانم به یگانه فکر کنم که از آن کابوس رها شده باشم . -تصویر این کابوس را تو خودت در مغزت منعکس کرده ای، خواهش می کنم پدر مرا سر راه پیاده کن، می خواهم سری به منزل رضوان بزنم .

نصیر پرسید :

-پس ترانه چی؟

- به مامان بگوئید مو اظیش باشد تا من برگردم .

- مبادا به آن دختر چیزی بگوئی سودابه .

- چشم پدر. من قول دادم. دلیلی ندارد زیر قولم بزنم،

- مجبوری الان به آنجا بروی و غرولند فخری و رضوان را تحمل کنی؟

-چاره ای ندارم. آخه مادر شوهر و خواهرشوهرم هستند. من نمی توانم که به خاطر این پیشامد به جای دلداری دادن به یگانه، ترکشان کنم

- این یکی هم برادرت است، تنها برادری که داری، پس بهتر است به جای این که تمام رور آنجا بنشینی و گوش به آه و ناله های یگانه بدهی، یک نفر را در محل پیدا کنی که از آن ماجرا باخبر باشد، تو چون زنی، کمتر نسبت به کنجکاوی ات مشکوک می شونی .

نصیر اتومبیل را نزدیک منزل آنها نگه داشت. سودابه پیاده شد و گفت :

-متشکرم پدر. برابم دعا کنید. خدا می داند چطور باید با آنها روبرو شوم.

سهیل با لحن تند پرسید :

-چی شده؟ از آنها حساب می بری؟

- نه حساب نمی برم، از رویشان شرمنده ام. خواهش می کنم تو هم پیاده شو سهیل .

-نه سودابه امکان ندارد. برو به امان خدا .

خدا می داند احساس سهیل درکجای دلش پنهان شده بود و چطور می توانست آن طور بی تفاوت به در و دیوار خانه ای بنگرد که شب گذشته با عشق و امید قصد رفتن به آنجا را داشت.

سودابه مکثی کرد و ایستاد، تا شاید زبان احساس سهیل که شب گذشته در اثر ضربه ی تصادف، قدرت تکلم را از دست داده بود با نگرستن به در و دیوار آشنای خاطره ها به سخن آید. اما صدای سرد و خالی از احساسش را شنید :

- صبر کن ما برویم. بعد رنگ بزن. خداحافظ .

یگانه دیدگان را که برای بسته شدن بی تاب بودند، به زحمت باز نگه داشت. میان سهیلی که آن روز صبح دیده بود، با سهیلی که قبل از آن می شناخت، فرسنگها فاصله بود. و به یقین میدانست که برخلاف تصور مادر بزرگ، نه آن شب و نه شیبهای بعد به دیدنش نخواهد آمد. وسعت عشقی که یک زمان آن را به انداره ی وسعت قلبش میدانست، بی گمان اکنون دیگ جایی در دل آن مرد نداشت .

از ترس این که مبادا باز هم مامان فخری که همانجا روبرویش نشسته بود و حتی یک لحظه هم چشم از او برنمیداشت، سرزنش کند، دردی را که در دل داشت، از چشم تیزبین وی، و دیدگان نگران مادر پنهان می کرد. سودابه که داخل خانه شد. رضوان رو به یگانه کرد و گفت:

-مبادا در مقابل سودابه غرورت را بشکنی و شروع به آه و ناله کنی. سر را با غرور بالا بگیر و آرام باش .

یگانه حرکتی به خود داد و به پشتی میل که به روی آن نشسته بود تکیه داد و کوشید تا آرام باشد. سودابه با دیدن مادرشوهرش که به ندرت از اتاق خود خارج می شد، احساس کرد که توطئه ای بر ضد خانواده ی آنها در جریان است و خود را برای رویاروی با سه موجود خشمگین آماده ساخت .



یگانه و رضوان برای استقبال از مهمان از جا برخاستند. وضوان گفت :  
-خوش آمدی، بیا تو .

سه زنی که سودابه در مقابلشان ایستاده بود، هر کدام به نوعی دلی شکسته بودند. فقدان مرد زندگی فخری، مردی که همیشه با همه ی کج خلقی ها و بهانه گیری هایش می ساخت، اکنون بد قلق ترش ساخته بود و جای خالی آن مهربانی ها، درست به اندازه ی یک گودال عمیق میان او و زندگی ایستاده بود .

درکلام و نگاه رضوان، زنی که ناکامی ها درست در موقع هم زدن کام زندگی، قبل از شیرین کردن ،طعم آن را تلخ نموده بود، حسرت موج می زد. ترس از بی وفائی سهیل ،باعث تیرگی تصویر عشق، در چهره ی یگانه می شد. سودابه حرفی برای گفتن نداشت، نه برای دلداری آنها و نه برای دلداری دادن به خود که تنها برادرش را دچار سرگردانی روحی می یافت .

آرشه ی زندگی برای به صدا در آوردن سیمهای ساز خود، پا به روی و دلها می نها و صدای فریاد قلبها را با صدای ساز، درهم می آمیزد. سودابه به طرف مادرشوهرش که چون همیشه با آرامش و متانت منتظر نزدیک شدن او بود رفت و بر پیشانی اش بوسه زد و گفت :

-سلام مامان فخری .

-سلام سودابه جان. خوش آمدی، ترانه چطور است .

-دست شما را می بوسد. تو چطوری رضوان. باورکن شرمنده ات هستم .

-تو چرا شرمنده ای، آن که خطا کرده باید عذر خطایش را بخواهد. این جوان چه فکر می کند، به خیالش رسیده که یگانه عروسک خیمه شب بازی است تا با نخ نازکی که او به دست دارد به هر طرف که می خواهد این دختر را بچرخاند. اگر امروز دلش خواست او را به طرف خود بکشد و اگر نخواست رهاش کند .

- باورکن این طور نیست. سهیل یگانه را می خواهد، درست همان طور که قبلاً می خواست. ولی خوب مشکلی برایش پیش آمده که تمام فکرش را به خود مشغول کرده. یگانه باید به او فرصت بدهد .

با وجود این که فخری تصمیم گرفته بود ساکت بمانده طاقت نیاورد و پرسید :

-آخر دردش چیست؟ چرا حرفش را نمی زند. قتل که نکرده، پس از چه می ترسد. نکند ورشکست شده و دستش خالی است.

خوب گاهی انسان از سر بالای زندگی می غلتند و در سرآزیری آن می افتند. چه عیبی دارد. اگر عاقلانه عمل کند، باز هم می تواند خود را بالا بکشد. اصل موضوع این است که با نامزدش یک رنگ باشد و از بازگو کردن واقعیت هراس نداشته باشد. مرد ضعیفی که از مشکلات زندگی می هراسست، هیچ وقت نمیتواند موفق شود. امیدوارم که سهیل از این قماش نباشد وگرنه وای به حال خودش و یگانه.

-نه از این قماش نیست.

- راست بگو تو خودت می دانی دردش چیست؟

سودابه در جواب دادن تردید داشت. با وجود این که درد برادر خود را می دانست، از آن می ترسید که اگر به دانستن آن اقرار کند، آنها برای بیرون کشیدن واقعیت از زبان او آسوده اش نگذارند .

فغان چای را که زینت در مقابلش نهاده بود به لب نزدیک کرد و با داغی آن لبهای یخ زده اش را گرم کرد و در جواب فخررکه دوباره این سؤال را تکرار کرد،گفت :

-هنوز به درستی نمی دانم چه مشکلی برایش پیش آمده، اما اطمینان دارم که هر چه باشد از عهده از میان برداشتن آن برخواهد آمد .

-آن دیگر به خودش مربوط است. وقتی که با یگانه یک رنگ نیست و او را با خود بیگانه می داند، هر چه زودتر این رشته را تا زیاد محک نشده، پاره کند، بهتر است. تا قبل از این که تو به اینجا بیای، داشتم یگانه را نصیحت می کردم که صبر داشته باشد، ولی اگر قرار است این ماجرا مدتی ادامه پیدا کند، دیگر به یگانه اجازه نمی دهم که به این انتظار بیهوده ادامه بدهد. اگر همین امشب به اینجا نیاید و در مورد رفتار دیشب توضیح ندهد، از قرار من و رضوان به او بگو بی برو و برگرد حلقه او را که به انگشت این دخترکرده، برایش پس می فرستیم، مگر نه رضوان؟

سودابه به رضوان مجالی پاسخ نداد وگفت :

- آخر برای گناهی که مرتکب نشده که نباید مجازات شود. سهیل یگانه را دوست دارد. و اگر بخواهید این معامله را با او بکنید بر بحران روحی اش خوار شوید.

-پس باید چه کار کنیم.وقتی خلاف وعده کرده هم رضوان را تحقیر میکند و هم یگانه را. از آن گذشته امروز صبح که اضطراب و نگرانی باعث شد این دختر بی عقل به دیدنش برود، تحویلش نگرفت و بی اعتنائی کرد. نه توضیحی برای این عمل دارد و نه به تلفنهایش جواب می دهد.یعنی تو میگوئی باز هم باید تحمل کنیم؟

-فقط چند روز مامان فخری. قول می دهم بعد از آن خودش بیاید عذر همه ی خطاهایش را بخواهد .

زینت در حال ریختن نفت به داخل بخاری بود. فخری دستمال سفیدی را جلوی بینی گرفت وگفت :

- تو که می دانی من از بوی نفت حالم به هم می خورد. آخر حالا چه وقت نفت ریختن داخل بخاری است .  
- آخه خانوم بزرگ، نفتش داره تموم می شه، چاره چیه، چون اگه خاموش بشه، دوباره روشن کردنش مشکله.  
رضوان تشر زنان به او گفت :

- همین قدرکه ریختی کافی است. بقیه اش را بگذار برای بعد .  
پیچکها با سماعبت می کوشیدند تا از لایلای برفی که به رویشان نشسته بود، سر بیرون کنند و به جلوه گری بپردازند. یگانه فشار دلتنگیها را به روی سینه احساس می کرد. فخری بی آنکه حرکتی به خود بدهد دستش را به طرف او دراز کرد و گفت :  
- آن حلقه را به من بده تا آن را برایش پس بفرستم و تو را از قید این پسر آزاد کنم .  
رضوان به علامت تایید سر تکان داد و گفت :

- حق با شماست مامان. یا باید توضیح بدهد یا حلقه را پس بگیرد. من نمی گذارم دخترم بیش از این صدمه ببیند. تو چه می گویی یگانه؟

یگانه حلقه ای را به به انگشت داشت با دست لمس کرد. احساسی که هم دلش را می سوزاند و هم قلبش را به تپش می افکند، به او اجازه ی شورش بر ضد این محبت رانمی داد .  
رضوان که برخلاف دخترس تصمیم گرفته بود که سر به شورش بردارد و آنچه را که نمی توانست رو در رو با سهیل در میان بگذارد، توسط سودابه به گوش او برساند، بالحن آمرانه ای خطاب به یگانه گفت :  
- مگر مامان فخری نگفت که آن را از انگشت بیرون بیاور، پس چرا معطلی، زود باش .  
یگانه با دست راست حلقه را در انگشتش شل کرد و بی آنکه میلی به بیرون آوردن آن داشته باشد، آن را در نوک انگشت خود نگه داشت .

بعد از آن ضربه ای که سهیل شب گذشته خورده بود، سودابه به یقین می دانست که برادرش تحمل این ضربه را نخواهد داشت. با وجود این که برخلاف انتظار، فخری، و رضوان خصمانه نگاهش می کردند و به تلافی خطای برادرش قصد آزدن وی را داشتند، به کینه مجال جهش به قلب خود را نداد و بالحن پرمحبتی که آمیخته با خواهش و تمنا بود گفت :  
- آن حلقه را دوباره به انگشت کن. خواهش می کنم. تو باید حرمت عهدهی را که بسته ای نگهداری .  
- مگر سهیل حرمت این عهد را نگه داشته .

- من به تو قول می دهم که به عهد بسته وفادار است .  
یگانه هنوز در تردید بود که حلقه ار دستش لغزید و به زمین غلتید. زینت پیت نفت را به زمین نهاد و خم شد و آن را برداشت و به طوف او دراز کرد و گفت :

- دستت کن عزیزکم. من که گفتم اگه دیشب نیومد ، امشب می آد. اونم با دسته گل و یه جعبه شیرینی.  
حلقه را گرفت و این بار بی آنکه تردیدی به خود راه بدهد، آن را دوباره به انگشت کرد و گفت :  
- همیشه فرصتی برای شکستن است ولی برای به هم پیوستن فرصت نیست. من و سهیل با هم پیمان بسته ایم. تاوقتی که از بی وفایی او مطمئن نشده ام قصد شکستن عهدهم را ندارم. منتظرش میشوم تا بیايد و توضیح بدهد

## فصل هفتم

سهیل افسرده و مغموم، دیدگان را بر هم نهاد و به آینده ی نامعلومی که در پیش رو داشت، اندیشید. زندگی چون آسیاب بادی گندم وجودش را آرد کرده بود .  
به خانه که رسیدند بی توجه به نگاههای کنجکاو خواهرها، برای رفتن به اتاق خود از پله ها بالا رفت. ترانه دختر پنج ساله و سودابه به دیدن آنها که بدون مادرش بازگشته بودند گریه را سرداد. گلی بالحنی که حاکی از اضطراب بود پرسید :  
- باز هم دست خالی برگشتید؟  
نصیرکودک گریان را در آغوشی گرفت و گفت :

- انگار آب شده و به زمین فرو رفته. امیدوار بودم لااقل بعد از مصدوم شدن او را به نزدیک ترین بیمارستان که سر پل تجریش است برده باشند، ولی در آنجا هم اثری از دختری که شب گذشته مصدوم شده، پیدا نکردند. به همین دلیل است که می ترسم به محض تصادف مرده باشد .

- یواشتر، مگر میخواهی سهیل بشنود و پاک دیوانه شود.

- حالا هم دست کمی از یک دیوانه ندارد.

- پس سودابه کجاست؟

- رفت منزل یگانه، و از من خواست به تو بگویم که مواظب ترانه باشی، به دخترها چه گفتی؟

- لازم نبود چیزی بگویم. با آن حرفهایی که سهیل زد، خودشان جریان را فهمیدند. عیبی ندارد ، غریبه که نیستند. خاکی که به

سرمان شده، قابل کتمان نیست.

دخترها به محض دیدن پدر یک صدا پرسیدند:

-چی شده پدر؟

-قرار نبود چیزی بشود. بی خود فکرتان را مشغول این ماجرا نکنیدو به فکر زندگی تان باشید.

سپیده به علامت رنجش ابروان را در هم کشید و رو به سیمین کرد و گفت:

-معلوم می شود فقط من و تو در اینجا غریبه هستیم و به قول پدر باید به فکر زندگی خودمان باشیم و برایمان اهمیت ندانته باشدکه چه به سر

دیگران می آید.

سیمین که تازه چند ماه پیش به خانه ی بخت رفته بود هنوز دلبستگی زیادی به اعضاء خانواده داشت ،بی آن که جمله ی پدر دل آزرده اش کند، می خواست شریک رنج و اندوهشان باشد. قطرات اشکی را که چشمانش را می سوزاند به روی گونه راند و دست به دور گردن او حلقه کرد و گفت :

-فدای شما پدرجان. وقتی در این خانه همه غصه دار هستید، من چطور می توانی فقط به فکر زندگی خودم باشم .  
ابراز احساسات سیمین، باعث تحریک احساس نصیر شد و غمی که دلش را انباشته بود، گلوی وی را پر بغض کرد و آه را سپر گریه ساخت و گفت :

-شما هر دو عزیز هستید و هیچ کدام غریبه نیستید. لابد خودتان می دانیدکه چه اتفاقی برای سهیل افتاده .

سیمین سر را به علامت تایید تکان داد وگفت :

-با وجود این که شما دلتان نمی خواست ما جریان را بدانیم، از ان باخبر شدیم. بالاخره توانستید ردی از آن دختر پیدا کنید؟  
- نه، نتوانستیم و همین دلیل بر آن است که جراحات سطحی بوده. بهتر است فعلا از این ماجرا چیزی به جمشید و خسرو نگوئید و تو سپیده به جای این که از پدرت برجی و برایش پشت چشم نازک کنی، بلندشو برو و به بهانه ای یک سیگار از مادرت بگیر و برایم بیاور .

سپیده به اعتراض گفت :

-مگر قرار نبود شما سیگار را ترک کنید؟

-چرا، قرار بود، ولی در این موقعیت نمی توانم پابند قولم باشم .

نزدیک ظهر که شد خواهرها هرکدام به دنبال زندگی خود رفتند و سکوتی که سهیل طالب ان بود جایگزین همه و غوغا شد.گلی برای ناهار صدایش زد و جوابی نشنید. سودابه خسته و بی حوصله از منزل رضوان بازگشت .

گلی برای جلب توجه سهیل با صدای بلند پرسید:

-چرا این قدر کسل و بی حوصله ای؟ مگر منزل رضوان چه خبر بود؟

-همه ملامتم می کردند،درست مانند این که من خطاکارم، یگانه آرام و متین بود و در مقابل ظلمی که به او شده، هیچ عکس العمل تندی نشان نمیداد، رضوان و مامان فخری اصرار داشتندکه او حلقه نامزدی را پس بفرستی ولی زیر بار نرفت و گفت منتظر می شنود تا سهیل تکلیف را روشن کند. سهیل اشتباه می کند مامان. یگانه دختر آرام و مطیعی است که خوشبخت شدن برای او آسان است.

گلی با لحنی که حاکی از درماندگی بود گفت:

-لازم نیست این را به من بگوئی.چون خودم میدانم . این پسر دارد خون به دلم میکند. هر چه صدایش میکنم که بیاید سر سفره، جواب نمیدهد.

-ناراحت نباش . الان وادارش میکنم که از اتاق بیرون بیاید.

از پله ها بالا رفت و با صدای بلند و با لحن تندی گفت:

-این چه مسخره بازی است که در آورده ای. در را بازکن و بیا بیرون. اگر سر سفره با ما غذا نخوری، دیگر روی کمک من حساب نکن. چون من هم لج می کنم و غروب با تو نمی آیم. به اندازه کافی مامان فخری و رضوان عذابم داده اند، تو یکی دیگر عذابم نده .

سهیل می دانست که اگر سماجت به تن بدهد، ممکن است سودابه هم به تلافی حاضر به کمک به او نشود .

به طرف در رفت و آن راگشود وگفت :

- ورق برنده دست توست و به راحتی می توانی به آن مرا خلع سلاح کنی .

- دارم به شک می افتم که آیا این تو بودی که به آن دختر ضربه زدی و یا این او بودکه تو را ضربه ی مغزی کرد. بک عوض شده ای، آخر چرا خون به دل مامان می کنی. این حرکات بچه گانه چیست که از خود نشان می دهی. یگانه دختر صبوری است که تحمل می کند. بیا برویم سر سفره .



سهیل چاره ای به غیر از اطاعت نیافت و با بی اشتباهی مشغولی صرف نهار شد. سودابه روبرویش نشست و گفت :

- درست مآئند آن موقع ها که بچه بودی و مامان با تشر وادارت می کرد ، ظرف غذای خود را خالی کنی، حالا منم همین جا روبرویت مینشینم و منتظر می شوم که ناهارت را بخوری .

-وقتی که من هیچ امیدی ندارم، ایندرست نبود که یگانه را امیدوار کنی .

-یعنی منظورت این است که باید ناامیدش می کردم و حلقه را از او پس می گرفتم. چی به سرت آمده سهیل. بی آنکه به فکر آبرو و حیثیت دختری که حلقه ی نامزدی تو را به انگشت دارد باشی، به فکر یک خیال واهی دست او را پس می زنی .

- شنیدم داشتی به مامان می گفتی که فخری خانم و رضوان تو را به عوض من ملامت می کردند. نمی خواهم به جای من مورد خشم و غضب آنها واقع شوی. حساب ما از هم جدا ست. تو عروشان هستی، پس باید به همان چشمی که قبلاً نگاهت می کردند، حالا هم نگاه کنند و به فکر آزر دنت نباشند. اگر بدانم عکس العمل من در مقابل آنها به خواهرم صدمه خواهد زد بیشتر عذاب خواهم کشید .

طناب زندگی برای حلق آویز کردن شادی و بی خیالی گذشته درست در وسط گلویش محکم شده بود .

سودابه بشقاب غذا را کنار زد و از جا برخاست و گفت :

-من و ترانه باید به خانه برگردیم. وقتی که قرار نیست ماجرای دیشب را با همایون در میان بگذارم، بهتر است بهانه به دستش ندهم. به خصوص که مطمئنم مادر شوهر و خواهرشوهرم به اندازه کافی او را بر ضد ما تحریک خواهند کرد .

-مرا ببخش که باعث دردست شدم. تو تا دیروز زندگی آرام و بی دغدغه ای را می گذراندی و حالا ناچاری به یک یک اعضاء خانواده ی شوهرت حساب پس بدهی .

- عیبی ندارد. مگر نه این که تا قبل از دیشب زندگی توهم آرام و بی دغدغه خاطر بود. شاید بتوانم در اطراف منزلمان سر و گویی آب بدهم و نشانی از آن دختر به دست بیاورم .

سیمین بر خلاف سودابه که حتی اگر سرش میرفت، حاضر نمیشد راز برادر را فاش کند، بعد از بازگشت به خانه و به محض اینکه همسرش خسرو از او پرسید:

- چی شده! چرا این قدر افسرده و غمگینی؟

بغض گلویش ترکید و در حالی که به شدت می گریست به شرح ماجرای تصادف پرداخت و در پایان گفت :

-قرار نبود در این مورد چیزی به تو بگ.یم. من و سپیده به پدر قول داده ایم که این راز را حفظ کنیم. مبادا به او بگویی که جریان را می دانی. خسرو که در سکوت گوش به سخنانش داده بود پرسید :

-پس چرا گفتی! وقتی قول داده ای، نباید راز برادرت را فاش می کردی .

- دلم طاقت نیاورد. اگر من و تو پیمان بسته ایم که با هم یک رنگ باشیم، پس چه دلیلی دارد که آن را از تو پنهان کنم. پدر یک شبه به اندازه چند سال پیر و شکسته شده و مادر از او بدتر. بیچاره سهیل انگار روح در بدن ندارد. دیگر دست و دلم به کار نمی رود و نمی توانم از خیال آنها غافل شوم .

سیمین دل نازک و حساس بود و رنج و اندوه زود دلش را می شکست و اشک از دیدگانش سرازیر می ساخت .

خسرو به دلداری او پرداخت و گفت :

- شما بی خود موضوع را بزرگ می کنید شاید اگر سهیل نمی ترسید و می ایستاد، نه اطرافیان را تاچار به تحمل رنج می کرد و نه خود را. دلم دارد از گرسنگی مالش می رود یعنی در این خانه چیزی برای خوردن پیدا نمی شود.

سیمین به سرعت از جا برخاست و گفت :

-اگر تو کمکم کنی ، چرا .

غروب آن روز کوشش نصیر برای وادار ساختن سهیل به راندگی به جایی نرسید. فرمان اتومبیل چون آهن گداخته ای بود که به محض تماس دست او با آن همه ی وجودش را به آتش میکشید. از همان لحظه که وارد خیابان دربند شدند ،ثانیه ها و دقیقه های زمان حال با ثانیه ها و دقیقه های شب گذشته درهم آمیخت و اضطراب و نگرانی قلبش را درون سینه به تلاطم افکند.

سودابه در محل موعود انتظارشان را می کشید. سهیل در حال پیاده شدن از اتومبیل پرسید :

- حالت چطور است سودابه جان، همایون که ناراحت نکرد؟

- من مشکلات زندگی داخلی ام را خودم می توانم حل کنم. آنچه که برایم اهمیت دارد حل مشکل توست .

- خدا کند امشب جستجوی ما بی ثمر نباشد .

- تا خدا چه خواهد .

با نگرانی به سودابه که درست وسط خیابان ایستاده بودگفت :

-پس چرا آنجا ایستاده ای؟ مگر از جاننت سیر شده ای. بیاکنار .

- از جانم سیر نشده ام. بلکه به این امید هستم که شاید باز هم آن مرد به محض دیدنم طاقت نیاورد و به خاطر بی احتیاطی ام درست مانند صبح امروز زبان به اعتراض بگشاید و ملامتم کند.



برف بند آمده بود، ولی سوز و سرما بیداد می کرد. سهیل دندانهای لرزان را برهم فشرد و گفت :

- تو فکر همه چیز را کرده ای، اما قرار نیست به خاطر من خود را به کشتن بدهی. مواظب باش، یک ماشین دارد می آید .

قبل از این که سودابه حرکتی به خود بدهد، صدای تا دیروز بیگانه و آن روز آشنا به گوشش رسید که می گفت :

- وای خانم، باز هم شما! مگر از جانتان سیر شده اید؟

این بار سودابه و سهیل هر دو با هم به طرف صاحت صدا برگشتند و با دقت به او نگاه کردند. در تاریکی شب سپیدی موهای جوگندمی مرد میانسالی که داشت به آنها نزدیک میشد، با سپیدی برف هماهنگی یافت. قد یک زمان بلندش در آستانه ی خمیدگی، متوسط به نظر می رسید. به کنارشان که رسید سودابه پرسید:

-ببینم شما همان آقای نیستید که امروز صبح مرا از ایستادن در وسط خیابان برحذر داشتید و گفتید که شب گذشته بی احتیاطی یک دختر جوان، باعث تصادف شده؟

-چرا من بودم. ولی شماکه گوش به حرفم ندادید و باز هم در همانجا ایستاده آید .

- مگر شما دیشب شاهد آن تصادف بودید .

-وای بر من و وای بر آنچه که دیشب به چشم دیدم. آن موقع من داشتم درست از همین جا عبور می کردم و شاید آن دختر بیچاره هم مثل من قصد بازگشت به خانه ی خود را داشت. من ماشین بی ام و نقره ای رنگی را که داشت به آنجا نزدیک می شد دیدم و صدای برخورد چرخهایش را با بدن او مشاهده کردم و در یک آن هر دو با هم فریاد کشیدیم، فرقی که فریاد ما دو نفر با هم داشت، این بود که صدای آن بیچاره توام با ناله ای بود که از شدت درد از گلویش خاج می شد. آن نامرد بلافاصله از معرکه گریخت و من که حاج و واج و وحشت زده بودم، حتی فرصت نکردم شماره و اتومبیل را بردارم. آن زن با پیشانی شکافته و صورت غرقه به خون روی برفها افتاده بود و ناله می کرد. افسوس که وسیله نداشتم تا مجروح را به بیمارستان برسانم. سراسیمه و هراسان وسط خیابان ایستادم و تقاضای کمک کردم. به گمانم غیر از سر، دست و پایش هم آسیب دیده بود و نمی توانست حرکت کند. مردم انصاف ندارند و می ترسند. کمتر کسی حاضر است به داد یک مصدوم برسد، دخترک زاری کنان تقاضای کمک می کرد و دل من از ناله هایش ریش می شد. او داشت درد می کشید و آن نامردی که باعث این درد بود، معلوم نبوت کدام گوری رفته است. من معمار ساختمان نیمه تمام روبرویی صبح ها سرکار می آیم و غروب ها به منزل برمی گردم. دیشب هم در حال بازگشت به خانه بودم که آن اتفاق افتاد .

سهیل با بی تابی پرسید :

- بالاخره یک آدم باانصاف پیدا شد که برای کمک به آن بیچاره پیشقدم شود یا نه؟

- بالاخره صاحب یک ماشین پیکان سفیدرنگ حاضر شد او را به بیمارستان برساند .

- خدا را شکر که به دادش رسیدند. شما هم با آنها رفتید؟

-نه آقا من نرفتم، متأسفانه دیگر از سرنوشتش اطلاعی ندارم و نمی دانم چه به سر آن دختر آمده. از دیشب تا به حال افکارم پریشان است. حتی امروز صبح سری به بیمارستان تجریش زدم تا اگر در آنجا بستری شده به عیادتش بروم. اما آنجا نبود .

- پس کجاست؟! نکند مرده باشد

- بعید می دانم. به نظر مردنی نمی آمد .

سهیل با صدای مرتعش و لرزانی پرسید :

-نکند او را زنده باشند. در این حوالی بیمارستان دیگری نیست ، آخر چطور ممکن است در دربند تصادف کند و در آنجا بستری نشود .

-خدا می داند. این سوؤالی است که منم از خودم می کنم. از این که دیشب با آنها نرفتم پشیمانم. دخترک جوان بود و بی نهایت زیبا و آن قدر مظلوم وار ناله می کرد که از یادآوری آن ناله ها دلم ریش می شود. خدا کند بلایی سرش نیآورده باشد

سهیل با لحن پر حسرتی گفت:

-ایکاش شماره ی اتومبیل را برداشت بودید.

سودابه بالحن زیرکانه ای گفت :

- شما با حرفهایتان کاری کردید که من و برادرم نگران دختری که نمی شناسیم بشویم. لابد او بچه ی همین محل است. شما نشانی از پدر و مادرش پیدا نکردید؟

- نه، متأسفانه. موقعی که داشتم کمکش می کردم که سوار ماشین شود. به من گفت که نامش نسترن است.

-نام فامیل چی؟

- فکر نمی کردم لازم باشد ببرسم. ولی حالا می بینم که لازم بود .

لحن صدای سهیل به ناگهان تند و خشن شد و طاقت نیاورد به خاطر این اشتباه آن مرد را سرزنش نکند .

-معلوم است که لازم بود. آخر چطور توانستید یک دختر جوان را به دست بیگانه ای که نمی شناختید بسپارید. راننده جوان بود

با پیر؟

-باور کنید آن قدر دست و پاچه شده بودم که اصلاً نفهمیدم جوان است یا پیر و قصدش کمک است یا هدف دیگری دارد .

-خداکند که نیتشان خیر باشد. وگرنه هر اتفاقی برای آن دختر افتاده باشد شما مسؤول هستید .

-چرا من، آن نامردی که بعد از تصادف فرار کرده مقصر است، نه من .

تاریکی شب مانع از آن شد که آن مرد متوجه دگرگونی حالت چهره ی سهیل بعد از شنیدن این جمله شود و بی آن که به او بنگرد گفت :

-بعضی ها وجدانشان درست زیر پایشان است و به راحتی می توانند پا به روی آن بگذارند و بگذرند. گرچه من در آن ماجرا فقط یک تماشاگر بودم .

نمیتوانم خود را مسؤول دانم. پس آن کسی که باعث و بانی این تصادف بوده چطور میتواند بی تفاوت باشد و بی خیال سر به بالین بگذارد.

با وجود اینه هیچ نیشی در این کلام نبود، سهیل آن را پر از نیش و کنایه یافت و گونه هایش از سیلی دیگری که وجدان بر قلبش می زد، گلگون شد. ایکاش می توانست در مقابل این سخنان ظالمانه عکس العملی نشان بدهد و از خود دفاع کند و بگوید که بر خلاف تصورش، او بی خیال نبوده و شب گذشته حتی یک لحظه هم نتوانسته چشم بر هم نهد. نه شب گذشته و نه شبهایی که بعه از آن ماجرا در پیش رو داشت. ندای وجدان در زیر پایش خفه نشده، بلکه صدای آن بلند و پرطنین و با هیاهو یادآور خطایش بود.

صدای آن مرد را شنید که می گفت :

-اسم من سرابی است. هر وقت بخواهید می توانید مرا در آن ساختمان روبرویی پیدا کنید. اگر خبری از آن دختر به دست آورد، مرا هم در جریان بگذارید .خداحافظ .

## فصل هشتم

سهیل به مغز خود مجال اندیشیدن به یگانه را نمی داد، وگرنه محبت او در کنج دلش در همانجای قبلی قرار داشت و تغییری در ماهیت آن حاصل نشده بود. اولین چوبی که به قصد تنبیه به روی قلبش فرود آورد، به روی احساسش ضربه نواخت و قصد نابودکردن آن را داشت. عشق او به یگانه، چون بیمار محتضری بود که در حال جان کندن، برای زنده ماندن تلاش می کرد . به محض این که به خانه رسیدند قصد رفتن به اتاق خود را کرد. نصیی از ترس آن که مبادا سهیل به گوشه نشینی و انزوا عادت کند مانع رفتنش شد و گفت :

-اگر بخوادی به این روش ادامه بدهی، هم خودت را عذاب خواهی داد و هم ما را. امروز به اندازه کافی در مرگ دختری که نمرده، عزاداری کرده ای .دیگر کافی است .

به یاد قولی که پدرش برای یافتن آن دختر به او داده بود، افتاد و با لحن ملامت آمیزی گفت:

-شما به من قول دادید که پیداش کنید. پس چطور شد؟ به همین زودی یادتان رفت؟

-نه یادم نرفته. من روی قولم هستم و هر طور شده پیدایش میکنم، ولی شاید این جستجو مدتی طول بکشد، این دیبیل نمی شود مه تا ان زمان در را به روی خود ببندی و ز ز یاد ببری که چه وظایفی در زندگی داشتی. تو هم در مقابل شخص خودت مسؤولی و هم در مقابل دختری که با او پیمان بسته ای. این اشتباه من و مادرت بود که همه ی، خواسته های تو را برآورده کردیم و نگذاشتیم هیچ وقت کمبودی، داشته باشی. اگر این کار را نمی کردیم اولین باد ناملایم زندگی به نظرت طوفان خانمان براندازی نمی آمد و این طور زود دست و پایت را کم نمی کردی. در آن ماجرا فقط تو مقصر نیستی، بلکه آن دختر هم که با بی احتیاطی جلوی اتومبیلت سبز شد، مقصر است. تو بیشتر از این ناراحتی که چرا بعد از آن تصادف به جای کمک به مصدوم پا به فرار گذاشتی، خوب اگر ترس و وحشت باعث این عکس العمل شد. بعد در صدد تلافی برآمدی. از آن گذشته حالا که می دانی به موقع به داش رسیده اند، دیگر دردت چیست؟

-من از کجا بدانم که به موقع به داش رسیده اند؟ مگر نشنیدی آقای سرابی چه گفت. خدا می داند کسیکه آن بیچاره را سوار ماشین کرده از این کار چه منظوری داشته .

-اگر هم این طور باشد همان شخص باید تقاض این عمل ناپسند را پس بدهد و تو به اندازه گناهی که مرتکب شده ای مستحق ملامتی، نه بیشتر.

احتمالاً چون زخم پیشانی سطحی بوده، در بیمارستان بستری نشده .

-این تصور شماست، نه واقعیت .

- تو برای تنبیه خود موضوع را بزرگ می کنی و می خواهی عمرت را با یک تصور بیهوده تلف کنی.



نصیر برای داماد بزرگ خود احترام خاصی قائل میشد. به خصوص که همایون زبان گرم و پر مهر و محبتی داشت و از دامادهای دیگر خانواده صمیمیت بیشتری نشان میداد

او آنچنان با حرارت مشغول گفتگو با سهیل که صدای زنگ در را شنید. سودابه برای اینکه آن دو را متوجه اینکه آن دو را متوجه ورودشان کند، با صدای بلند گفت:

- مامان کجائی، ما آمدیم .

گلی دست پاچه از جابر خاست و با صدای آهسته او خطاب به سهیل گفت :

- وای خدا به دامنم برسد، همایون هم آمده. به خاطر خدا نگذار او بفهمد چه بلایی سرمان آمده .

نصیر کوشید تا خونسردی خود را حفظ کند گفت ::

-بلندشو سهیل و مثل همیشه با روی باز از شوهر خواهرت استقبال کن.

سهیل علت آمدن همایون را می دانست و با فشاری که بر اعصابش وارد می شد، حوصله و بحث و گفت وگویی با وی را نداشت. با یک نگاه به چهره ی سودابه حدس زد که او از این آمدن خشنود نیست و در اثر اصرار و اجبار همسر ناچار به آمدن شده است .

لبخندی که گلی به لب آورد از دل پر دردش برمی خاست و صدای لرزانش آن گرمی و محبت همیشگی را نداشت .

ترانه با لبان جمع شده از بغض به مادر خود چسبیده بود و به نظر می رسید از ماجرائی که قبل از آمدن به آنجا بین پدر و مادرش اتفاق افتاده، هراسان است. از چشمان بی حالت و بی نور سودابه، گلی احساس کرد که دخترش گریسته است. آرایش غلیظ چهره به جای پنهان ساختن اشکی که ریخته بود، آن را بیشتر نمایان میکرد.

همایون به محض ورود با لحنی که بر خلاف همیشه گرم و صمیمی نبود گفت :

-سلام آقا بزرگ. سلام مادر جون. امیدوارم که بی موقع مزاحم نشده باشیم.

گلی به صدایش رنگ محبت داد و گفت:

منزل خودتان است. شما که مهمان نیستید. هر وقت بیایید قدمتان به روی چشم، بفرمائید بنشینید .

نگاه همایون به سهیل سرد و پر از رنجیدگی بود و به سلام او که به اجبار از دهانش بیرون می آمد به سردی پاسخ داد. رنجی که بر پیشانی سودابه چین می افکند، از چشم تیزبین گلی و نصیر پنهان نماند. همایون به روی میل راحتی نشست و سکوت اختیار کرد. گلی پرسید .

- جای میل داری؟

بی آنکه سر بلند کند پاسخ داد :

-نه

- قهوه چی؟

- میل ندارم،

نصیر به اعتراض گفت :

-برای چه می پرسی گلی. قهوه بیاور، همه می خوریم .

گلی رو به سودابه کرد و پرسید :

- چرا پالتویت را در نمی آوری؟

- گرم نیست .

-بیرون که بروی، سرما می خوری .

-عیبی ندارد.

-تو چی همایون؟ شال گردنت را بده به من.

بی حوصله گفت:

-نه مادر جون قرار نیست زیاد بمانیم.

-چرا مگر کجا می خو اهد بروید؟

به جای پاسخ به این سؤال گفت :

-خدا می داند در این خانه چه اتفاقی افتاده. دستت درد نکند سهیل. از تو توقع نداشتم که آبروی مرا پیش مادر و خواهرم ببری.

آن روز که به من گفתי یگانه را می خواهی، به خیالم رسید که دختر خواهر سیاه بختم برخلاف خودش سپیدبخت شده و از خوشحالی پر در آوردم. من تو را جوان سر به راه و پاکی می دانستم که پای بند اصول خانوادگی است و اصلاً به خاطر هم خطور نمی کرد که این قدر زود رک عوض کنی. تو که قصد هوسبازی را داشتی چرا با خواهر زاده من این معامله را کردی؟

سهیل بی طاقت فریاد کشید :

-چه کسی به شما گفته که من خیال هوسبازی را داشتم؟.

- لازم نبود کسی بگوید. رفتار نشانگر این مساله است؟

نصیر احساس کرد که اگر مداخله نکند و خود رفته و سخن را به دست نگیرد، خشم همایون، باعث شعله ور شدن خشم و غضب سهیل خواهد شد.

با وجود این که آشفتگی درونش هر لحظه وسعت بیشتری می یافت، بالحن آرامی گفت:

- همایون جان آرام باش، این قدر زود قضاوت نکن. سهیل نه قصد هوسبازی را داشته و نه قصد فریب یگانه را.

همایون در مقابل مادر و خواهر خود که به غیر از وی سرپرستی نداشتند به شدت احساس مسئولیت میکرد و خود را به آنها وابسته می دانست و طقت دیدن اشک و زاری رضوان و یگانه را نداشت. در این لحظه او بیاد آورد که در مقابل پدرزنش که تا به آن روز برایش احترام خاصی قائل بود ایستاده، همان خشمی که ساعتی پیش، بعد از بازگشت از منزل رضوان باعث شد که زن بی گناه خود را به خاطر خطای برادر، مورد شتمانت قرار بدهد، او را به طغیان در مقابل آن دوداداشت و فریاد زنان گفت: شما دیگر چرا آقا بزرگ. یعنی اگر من همین رفتاری را که سهیل با یگانه کرده، بادختر شما میکردم، باز هم همین حرف را میزدید؟

- این حرفها چیست که میزنی، مگر سهیل چه کار کرده.

- چه کار که نکرده. دو روز است که از یاد برده نامزدی هم دارد.

- نگوی دو روز، بگو از دیشب تا به حال. یعنی هیچ وقت برایت پیش نیامده که کسل و بی حوصله بشوی، و حوصله رفتن به میان جمع را نداشته باشی؟

- حتی اگر هم کسل و بی حوصله باشم، باز هم به پدرزن و مادرزنم بی احترامی نمی کنم و بر سر قول و قرارم می مانم.

سهیل در دوستی ثابت قدم بود و در معاشرت خونگرم و خوش مشرب. ولی در آن لحظه آداب معاشرت و ادب را از یاد برد و بی طاقت بود سر همایون فریاد کشید و گفت:

- همین طرز برخورد هم بی احترامی است. تو با منطرفی نه با آنها. اگر من خطائی کرده ام هر چقدر دلت می خواهد ملامت کن،

اما نه اشک به چشم خواهرم بیاور و نه به پدر و مادرم بی احترامی کن. - اگر دل تو از اشک چشم خواهرت می سوزد، خوب منم طاقت گریه خواهرم را ندارم. از شما عذر می خواهم آقا بزرگ، اگر از کوره در می روم دلش این است که سهیل به جای اینکه عذر خطایش را بخواهد از کاری که کرده پشیمان نیست و قصد دارد به همین روش ادامه بدهد، گناه نکردم خواهرزاده ام را به تو دادم سهیل.

- هنوز او را به من نداده ای و فقط حلقه به دستش کردم. اگر قرار باشد تا بگویم بالای چشمش ابروست، تلافی آن را سر سودابه در بیاوری، از همین حالا میگویم که او را نمیخواهم.

- چرا با ابروی دختر مردم بازی می کنی، برای چه از روز اول فکرهايت را نکردی؟

فشار ناخن های سهیل به روی کف دستش حکایت از خشمی که به زحمت می شد آن را مهار کرد، داشت. نگاه ملتسانه ی سودابه نصیر را دعوت به سکوت می کرد. ترانه برای این که صداز فریاد های پدر و دایی اش را نشنود، سر را به روی سینه ی مادر بزرگ خود پنهان کرد و بدن لرزانش را به بدن او فشرد. قلب کوچکش در کنار قلب پرتلاطم گلی در تب و تاب بود. این بار سهیل بلندتر فریاد کشید:

- دیگر کافی است، بس کن همایون. و سپس رو به نصیر کرد و ادامه داد:

- شما می دانید که من نیاز به آرامش دارم. اگر مرتب تحت فشار عصبی قرار بگیرم، از این خانه می روم تا دست هیچ کس به من نرسد.

باوجود اینکه نصیر از سخنان زهر آلود داماد خود رنجیده بود، حق را به او می داد، اما در آن موقعیت آنچه که برایش اهمیت داشت آرامش روحی سهیل بود که هر لحظه بیشتر تحت فشار عصبی قرار می گرفت. کوشید تا لحن صدایش آرام باشد و گفت:

- خواهش می کنم همایون، سر به سرش نگذار.

- ما همه تحت فشار عصبی هستیم و از همه بیشتر یگانه که هم دلش شکسته و هم ابرویش رفته.

سهیل از جا برخاست و گفت:

- مجبور نیستم به حرفهایت گوش کنم

همایون درست رویرویش قرار گرفت و گفت:

- چرا مجبوری، باید تکلیف یگانه را روشن کنی.

گلی ترانه را در آغوش گرفت، از جا برخاست و گفت:

- خواهش می کنم بس کنید. هنوز که چیزی نشده. برای چه برای همدیگر شاخ و شانه می کشید.

نصیر در تایید سخنان همسرش افزود:

- حق با گلی است. اگر به مهمانی آمده ای، قدمت روی چشم، ولی اگر برای جنگ و دعوا آمده ای، دیگر کافی است.

نگاه غصب آلود همایون به روی دینگان پر هراس سودابه دوخته شد و خطاب به او گفت:



- یعنی رحمت را کم کنیم. بیا برویم سودابه  
 - سود آبه حرکتی برای برخاستن نشان نداد و گفت: - من نمی آیم. تو برو  
 - منظورت چیست که نمی آیی؟ :  
 - می خواهم چند روزی منزل مادرم بمانم .  
 - یا همین الان می آیی ، یا برای همیشه همین جا می مانی .  
 قلب گلی از وحشت اختلاف ما بین دختر و دامادش در سینه فرو ریخت .  
 جراحت قلبش از ماجرای شب گذشته به اندازه کافی دردناک بود و تحمل این یکی را نداشت. به زحمت دستهای کوچک ترانه را  
 که دوباره از وحشت به دور کمر او حلقه شده بود، از خود جدا ساخت و گفت :  
 - تو با همایون برو سودابه. لازم نیست بمانی. نگران ما نباش. بالاخره یک طوری مشکل خودمان را حل میکنیم.  
 سودابه درمانده و مستاصل گفت:  
 - نمیتوانم مامان. اگر بروم، دلم اینجا میماند، از آن گذشته نمیتوانم جوابگوی رضوان و همایون باشم.  
 - تو برو زندگی ات را بکن عزیزم. دلیلی ندارد که به جای کسی دیگری حساب پس بدهی.  
 نصیر رو به همایون کرد و با وجود رنجشی که از داماد خود به دل داشت با لحن ملایمت آمیزی گفت:  
 - کوچه پس کوچه های زندگی پر از پر و خم است. باید در موقع گذشتن از این پیچ و خم ها صبر و حوصله بیشتری داشته  
 باشی. دلم خوش بود که داماد بزرگترم دست راسن من و تکیه گاه دوران پیری ام است. از تو انتظار نداشتم که در موقع نیاز به  
 همدردی و همراهی در مقابلمان جبهه بگیری. یگانه دختر من است و به اندازه سودابه و بچه های دیگرم برآیم عزیز است. من  
 و گلی بیشتر از تو سهیل را ملامت کرده ایم. باور کن همایون جان. مشکلی برایمان پیش آمده که تا حل نشود، هیچکدام نمی توانیم  
 به چیز دیگری فکر کنیم. زندگی ما از مسیر عادی خود خارج شده و همه ی فکر و خیالمان را به خوداختصاص داده. به  
 خواهرت بگو کمی صبر داشته باشد و به ما فرصت بدهد .  
 - آخر آقا بزرگ جریان چیست؟ مگر من غریبه ام. شاید اگر بدانم چه مشکلی دارید، بتوانم در حل ان به شما کمک کنم .  
 سهیل از ترس این که نصیر زبان به اعتراف بگشاید به او مجال پاسخ را نداد و گفت :  
 - نه پدر نه، فعلاً چیزی نگو .  
 - نگران نباش، چیزی نمیگویم .  
 همایون احساس کرد که وقت رفتن است و مآندن در آنجا کمکی به حل معما نخواهد کرد. سودابه منتظر نشد که همسرش او را  
 دعوت به رفتن کند دست ترانه را که میلی به همراهی با آنها نداشت گرفت و گفت:  
 - سعی می کنم فردا سری به شما بزنم. فعلاً خداحافظ .  
 کلمه خداحافظ مانند بقایای برف پارو شده ی ایوان به روی لبان همایون یخ زد و منجمد شد. نصیر برای بدرقه شان از ساختمان  
 بیرون آمد. در موقع عبور از پله های، لغزنده ی ایوان چیزی نمانده بود که پای سودابه بلغزد و به زمین بخورد. نصیر با زوری  
 دختر خود را گرفت و گفت :  
 - مواظب باشی سودابه جان، هم خودت زمین می خوری و هم ترانه را به زمین می زنی .  
 - وقتیبیکی از افراد خانواده زمین بخورد، بقیه را هم باخود به زمین خواهد زد. غیر از این است پدر؟  
 - نه نباید همه با هم زمین بخوریم. آن کسی که زمین خورده، نیاز به یاری بقیه دارد .  
 سپس به طرف همایون که داشت سوار اتومبیل می شد اشاره کرد و با صدای آهسته ای به سودابه گفت :  
 - شوهرت عصبانی است. سعی کن آرامش کنی. ولی قولی را که برای حفظ رأز سهیل داده ای فراموش نکن .  
 - خیالتان راحت باشد. فراموش نمی کنم .  
 به محض این که سودابه و ترانه سوار شدند، همایون منتظر نشد که موتور ماشین گرم شود و پا به روی گاز فشرد و به راه افتاد.

## فصل نهم

همایون برخلاف ظاهر که مرد مهر بان ، صمیمی و مؤدبی بود. وقتی که به خشم می آمد، هم ادب را از یاد میبرد و هم گرمی و  
 صمیمیت را. سودابه اطمینان داشت که به محض دور شدن از آنجا، به این سادگی ها کوتاه نخواهد آمد و برای دانستن حقیقت او  
 را تحت فشار خواهد نهاد .  
 ای کاش هیچ وقت به این فکر نیفتاده بود که دختر رضوان مناسب برادرش است. آن وقت دیگر ناچار به تحمل این شماتت ها نمی  
 شد. تا آنجائی که به یادداشت برای حفظ آرامش زندگی خود و ترانه همیشه در مقابل جوشش خشم همایون کوتاه می آمد و بدخلقی  
 هایش را تحمیلی می کرد، اما در آن لحظه برای خاموش کردن آتش این خشم کاری از دستش برنمی آمد .  
 درست در لحظه ای که انتظار داشت صدای فریاد او را بشنود، آن فریاد را شنید :



-تا به من نگوئی جریان چیست ، دست بردار نیستم. برادرت یا دیوانه شده و به سیم آخر زده، یا سرش جای دیگری گرم است و عهدی را که بسته از یاد برده. چرا حرف نمیزنی. بالاتر از سیاهی رنگی نیست. حقیقت را بگو و هم خودت را خلاص کن و هم مارا، زود باش حرف بزنی و بگو خانه ی مادرت چه خبر شده؟  
سودابه صورتش را با دو دست پوشاند و گفت:

-نه نمیتوانم بی خود اصرار نکن.

-باید جواب قانع کننده به من بدهی. نمیتوانم که نشد حرف بگو چه شده که جرات بیان آن را نداری. من باید چه جوابی به یگانه بدهم؟ به رضوان چه بگویم؟ آنها منتظر جواب هستند. این دختر که نمیتواند بی جهت به انتظار مردی بنشیند که معلوم نیست چه حقه ای در کارش است.

-هیچ حقه ای در کارش نیست.

-پس چه دردی دارد.

-نمیتوانم جوابت را بدهم.

پا را چنان محکم به روی ترمز کوفت که اتومبیل با حرکت تندی ایستاد و ترانه که سرش به شدت با صندلی جلو برخورد کرده بود به گریه افتاد.

همایون فریاد زد:

-اگر نمیخواهی جوابم را بدهی، برگرد به خانه ی مادرت، من تحمل این را که با من یک رنگ نباشی، ندارم. می فهمی چه میگویم؟ همین جا پیاده شو، برو.

-عیبی ندارد همین جا نگهدار میروم.

ترانه دستها را از پشت به گردن مادر آویخت و بالحن ملتمسانه ای گفت:

-نه مامان نرو، خواهش میکنم.

ترانه بی آن که گردن مادر را رها کند زاری کنان گفت :

-اگه مامان بره، منم باهش می رم .

همایون تشر زنان گفت :

-تو بی جا میکنی. برو سرجایت بنشین .

- ترانه با صدای بلند به گریستن پرداخت. اشک چشم آن کودک، آتش خشم آن دو را سرد کرد. سودابه در ماشین را بست و سر جای خود نشست و انگشتان کوچکی را که به دورگردن او حلقه شده بود، به لب برد، بوسید و گفت :

-تو قصاص قبل از جنایت می کنی. سهیل نه از یگانه سرد شده و نه قصد بی وفایی را دارد. فقط اگر چند روز این پسر را به حال خود بگذاری. همه چیز درست می شود. از آن گذشته این درست نیست که تلافی این عمل سهیل را بر سر من در بیاوری .

- من تلافی نمی کنم و فقط از تو صداقت می خواهم. فقط همین .

- باورکن همایون. زبانت برای بیان آنچه که از تو پنهان کرده ام می سوزد، اما نمی توانم زیر قولی که داده ام بزنم .

-نباید قولی می دادی که باعث شود با من رو راست نباشی. می توانستی همان موقع بگویی که نمیتوانم با شوهرم یک رنگ نباشم. این حق توست و هیچ کس به خاطر این جمله ملامت نمی کرد .

-راست می گویی ، نباید این قول را می دادم، ولی حالا که داده ام ناچار به حفظ این رأز هستم. شاید به زودی دلیلی بوی پنهان کردن حقیقت نباشد .

-یعنی مطمئنی که سهیل به یگانه وفادار است؟

- البته که مطمئنم. این قضیه اصلاً ربطی به یگانه ندارد.

-حتی اگر مربوط به او هم نباشد، عکس العمل سهیل در این مورد عقلانی نیست.

-نظر ما هم همین است و آنقدر درگوش سهیل خوانده ایم که خسته شده ایم .افسوسکه اودر موقعیتی نیست تا تشخیص بدهد کدام کار دست است و کدام کار غلط.

-اولین بار بود که جلوی پدرت صدایم را بلند کردم.فکر میکنی خیلی از من رنجیده؟

-نمی دانم رنجیده یا نه، فقط مطمئنم که از تو این توقع را نداشت. آنها تا به حال خشم تو را ندیده بودند و فکر می کردندکه مرد آرامی هستی .

-تو نمی توانی آرامش را معنا کنی. درست مانند آرامش دریا که چند باد مخالف به راحتی می تواند آن را تبدیل به طوفان کند. به نظر تو برای جبران آن باید چه کارکنم. فکر می کنی اگر برگردیم ما را به شام دعوت کنند؟

سودابه با تعجب پرسید :

- واقعاً دلت می خواد برگردیم؟

توچی ؟ دلت می خواهد برگردیم یا نه؟

-اگر بدانم دوباره آتشی نمی شوی و شروع به ناسازگاری نمی کنی، از خدا می خواهم .  
میدان تجریش را دور زد و برگشت، سر پلی برخلاف شبهای تابستان که در آن ساعت جای سوزن انداختن نبود و بوی کباب دل و جگر اشتها را تحریک می کرد .در فصل زمستان خلوت و کم رفت و آمد بود .

زندگی خاک همه ی بدبختیهای عالم را بر سرگلی غربال کرده بود. رنجی که سهیل به جرم گناهی که مرتکب شده بود می کشیدی با رنج سودابه به خاطر درگیری با این ماجرا، توام شد و دلش را پر از غصه ساخت. چشمان گریان دخترشو چهره و ماتم زده ی او در موقع ترک خانه ی پدر گویای عذابی بود که می کشید هنوز آنها به ایوان نرسیده بودند که گلی ملامت را آغاز کرد :

-خدا به داد سودابه برسد. همایون خیلی عصبانی بود. مگر نه نصیر؟ دلم شور می زند، می ترسم میانه ی آنها به خاطر این ماجرا شکر آب شود .

-لابد با خودت میگوئی که این هم تقصیر من است.

-نمیخواهم ملامت کنم.ولی خودت دلیلش را میدانی. همایون تحمل این را ندارد. که ما او را نامحرم بدانیم و در مقابلش رُل بازی کنیم. او از ما واقعیت را میخواهد . اگر از ما نخواهد از زن خود توقع دارد که با همسرش رو راست باشد سهیل که تا آن لحظه سکوت اختیار کرده بود به ناگهان از جا برخاست و خطاب به پدر گفت :

-دیگر نمی توانم به این وضع ادامه بدهم. می روم خود را معرفی می کنم و می گویم این من بودم که شب گذشته با دختر جوانی در خیابان دربند تصادف کرده و باعث مرگش شدم .

-باز شروع کردی سهیل. آخر تو از کجا می دانی که او مرده. آخر پسر سری که درد نمی کند، دستمال نمی بندند. چرامی خواهی خود را به دردرس بیداری .

-پس باید چه کارکنم پدر. همین جا دست روی دست بگذارم، منتظر معجزه بشوم و اجازه بدم شوهر خواهرم بر سرم فریاد بزند، به من مهر هوسبازی و بی بندوباری را بچسباند، بلاتکلیفی من باعث بلاتکلیفی آن دختر بیچاره بشود و خانواده اش را بر ضدم بشورانند؟

-آرام باش عزیزم و عجلانه تصمیم نگیر که جبران اش آسان نباشد .

نصیر که خود ملتهب و پریشان بود، به زحمت میکوشید تا وی را آرام کند. با وجود این که او خود را بیشتر از پسرش در مقابل خانواده ی شوهر سودابه مسؤول می دانست و احساس شرمساری می کرد، برای جبران آن راهی به نظرش نمی رسید و مشکل پیش آمده را به این سادگی ها قابل حل نمی دانست. دلش به اندازه ی پیشانی اش پر از چین و شکن بود و پر از آه و افسوس. سهیل از تصمیم خود برنگشت و به طرف دررفت.گلی دستپاچه پرسید :

-کجا داری می روی؟

-می روم خود را رسوا کنم، بالاخره مرگ یک بار،شیون هم یک بار.

نصیر از جا پرید و به طرف او خیز برداشت و گفت:

-مگر عقل از سرت پریده.

قبل از اینکه سهیل از در خارج شود، سودابه و همایون وارد شدند همایون رو در روی برادر زنش که قصد خروج از خانه را داشت قرار گرفت و با تعجب پرسید:

-کجا می خواهی بروی؟

-می خواستم بروم کمی قدم بزنم تا شاید عقلم سر جای خود بیاید. من نه آن سهیلی هستم که تو می شناختی و نه آن سهیلی که خود می شناختم و نه آن کسی که یگانه می شناخت. هر چه گوشه‌ایم را تیز می کنم تا شاید صدای قلم را که درون سینه با همه و آرزوهایم می تپید بشنوم، صدایی از آن به گوش نمی رسد. رنجی که با آن دست به گریبانم، حلقوم همه ی امید و آرزوهایم را در پنجه ی آهنی اش فشرده و آن را به مرز خفگی رسانده و هیچ احساسی در آن باقی نگذاشته. اگر مرا به حالی خود نگذارید از این درکه بیرون بروم دیگر برنمی گردم .

کلامش برای بیان رنجی که می کشید گویا بود. این بار همایون به راحتی پی به عمق آن برد و از رفتارش شرمنده شد و گفت :  
-موقع مناسبی را برای هوا خوری انتخاب نکرده ای. سوز و سرما بیداد می کند. هیچ جا بهتر او این اتاق گرم و نرم نیست.  
برگرد سر جای ت بنشین .

-که دوباره مرا در منگنه سؤوال و جواب بگذاری و ملامت کنی؟ چطور شد که برگشتید؟

- فکر کردم شاید اگر برگردم، مادرت ما را به شام دعوت کند .

گلی نفسی به راحتی کشید و نگاه پر مهر و محبت خود را به چهره ی داماد گریزپایش دوخت و گفت :

-اینجا منزل خودتان است قدمتان روی چشم

سهیل صفحه ی پر نقش و نگار آرزوها را مچاله کرد و کاغذ باطله اش را به دور افکند و همه ی آنچه را که با امید و آرزو به روی آن صفحه نقش زده بود با حسرتهایش درآمیخت. دیگر هیچ امیدی به یافتن دختری که اکنون می دانست نامش نسترن است، نداشت.

زندگی او دچار سرگیجه شده بود و به دور خود می چرخید و دوباره به نقطه ی اول بازمی گشت. دختری که سرپیچ سرنوشت کلوخ انداز زندگی اش گردید، همانطور که ظهورش ناگهانی بود، به ناگهان هم ناپدید شده بود. باید پیداش می کرد. اما از کجا؟ چشم که از خواب گشود. هوای گذشته در دلش زنده شد. مگر نه این که تا همین چند روز پیش با یاد یگانه به خواب می رفت و با یاد او از خواب برمی خاست. آفتابی که برفهای حیاط را آب می کرد. قادر به گرم کردن قلب یخ زده اش نبود. خودش هم نمی دانست چه عاملی می خواست او را به آن نقطه ای که از آن گریخته بود بازگردد. پای احساسش به روی دلش ضربه می نواخت و او را از رفتن به سوی کمال مطلوب منع میکرد.

زندگی ایستگاهی برای توقف نداشت و پر شتاب و پر توان لحظات را پشت سر می نهاد. عشق سهیل به یگانه کنج قلبش خاک میخورد و تلاش یگانه برای جلب مجدد محبت او به جایی نمی رسید.

سهیل برای مجارات گناهی که مرتکب شده بود. عشق را جواب می کرد و رنج را به جان می خرید. قفس دلش را باز کرده بود تا شادی ها از آن پر بکشند و جای خود را به پرنده ی خسته اندوه دهند تا در آن مأوا گیرد. شبها یگانه بی ستاره و پر از ابرهای سیاه آماده ی باریدن بود و غروبهای دلنتگ و دلگیر. دلش در حلقوم دلنتگیها فشرده می شد. نه دلیل بی محبتی سهیل را می دانست و نه دلیل رنج و اندوه او را.

عشقی که چشم نوجوانی اش را به روی خودگشوده با سوزن بی وفائی در آغاز جوانی کور و نابینا شده بود و داشت عصا زنان از کوچه و زندگی اش عبور می کرد و به تدبیر ناپدید می شد. کاش از همان آغاز عشق، بند دل بستگی ها را شکل می کرد و گیره ی محبت را به رویش محکم می بست تا اکنون دلش با اولین باد مخالف زندگی به لرزه نیفتد.

با وجود این تصمیم گرفت غرورش را نشکند و دردش را در دل پنهان سازد و صدای ناله ها را قبل از طنین در گلو خفه کند. ولی اشکهایی که پنهانی در خلوت اتاق می ریخت، از جرز دیوار محبت رضوان عبور می کرد و قلب دردمند او را از احساس رنج و اندوه او پر خون می ساخت.

به همین جهت رضوان عزم خود را جزم کرد که برای دفاع از آنچه که حق دخترش می دانست نه از شکست غرور هراس داشته باشد و نه از رویارویی با واقعیتی که دانستن آن بهتر از ندانستن بود. نه سودابه می توانست او را در رسیدن به این واقعیت یاری کند و نه همایون که خود نیز دور از این ماجرا در بی خبری محض به سر می برد.

بهار برف درختان را تکاند و شکوفه ها را زینت بخش شاخه هایش ساخت. بازار تجریش مملو از جمعیت بود. با وجود اینکه رضوان به قصد خرید از خانه خارج شده بود، اما از شدت دلنتگی و بی حوصلگی میلی به خریدن خود نیافت، بی اراده روانه امامزاده صالح که در ضلع جنوبی تجریش قرار دارد شد. مردم شهر اعتقاد زیادی به نذر و نیاز و برآورده ساختن حاجت در این امامزاده را دارند. از کنار درخت کهنسالی که نزدیک درب ورودی آن واقع شده و شاخ و برگ آن ریخته و فقط تنه اش باقی مانده است گذشت، وارد صحن امام زاده شد. صورت خود را با چادری که فقط در موقع خرید در بازار به سر میکرد، پوشانده با اشکی که در خانه جرات جاری ساختن آن را نداشت، گونه هایش را تر ساخت و در حال روشن کردن شمع به نذر و نیاز پرداخت. صدای سمفونی گریه ای با صدای ناله و زاری زنی که در کنارش مشغول روشن کردن شمع بود در هم آمیخت و به نشانه ی همدردی نگاهش را به سوی خود کشاند، با دیدن چهره ی آشنای او با لحن حیرت آمیزی پرسید:

- شما دیگر چرا گلی خانم؟

گلی مژه ها را به هم زد تا نگاهش را از اشک شفاف سازد و با صدای که گریه خفه ساخته بود گفت:

- هر کس از درد دل خود خبر دارد و دیگران را بی غم می داند.

رضوان آهی کشید و گفت:

- من فکر می کردم آنهایی که دل می شکنند، از دل شکستن لذت می برند.

- چرا فکر می کنید که دل شکستن هنر است و لذت دارد. برادران داماد ماست و لابد به شما گفته که حال و روز ما بهتر از شما نیست.

- وقتی نه اودلیش را میداند و نه ما، چطور میتوانم باور کنم که راست میگوید، بعد از آن خدا بیامرز، یگانه همه چیز من است و تنها مایه ی دلخوشی ام در زندگی. آخر چطور میتوانم شاهد درد و رنج او باشم. شب و روز کارش فقط اشک و زاری است.

- رنجی که شما می کشید، منم می کشم. سهیل افسرده و دل مرده شده و پای زندگی اش رو عمد به روی تار نازکی نهاده که هر لحظه احتمال گسستن آن هست. من یک فالگیر نذر امامزاده کرده ام که شاید مشکل گشای گره و زندگی او شود.

رضوان صدایش را باگریه درآمیخت و گفت:

- من دو قالیچه نذر امامزاده می کنم، اگر سودای عشق سهیل از دل دختر نازنینم بیرون برود .  
 - خدا نکند رضوان خانم. می خواهی پسر مرا از غصه بکشی. من به این وصلت امید بسته ام .  
 - چه امیدی گلی خانم. وقتی دلش خالی از عشق این دختر است، چرا آرزو می کنی که یگانه مهرش را به دل داشته باشد؟  
 - دلش خالی از عشق او نیست، خالی از هر امید و آرزویی است .  
 - چرایش را بگو تا باور کنم.  
 - افسوس که نمی دانی در دل من چه غوغائی است .

- اگر من گفתי شاید هم بار غم خود را سبک می کردی. و هم بار غم مرا. حرف بزن، خواهش می کنم ..  
 گلی چش به شعله های لرزانی که وجود شمعهای نیم سوخته را آب می کردند دوخت و از میان آه سینه نالید :  
 - عشق سهیل نمرده، بلکه زنده به گور شده و در زیر خاک گورش با قلبی پر از تپش قدرت کنار زدن خاک انباشته به رویش را ندارد، خد هم به او کمک کند هم به من که تحمل رنج و دردش را ندارم. خیلی وقت بود که دلم میخواست شم را به دور از چشم سهیل، سودابه و خمایودن ببینم و خواهش کنم به یگانه بگوئید به دیدن سهیل بیاید، سعی کند دلش را که از همه ی محبتهای دنیوی سرد شده با عشق خود گرم کند و او را به زندگی بازگرداند. این کار فقط از یگانه برمی آید. فقط اوست که می تواند این پسر را با زندگی بدهد و نگذارد بیش از این درکنج اتاق خود منزوی شود .  
 رضوان سر را به علامت یأس تکان داد و گفت :

- بی فایده است. این کار درست مانند این است که یگانه بخواهد قلب مرده ای را که از تپش باز ایستاده و ضربانی ندارد، دوباره به تپش و آدرد. نه من اجازه نمی دهم این دختر بیشتر از این خود را خوار و خفیف کند. اگر سهیل او را می خواهد، باید خود قدم پیش بگذارد و عذر خطایش را بخواهد و برای جلب محبتش بکوشد، نه این که منتظر شود یگانه با زور و التماس او را وادار به مهربانی کند. آنچه که شما از من می خواهید عملی نیست .  
 گلی دست از سماجت برداشت و گفت :

- من نگفتم التماس کند، بلکه گفتم سر راهش را بگیرد و با نیش قبر، عشقی را که در زیر خاک آن زنده به گور شده، با نفس گرم محبت خود، دوباره زنده کند. من آرزو دارم پسر مرا داماد کنم، ناامیدم نکنید رضوان خانم .  
 - آن آرزویی را که شما دارید، سهیل ندارد. پس بی خود به دلتان امید ندهید. نه به دل خود و نه به دل ما. از خدا می خواهم ریشه ی این محبت در دل یگانه خشک شود تا به آسانی بتوانم آن را از جا بکنم. وقتی که نمیدانم امیدی هست، چه امیدیمی توانم به دخترم بدهم .

- اگر دست به روی دلم بگذارید، انگار آن را به درون کاسه ی خون فرو کرده اید. فکر نکنید فقط اینجا، توی امامزاده دارم گریه می کنم. باور کنید شب و روز کارم اشک و زاری است. خدا می داند اگر میدانستم دلش جای دیگری گروست . دستم را بالا می کردم و هر دختری را که میخواست برایش می گرفتم، ولی افسوس که اصلا هیچ هوی و هوسی در دلش نیست.  
 - من به جادو جنبل عقیده ندارم ولی حتما جادویش کرده اند.  
 - نه این حرفها نیست. من اعتقاد به چشم دارم. خدا میداند چه کسی این پسر نازنین را درست وقتی که می رفت تا لباس دامادی به تن کند عاقبت به خیر شود، نظر زد.  
 - بترک چشم حسود. شاید هم کسی دنبال یگانه یا سهیل بوده که هر چه رشته بودیم پنبه شد. گرچه با این حرفها به جایی نمی رسیدم. باید به فکر چاره بود.

- چاره اش همان است که گفتم، یگانه نباید عقب نشینی کند و پشت این پسر را خالی کند.  
 - یعنی فکر میکنید، باید بیاید و التماس کند؟  
 - منظورم این نیست؛ بلکه منظور این است که به بهانه های مختلف سر راهش سبز شود و خاطرات خوش گذشته را به رخش بکشد تا شاید سهیل عشقی را که فراموش کرده و از یادبرده به یاد بیآورد.  
 - این چه عشقی است که ماهیت آن نیاز به یادآوری دارد؟  
 - سهیل در موقعیتی است که حتی باید به او یاد آوری کرد که هنوز زنده است و نفس میکشد. حالا حاضرید به من کمک کنید یا نه؟

- سعی خودم را میکنم. فقط خدا کند یگانه زیر بار برود.

## فصل یازدهم

عطر و بوی گلهای بهاری و طراوت و لطافت هوا، دوبار ع سر پل تجریش را شلوغ و پر ازدحام کرده بود. دستفروشها برای عرضه ی چغاله بادام و گوجه سبز، سر راه رضوان را می گرفتند و سد راهش می شدند، اما او بی اعتنا به راه خود ادامه می داد، رضوان بار تنهائی را سالها بود که به دوش می کشید، باری که نه وجود مادر بفرق و نه وجود دختر یکی یکدانه اس باعث

سبکی آن می شد. عشقش بیست و دو سالی پیش یعنی در اوایل سال ۱۳۳۰ در همین فصل به همراه درختان به شکوفه نشست و چند سال بعد به همراه باد و باران پائیزی شاخ و برگ آن ریخت.

قلم نامرادی به روی پیشانی رضوان خط می کشید، بر چین و چروک آن می افزود، زالوی ناکامی ها خون چهره ی یگانه را می مکید و هر لحظه آن را پریده رنگ تر می ساخت. گودی زیر چشمانش به طور محسوسی آشکار بود و در بهار زندگانی خزان آن را تداعی می کرد.

صدای در که برخاست، از پنجره ی نیمه باز به تماشای مادرش داشت داخل حیاط میشد، پرداخت. گلهای بنفش خوشرنگ افاقیا به روی دیوار حیاط چون همیشه دلربا و فریبنده به نظر میرسیدند. اما برعکس بهار سالهای گذشته رنگ و بوی آن هیچ احساسی را در او برنمیانگیخت. غمی که بی صدا با زمستان آمده بود، با زمستان نرفت و در بهار نیز ماندنی شد.

سرخ دیگدان رضوان حکایت از اشکی که ریخته بود، داشت. یگانه به محض دیدنش گفت:

- از چادری که به سر داری معلوم است که برای خرید به بازار رفته بودی.

- از تو چه پنهان خیال داشتم بروم، ولی بی حوصلگی باعث شد که پشیمان شوم و به جای آن به امامزاده صالح بروم.

سرخ دیگدان رضوان، توجه او را به خود جلب کرد و با تعجب پرسید:

- چشمانت از گریه سرخ شده، چرا، مگر اتفاقی افتاده؟

- نه عزیزم. اتفاقی نیفتاده، دلم پر بود و به دنبالی بهانه ای برای گریه می گشتم. وقتی زاری کنان داشتم شمع نذر می کردم و از خدا می خواستم که دلت را از محبت آن بی محبت خالی کند، گلی خام را دیدم که مثل من مشغول نذر و نیاز است، آن وقت هر دو با هم گریستیم و هر دو باهم دست به دعا برداشتیم.

- که چه، که محبت آن بی محبت از دلم بیرون برود؟ چرا این کار را کردی مامان، چرا پیش گلی جان گریه کردی؟ من دلم نمی خواست در مقابل او غرورت را بشکنی.

- من نمی دانستم که گلی آنجاست و وقتی فهمیدم، دیدم حال و روزی بهتر از من ندارد. آن زن دارد به خاطر پسرش رنج می کشد و من به خاطر تو. آن طور که می گفت سهیل فقط دل از تو نبریده، بلکه دل از همه ی لذات زندگی بریده و گوشه نشین شده. خدا می داند چه به سرش آمده. باید کمکش کنی یگانه.

به احساسی که داشت به روی قلبش فشار می آورد تا خود را نشان بدهد، مجال خودنمایی نداد و با لحن پر تعجبی پرسید:

- من باید کمکش کنم؟ آن هم به مردی که چون کوه یخ در مقابلم ایستاده و هر وقت مرا می بیند، آن قدر بی تفاوت به من می

نگرد که انگار تا به آن روز هیچ آنس و الفتی در بین ما نبوده! گاهی با خود فکر می کنم پس قلبش کجاست. قلبی که به ادعای

خود از همان روزهای اول آشنایی و در بحبوحه ی نوجوانی به یاد من می تپید و هر وقت در کنارم می ایستاد، صدای تپش تند

آن را به وضوح می شنیدم. آن را از سینه اش بیرون کشیده اند، یا در همان سینه مسخ یا منجمد کرده اند؟ عیب من این است که

نامهربانی ها دلم را می شکنند. ولی محبت را نمی شکنند، نه تنها نمی شکنند، بلکه حتی تَرَک هم بر نمی دارد. من همان یگانه

هستم، با همان عشق و با همان محبتی که دلم را انباشته. اگر دست نیاز به طرفم دراز کند، کمکش میکنم، اما وقتی می دانم نیازی به یاری ندارد، چطور می توانم خود را هم چون دلم بشکنم و آلتماش کنم که به من نیاز داشته باشد.

نظر گلی خانم این است که او این نیاز را دارد.

- باید دید نظر خودش چیست.

- شاید لازم باشد اولین قدم را تو برداری و سهیل را وادار کنی از نیازش با تو سخن بگوید.

- من در تلاش خود ناموفق بوده ام. باور کن مامان، بی فایده است.

- پس می خواهی چه کار کنی. روزها پشت پنجره بنشینی و حرکت مارمولکها را در لابلای پیچکها بشماری، از بوی خوش عطر گل افاقیا و اطلسی، به جای لذت، بوی غم به مشامت برسد و شبها، به همراه باران بهاری، بستررت را از اشک چشم تر کنی؟

- ابر سیاه غصه دلم را گرفته، همان ابری که همیشه باران را است.

- تو ۱۹ سال داری. پس چرا می خواهی جوانیات را زنده به گور کنی؟ اگر نمیتوانی دست از او بکشی، برای به دست آوردنش

تلاش کن و اگر این کار از عهده ات بر نمی آید، به خاطر خودت و جوانی ات که در گذر از کوره راهش دارد لگد باران

میشودف یان سودا را از سر به در کن.

نمک پاش غصه چشمانش را پر آب کرد و با همه ی تلاش برای خودداری، از گریستن طاقت فیاورده به گریه افتاد. فخری که

از ابتدا گوش به سخنان دختر و نوه ی خود داشت، دیگر ماندن در اتاق خود را جایز ندانست و برای، ملحق شدن به آنها از پله

ها پایین آمد. صدای حرکت عصا به روی پله ها خبر از حضور زنی می داد که همه روی گوی رنگارنگ زندگی را دیده، ز ز

خط سفید آغاز، چهار دست و پا گذشته و عصازنان به خط سرخ پایان آن نزدیک شده بود.

یگانه دست به روی چشم کشید، تا اشکی را که هنوز در حال جاری شدن بود، پاک کند.

فخری، عصارا بلند کرد و آن را به طرف رضوان نشانه ی گرفت و بالحن تهدید آمیزی گفت:

- باز که مادر و دختر معرکه گرفته اید. چه خبر شده که فیل یگانه یاد هندوستان کرده؟  
- تقصیر من بود. امروز در امأزماده صالح گلی را دیدم که با اشک و زاری دست به دعا برداشته. وقتی پای محبت او نشستم فهمیدم که دل آن بیچاره هم از دست رنج و اندوه پسرش پر از خون است و بعد با التماس از من خواست که به یگانه بگویم پشت سهیل را خالی نکند و در لحظات بحرانی زندگی یار و همراهش باشد. من نمی دانم تا چه حد درگفتار خود صادق است.  
- تو هنوز مثل دخترت بی تجربه ای و درست مثل او به جای یافتن راه چاره برای مشکلی که پیش آمده، به فکر خیانت و بی وفایی آن مرد هستی. مگر نمی بینی که در این چند ماه اخیر سودابه چقدر پریشان و افسرده است. خدا می داند چه مشکلی بر ایشان پیش آمده که از بیان آن هراس دارند.

- شما فک می کنید یگانه باید چه کار کند، مامان جان؟

- باید به جای اشک و زاری و انگشت حسرت به دندان گزیدن، با ابراز محبت و همدردی زبان سهیل را برای، آشکار ساختن راز نهان بگشاید و کاری کند که او را محرم بداند و تو اگر این کار از عهده ات بر نمی آید، تنها راه چاره فراموشی است. حلقه ای، را که به انگشت کرده ای برایش پس بگوش و تا وقتی نتوانسته ای از الفبای زندگی به جمله سازی حروف آن برسی، به این فکر نباش که کلام عشق را معنا کنی.

یگانه بالحنی که خاکی از رنجیدگی بود گفت:

- شما طوری حرف می زنید که انگار من هنوز خام و ناپخته ام.

فخری. بالحنی که در عین محبت سرزنشش آمیز بود گفت:

- مگر نیستی عزیزم. هنوز خیلی مانده که پخته شوی.

- باید چه کار کنم تا باور کنید که پخته شده ام؟

- باید درست مانند همان موقع ها که زاغ سیاهش را چوب می زدی و وقت و بی وقت در منزل دابی همایون پیدایت می شد، به خانه ی، آنها رفت و آمد کنی. بالاخره این جوان هر چقدر هم که گوشه نشین شده باشد، بعید می دانم به خانه و خواهرش رفت و آمد نداشته باشد.

- اگر نیاید چی؟

- اگر نیاید نه چیزی را کم کرده ای، و نه چیزی، را به دست آورده ای. ولی لااقل حرکتی از خود برای جلب نظر مجددش نشان داده ای.

- من نمیخواهم چیزی از دست بدهم، بلکه میخواهم آن چیزی را که از دست داده ام، به دست بیاورم، نه به هر قیمتی.

- تو نمیتوانی برای مهر و محبتی که دلت انباشته از آن است قیمت تعیین کنی و آن را به مزایده بگذارید. قبل از اینکه عشق را بشناسی، زنگی را بشناس تادر موقع گذشتن از پیچ و خم آن با چشم بسته از دالان تنگ و تاریکش عبور نکنی و از مشکلات راه نهراسی.

## فصل دوازدهم

اولین باری که بعد از مدتها دوباره در منزل سودابه با هم روبرو شدند، احساس یگانه خیز برداشته بود تا با تیر مژگان، احساس خفته سهیل را از خواب چندین ماهه بیدار کند و قلش را به تب و تاب افکند، اما قلب سهیل در پشت سد ندامتها گیر کرده بود و صدای ضربان آن هیچ تب و تابی نداشت. خواستههای دلش جرات اظهار وجود را نداشتندو حتی اگر این جرات را می یافتند، او اهمیتی به برآورده نمودن این خواستها نمی داد.

از دیدن یگانه در آنجا یکه خورد و نه تنها شاد نشد، بلکه با چینی که بر ابرو افکند، نارضایتی خود را از این برخورد آشکار ساخت.

سودابه مضطرب و دست پاچه بود و از آن می ترسید که برادرش عکس العملی نشان بدهد که هم خشم همایون را برانگیزد و هم باعث گریز یگانه شود. سهیل در رفتن و ماندن تردید داشت. همانجا کنار در ایستاد و حرکتی از خود برای داخل شدن نشان نداد. آن روزها بی حوصله تر از آن بود که بتو اند سنگینی این دیدار را تحمل نماید. با وجود این که در ماههای آخر ترانه کمتر مورد لطف دانی اش قرار میگرفت، شادی کنان خود را به آنجا رساند و هر دو ست را به پای او آویخت. صدای همایون که سهیل را دعوت به داخل شدن میکرد، بر تردیدش خاتمه بخشید و قدمها را به زحمت به روی زمین کشید و به روی نزدیکترین مبلی که به آن رسید نشست.

یگانه در آرزوی زنده کردن روزها و خوشی که با هم در این خانه، گذرانده بودند، می سوخت. روزهای که پر از تب و تاب و پر از شور و نشاط جوانی بود. سهیل آن خاطرات را به یاد می آورد، ولی میلی به زنده کردن آن نداشت. مبل راحتی که به آن تکیه داده بود، چون جسم سنگینی به روی، پشت و کمرش فشار می آورد و باعث بی صبری و ناآرامی اش می شد.

یگانه قصد گله و شکایت رانداشت. عهد بسته ای که هم وفای به آن فراموش شده بود و هم یادآوری آن، نگاهی را در بیان عشق



لال می ساخت. سودابه به دنبال بهانه ای برای تلگر زدن به خاطره هایشان بود که همایون به او اشاره کرد که آن دو را تنها بگذارند. ترانه با سرسختی در مقابل اصرار مادر برای خروج از اتاق مقاومت کرد و در همانجا باقی ماند.

نگاه سهیل سرد و بی تفاوت بود و حتی یک لحظه هم به روی چهره‌ی نامزدش درنگ نمی کرد. لحظات سخت انتظار برای رسیدن به هدفی که داشت، حوصله اش را سر می برد. آنچه که او می خواست رهایی بود، رهایی از قید گناهی که دانسته مرتکب شده و تا دختری را که مورد ظلم وی واقع شده بود نمی یافت، نمی توانست به هیچ چیز دیگری به غیر از این ظلم بیندیشد.

یگانه متوجه ی پریدگی رنگ و افسردگی چهره اش شد و نیاز او را به دلجوئی و همراهی احساس کرد، نیازی که گرچه سهیل داشت اما نمی توانست آن را باور کند.

نگاه پرخواهش یگانه در مقابل آن نگاه خالی از احساس، مکث کوتاهی کرد و نا امید از یافتن برق عشقی که آن را درخشان میساخت، سر به زیر افکند.

ترانه با کنجکاوی به چهره ی گرفته و عصبی سهلی خیره شد و با تعجب پرسید:

- مگه با خاله یگانه قهری؟

نه گره از ابروان گشود و نه پاسخ او را داد. یگانه به یاد آورد که تا همین چند ماه پیش، در برخورد هایش تپش های قلب سهیل را که درون سینه آرام و قناری نداشت می شمرد. کاش میدانست چه عاملی باعث تغییر احساسش شده. سکوتی که هر لحظه تحمل آن عذاب آور میشد، تنفس در هوای اتاق را سنگین می ساخت. بالاخره زبانی که در بیان احساس لال شده بود به سخن آمد:

- خیلی وقت است که همدیگر را ندیده ایم. شاید یادت رفته که یک زمان مرا می شناختی؟

سهیل حتی روی برنگرداند تا نگاهش کند و با لحن سردی گفت:

- فکر میکنم اینطوری بهتر باشد.

- که چی! که فراموش کنیم همدیگر را می شناختیم. یک زمان تو از من وفاداری طلب میکردی و حالا برعکس توقع داری که بی وفا باشم.

- اگر این آرزو را دارم. برای این است که تو هم پا به پای من عذاب نکشی. من پرنده ی عشق را آزاد کردم تا به هر کجا که میخواهد پر بکشد.

- وقتی این پرنده آزادی نمیخواهد در همان قفس تنگ و تاریک دلخوش است. جای دیگری را برای لانه ساختن نمی شناسد و به هوای قفس خود دلتنگ است، بگذار در این قفس آرام گیرد.

- اگر تو آزادی نمیخواهی، بر عکس من آزادی ام رامیخواهم.

- یعنی به همین سادگی همه چیز را فراموش کرده ای! باور نمیکنم.

سهیل جوابش را نداد. پوست قلبش کلفت شده بود. یادآوری نگاه پر هراس و پر التماسی که در آن شب لعنتی بی جواب نهاده بود، قدرت هر واکنشی را از وی سلب می کرد. چشمان پر اشک یگانه، هیچ احساسی را در او بر نمی انگیزد. در آن لحظه نه حوصله ی یادآوری خاطرات گذشته را داشت و نه حوصله ی اشک و زاری یگانه را. پشیمان از آمدن به آنجا سربلند کرد و گفت:

- اگر می دانستم اینجا هستی، اصلاً نمی آمدم.

- چرا؟ یعنی این قدر از من بدت می آید؟

- می خواهم به دوری ات عادت کنم و تو را به دوری ام عادت بدهم.

- آخر این چه عذابی است. برای چه از من گریزانی؟ - من نمی توانم تو را دوست داشته باشم. نه امروز، نه فردا و نه روزهای بعد از آن. نه تنها تو، بلکه هیچکس دیگر را. دلم خالی از هر احساسی است. آن قدر خالی که انکار آن را از همه و عواطف و احساسات بشری تخلیه کرده اند. از من نرنج یگانه. باور کن هیچ کس مثل من حسرت بازگشت به روزهای خوش گذشته را ندارد. حسرتی که فقط با حسرت می شود آن را معنا کرد. من حلقه نامزدی را از انگشتم بیرون آوردم. تو چرا هنوز آن را به انگشت داری؟

یگانه بادست به لمس حلقه ای که به انگشت داشت پرداخت و گفت:

- آنچه را که عزیز و نگاهداشتنی است، به سادگی نمی شود از خود جدا کرد. به خصوص که آنقدر برایم تنگ شده که حتی اگر خودم هم بخواهم، با زور و فشار نمی توانم آن را از انگشتم خارج کنم. این حلقه برای حفظ عهدی که بسته ام از من سمج تر است.

سهیل چشم بر هم نهاد و آن شب پرخاطره را که داشت این حلقه را به انگشت یگانه می کرد، به یاد آورد. آن شب همه آرزوهایش را به روی نگین برلیان آن نشاند و عشقش درست به اندازه ی همان برلیان شفاف، صاف و بدون صیقل و درخشش آن درست به اندازه ی همان جواهر، ماهیت خود را نشان میداد. با تیر نگاه پر حسرت خود آرزوها را از جا کند و با خود برد و گفت:

- تو چطور دختری هستی. نه بی مهری دلت را میشکند و نه عهدشکنی و اداری به شکستن عهده می کند.



- تحمل من زیاد است. میخواهم آنقدر صبر کنم تا دلت دوباره انباشته از محبت‌هایی که اکنون خالی از آن است بشود. از سماجت من تعجب نکن. آخر چطور می شود ریشه ی محبتی را که آن طور به زحمت آبیاری کرده ام، به این سادگی از جا بکنم. قلب پر عطفقتش در آن لحظه سنگ شده بود و نوای عشق تارهای آن را به لرزه نمی افکند. بالحن سردب گفت :

- من آن را از ریشه کنده ام باور کن و بگذار به حال خود باشم.

- برای من آنچه که تو می گوئی قابل درک نیست. آخر چطور ممکن است به این سادگی ریشه ی دلبستگی را کند و به دور افکند .

- شاید برای این که بتوانی آن را باور کنی، نیاز به زمان باشد و شاید هم نیاز به عشقی تازه که جایگزین این احساس شود .

- نه در چهره ات اثری از سهیلی که می شناختم هست و نه در احساس و افکار ت .

- پس ریشه ی احساسات را بزن و هم خود را خلاص کن و هم مرا. شاید لازم باشد از تو به خاطر ظلمی که در حقت روا داشته ام طلب بخشش کنم، اما من، نه می توانم از خودم به خاطر ظلمی که در حق خود روا می دارم طلب بخشش کنم و نه از دیگران به خاطر ظلمی که به آنها کرده ام. این همان دردی است که روز به روز جرات آن عمیق تر و تحمل آن طاقت فرساتر می شود .

- چو نمی خواهی مرا در رنجی که می کنی شریک کنی؟

- مرا ببخش یگانه ولی باور کن که اصلا خیال ندارم تو را نه در غم و نه در شادی زندگی م شریک کنم. تو نه میتوانی احساس مرا برانگیزی و نه از غم من بکاهی، چون من دیگر نه به عشق می اندیشم و نه به زندگی. حتی اگر ساعتها همین جا روبرویم بنشینم و سعی در زنده کردن خاطرات گذشته کنی، از مرده ی متحرکی که روبرویت نشسته، عکس العملی نخواهی دید. آن عهد و پیمانی که بین ما بود، در پشت سر مانده، نه در روبرو. چرامیخواهی عمر و جوانی ات را به پای مردی تلف کنی که دیگر کلمه ی زندگی برایش مفهومی نیست. بگذار شمارش سالهایی که جوانی کرده ای به اندزه ی سالهای جوانی ات باشد نه انگشت شمار. گرچه در دستان من حسی برای لمس زندگی نمانده اما دلم میخواهد تو در همه ی مراحل زندگی از لمس آن با دستانت احساس لذت کنی. این حرف آخر است. دیگر چیزی برای گفتن باقی نمانده . حالا دیگر باید به خانه برگردم، خداحافظ. آن چنان به سرعت از جا برخاست و دور شد که یگانه فرصت هیچ عکس العملی را نیافت.

## فصل سیزدهم

یگانه درست به اندازه سهیل از آمدن پشیمان بود. چندین بار پیپای مشت محک خود را حواله ی دیوار کرد و فریادزنان گفت :  
- لعنتی، نباید می آمدم. مباد تا به این حد غرورم را می شکستم .

سودابه سراسیمه در را باز کرد و پرسید :

- چی شده یگانه چرا فریاد میزنی؟

- بی فایده است. آمدم هیچ نتیجه ای به غیر از شکست غرور نداشت. این مرد مسخ شده و همه ی گذشته ها را به دست فراموشی سپرده. برای خدا به من بگوئید چه اتفاقی برایش افتاده .

سودابه بامحبت دست مشت شده ی او را باز کرد و گفت:

- آرام باش عزیزم. چرا میخواهی به خودت صدمه بزنی. این کارها چیست که میکنی. برای اینکه بتوانی او را با زندگی آشتی بدهی، راه درازی در پیش داری. شاید اولین قدم مشکل باشد ، ولی کم کم راه هموار میشود. سهیل کجاست؟  
- او رفت و آنقدر به سرعت رفت که حتی یک بار هم به پشت سر خود نگاه نکرد.

همایون که تازه وارد اتاق شده بود گفت:

- به جهنم که رفت آخر مگر این زردنبوی کوتوله چه تحفه ای است که نمیتوانی دل از او برداری و به فکر زندگی ات باشی. من دل از سهیل بریدم. مطمئن باشید که این اولین قدم، آخرین قدم بود و دیگر حاضر نیستم به تلاشم برای جلب نظرش ادامه بدهم.

- همایون که سخت به خشم آمده بود رو به همسر خود کرد و گفت:

از قول من به برادر نامردت بگو اگر یک بار دیگر قدم به این خانه بگذارد، قلم پایش را می شکم و به مادرت هم بگو که دیگر نمیگذارم با احساس این دختر بازی کنی .

سودابه برای اولین بار بالحن تحکم آمیزی بر سرش فریاد کشید :

- بس کن همایون چرا بی جهت شلوغ می کنی. فرصت بده ببینم چه اتفاقی افتاده .

یگانه برای جلوگیری از طغیان خشم دایی خود با صدایی که به ناگهان

آرام شده بود گفت :

- خودتان را ناراحت نکنید دایی جان. چیز مهمی نیست. تقصیر من است که باهم زدن خاکستر بی محبتی ها به دنبال شعله ی



محبتی می گردم و می خواهم با آرشه ی احساسم از در شکسته ای که تأر هایش گسسته، کلام عشق را بشنود. من جواب خود را گرفتم، دیگر کافی است. چه او به اینجا بیاید، چه نیاید برای من تفاوتی نمی کند .

سودابه خشم و غضب همایون را نادیده گرفت و خطاب به یگانه گفت :

-فقط همین، به همین سادگی میدان را خالی کردی و پشیمان شدی.

همایون مجال پاسخ را به یگانه نداد و با صدایی که از شدت غضب می لرزید گفت:

-برای چه میخواهی تحریکش کنی که پاپی این پسر شود. بگذار برای کسی بمیرد که لااقل برایش تب می کند. چند ماه است که با دروغ دغل و آه و ناله ی مصنوعی می کوشی تا دل سرد مرا نسبت به این پسر گرم کنی. دیگر تحملش. را ندارم می فهمی چه می گویم؟

یگانه احساس کرد که ادامه و این بحث و گفتگو نتیجه ای به غیر از ایجاد اختلاف ما بین آن دو نخواهد داشت. چه لزومی داشت آنچه را که در قلبش می گذشت به زبان بیاورد و در رنجی که می کشید دیگران را نیز سهیم سازد. آهی را که داشت سینه اش را می سوزاند، باکلام به بیرون فرستاد و گفت :

-خواهش می کنم به خاطر من با هم دعوا نکنید. من به دنبال گدائی محبت نیستم و خیال ندارم وجودم را به کسی تحمیل کنم..

وقتی که او به همین سادگی توانسته احساسش را بکشد، منم خنجر به دست می گیرم و تارهای سمج احساسم را تکه پاره می کنم. این همان چیزی است که شما می خواهید، مگر نه دایی جان؟

همایون لبخند پر مهری به لب آورد و بالحن گرم و پرمحبتی پاسخ داد :

- چرا عزیزم. من و مادرت آرزویی به غیر از این ندارم .

سهیل از کوچه گذشت و داخل خیابان شد. بوی عطر گل که به مشامش رسید، آمدن بهار را به یادش آورد. با وجود گذشت پنج ماه از آن حادثه، هنوز از رانندگی وحشت داشت و ترجیح میداد پیاده، یا با وسیله ی عمومی رفت و آمد کند .

لحظات عمر با ضربه و سخت شلاق زندگی به جلو رانده می شد .

خودش نمی دانست چطور به همین سادگی نقش یگانه از صفحه ی قلبش محو شده است . اتومبیلها برای رفتن به سربند به سرعت از کنارش می گذشتند و مسافری شاد و بی خیال خود را برای تفریح به همراه می بردند. ساختمان نیمه تمام آقای سرابی اکنون با سنگ مرمر سفید آماده سکونت بود. در مسیر گذران زندگی همه سوار بودند و او پیاده.

صدای آشنایی نام وی را چندین بار پی در پی تکرار کرد:

-آقای مهاجر سلام حواستان کجا ست؟

روی برگرداند و با دیدن چهره ی آشنای آقای سرابی لبخندی به لب آورد و گفت :

-حالتان چطور است آقای سرابی؟

- ای زنده ایم شکر. چه خوب شد شما را دیدم. دلم نمی آمد بدون خداحافظی از اینجا بروم. کار من در این ساختمان تمام شده و قرار است همین امروز آن را تحویل مالک بدهم. راستی شماکه باز هم افسرده و غمگین هستید .

- از کجا فهمیدید؟

- از چهره ی گرفته و لبخندی که به جای شادی بوی غم می دهد.

زندگی درست مانند چایی تلخ است که بعضی ها کامش را شیرین می کنند و بعضی ها هم عادت کرده اندکه همانطور تلخ آن را سر بکشند .

- شما فکر می کنید شیرینی و تلخی آن دست خود ماست .

- در مورد من که همین طور بوده. هیچ وقت از من نپرسیدید که چرا با همه ی ثروتی که دارم همیشه پیاده مسیر خانه ام را تا این ساختمان می پیمایم . زندگی مانند زلزله گاهی وجود انسان را به شدت تکان می دهد و این بستگی به خود ما دارد که بتوانیم از آسیب آن در امان بمانیم و یا بگذاریم همه ی هستی و وجودمان ویران شود. من در مقابل این تکان مقاوم نبودم و بعد از تصادفی که منجر به مرگ یک پسر بچه شد، شدت این زلزله آن چنان وجودم را لرزاند که هنوز بعد از ده سال موفق به آبادانی ویرانه هایش نشده ام. پس از آن

تصادف دیگر هیچ وقت با اتومبیل رفت و آمد نمی کنم. محل کارم باید همیشه نزدیک منزلمان باشد. باور کنید که در این مدت از میدان تجریش و خیابانهای اطراف آن دورتر نرفته ام .

- حالا می فهمم که چرا آن تصادف پنج ماه پیش آن قدر در روحیه

شما اثر کرد .

-اشتباه نکنید. من نامرد نیستم. با وجود این که آن بچه به ناگهان به جلوی اتومبیلم پرید و تا خواستم به خود ببایم ناغافل او را زیر کردم، اما بلافاصله ایستادم، آن طفل را به بیمارستان رساندم، تالظه او که جان سپرد در کنارش ماندم و برای جلب رضایت پدر و مادرش از هستی ساقط شدم .



-شاید آن نامردی هر که آن دختر جوان را زیر گرفت، اگر می ایستادو به مصدوم کمک می کرد، همین بلا به سرش می آمد و برای جلب رضایت خانواده ی او از هستی ساقط می شد. ولی لااقل آن موقع بار سنگین گناه به روی وجدانش سنگینی نمی کرد -این تصور شماسست که فکر می کنید بار سنگین گناه به روی وجدان آن نامرد سنگینی می کند، چون اگر وجدان داشت آن طور به سرعت از محل حادثه نمی گریخت .

-شاید بلافاصله بعد از گریز پشیمان شده و برگشته باشد .

-این برگشت از بارگناه آن مرد نمی کاهد. زندگی دایره نیست بلکه خط ممتد است و برگشت به آنچه پشت سر نهاده ای، امکان ندارد. وای به حالش اگر بعد از فرار وجدانشی بیدار شده باشد، چون دیگر هرگز از فشار بار سنگین گناه خلاصی نخواهد داشت. حالا که دارم از اینجا می روم، درست مانند این است که دارم از یک کابوس خلاص می شوم. در تمام مدت این پنج ماه به جای این که به در و دیوار خانه ای که در حال ساخت آن بودو بنگرم، چشم به خیابان روبرو داشتم و به دنبال ردی از آن دختر بیچاره می گشتم.

درست نمی دانم دیوارها را چه رنگی زدم و سنگها را چه نقشی. فقط آرزو می کردم زود تر این ساختمان تمام شود تا از اینجا بروم و از این کابوس خلاص شوم. ترمز هر اتومبیلی. دلم را می لرزاند و هر فریادی قلبم را به تب و تاب می افکند. در تمام مدت عمرم تا به این حد پریشان نبودم. من از نظر روحی و جسمی سخت در فشارم. به همین جهت خیال ندارم به این زودی ها کار جدیدی را شروع کنم .

- حالا که شما دارید می روید، من چطور می توانم آن دختر را پیدا کنم .

- پیدا کردن او چه دردی از شما را دوا می کند. آن بی وجدانی که باید یدایش می کرد. معلو نیست کدام گوری است .

- ولی من باید هر طور شده پیدایش کنم .

آقای سرابی مکئی کرد ، با دقت بیشتر به مخاطب خود خیره شد و بالحنی که خاکی از ناباوری بود پرسید :

-شماکه کگفتید آن ماجرا را به چشم ندیده ایده پس برای چه در جستجویش هستید؟ ببینم نکنده! نه باور نمی کنم شما همان کسی باشیدکه از مهلکه گریختید .

سهیل به خود آمد و از بیان آن جمله پشیمان شد. چندین بار سر را به علامت نفی تکان داد و گفت :

- چه حرف ها می زنید آقای سرابی، من حتی روح هم از آن جریان خبر ندارد. این شما بودیدکه آن را برایم تعریف کردید و باعث شدید که پابه پای خودتان پی گیر آن ماجرا و علاقمند به آگاهی از سرنوشت آن دختر بیچاره باشم .

سر را به علامت تایید تکان داد و گفت :

-همین طور است که می کوشید. بهتر است دیگر به این ماجرا فکر نکنید. آن دختر اگر مرده باشد، تا حالا هفت کفن هم پوسانده و اگر هم زنده باشد، بعد از گذشت پنج ماه کمکی از دست ما ساخته نیست. شما هم. مثل من سعی کنید از این کابوس خلاص شوید .

-من دچار کابوس نیستم که بخواهم از آن خلاص سوم .

-راستی شما رانندگی بلد نیستید آقای مهاجر؟

-چرا بلد هستم، ولی پشت رل نمی نشینم .

-درست مثل من و شاید هم درست مثل من دارید خود را به خاطر یک گناه تنبیه می کنید .

سهیل تظاهر به خشم کرد و بالحنی که به ناگهان تند شده بودگفت :

-فکر می کنی خیلی زرنگی آقای سرابی و با ربط دادن موضوعی که اصلاً ربطی به من ندارد، می خواهی گناه شخص دیگری را به پای من بنویس. امیدوارم با رفتن از این محل از آن کابوس خلاص شوی. به امید دیدار .

## فصل چهاردهم

اکنون پس از گذشت چندماه از آن تصادف، سهیل دیگر هراسی از آشکار شدن رازش نداشت و گمان می کرد که با گذشت زمان شاهدان ماجرا آن را به دست فراموشی سپرده آند و حتی شاید اگر طبال وجدان با سرو صدا و یک بند تار و پود وجودش را به فریاد نمی آورد، به راحتی گناهی را که مرتکب شده بود از یاد می برد .

به محض این که روی برگرداند تا دور شود آقای سرابی در حالی که

داشت داخل ساختمان می شد با صدای بلند صدایش زد و پرسید :

-کجا می توانم پیدایتان کنم؟

جمله اش را نشنیده گرفت و به راه خود ادامه داد. سرابی شانه ها را با بی اعتنائی بالا افکند و داخل ساختمان شد. سهیل روز

سختی را پشت سر نهاده بود. درست در لحظه و رهائی از سنگینی ملاقات با یگانه و پرسش و پاسخهایش، در دام سخنان



ظالمانه آن مرد گرفتار شده بود. بر سرعت قدمها افزود تا هر چه زودتر از آن محل بگریزد و به خانه بازگردد.

زلزله ی و زندگی یکی پس از دیگری آوار خود را بر سر او نازل می کرد و قصد نابودی اش را داشت .

لطافت هوای اردیبهشت ماه به همراه باد خنکی که می وزید، کمکی به بهبود حال او نکرد. نه لطافت هوا را احساس می کرد و نه زیبایی خورشیدی را که در حال غروب در نهایت زیبایی بود .

دختر جوانی که به زحمت می کوشید تا به کمک چوب دستی زیر بغل به راه خود ادامه بدهد، درکنار پیاده رو ایستاد و به اتومبیلهایی که به سرعت در حال حرکت بودند، چشم دوخت. برای گذشتن از عرض خیابان تردید داشت. چندین بار چوب دستی اش را حرکت داد تا جلوتر برود، ولی به محض شنیدن صدای بوق ماشینهای در حال عبور، باحالت عصبی بر جای میخکوب شد. سهیل بی آن که دلیل کنجکاوای خود را بداند از حرکت باز ایستاد و چشم به او دوخت .

گیسوان طلائی رنگ را به طور نامرتب پشت سر جمع کرده بود. طرز لباس پوشیدن و آرایش چهره نشان دهنده ی بی توجهی و بی حوصلگی او بود. قدمهایش به جای این که به روی زمین کشیده شود، به روی رنجهای زندگی کشیده می شد. هراسی که در دیدگانش به چشم می خورد، نگاه پرهراس دختری را که سال گذشته در جلوی اتومبیل او دست و پاس زد، در خاطر سهیل زنده می کود. از یاد برد که می خواست هرچه زودتر از آن محل بگریزد. وحشتی را که از برملا شدن رازش توسط آقای سرابی داشت، به دست فراموشی سپرد و موجود کنجکاوای شد که هیچ کار دیگری ندارد به غیر از زیر نظر گرفتن حرکات آن دختر. تپش تند قلب آن چنان سینه ی او را تحت فشار نهاده بود که لحظه به لحظه نفس کشیدن را برایش دشوارتر می کرد. بالاخره دختر جوان خسته از تلاش برای عبور از خیابان، به درخت تکیه داد و درحالی که ناامیدی نگاهش را تیره و تار می ساخت بااشک چشم آن را شفاف ساخت .

سهیل طاقت نیاورد و با قدمهایی که خود نیز دلیل لرزان بودن آن را

نمی دانست، به کنارش رسید و برسد :

- اجازه می دهید برای رفتن به آن طرف خیابان کمکتان کنم؟

نگاه چشمان عسلی رنگش به اندازه ی غمش سنگین بود و به اندازه و رنجی که می کشید پرورد. با تعجب به مخاطب خود خیره شد و به برانداز کردن او پرداخت و به جای پاسخ پرسید :

- شما از کجا می دانید که من نمی توانم به آن طرف خیابان بروم؟ نکند داشتید زاغ سیاه مرا چوب می زدید؟

سهیل با دستپاچگی پاسخ داد :

- بی آن که قصد کنجکاوای داشته باشم، موقع عبور از اینجا از دور شما

را دیدم که در ازدحام ماشینها برای گذشتن از خیابان وحشت دارید. البته حق با شماست، چون بعضی راننده ها واقعاً بی احتیاط هستند و با جان مردم بازی می کنند. من سپر بلایتان می شوم و مواظبتان هستم، بیایید برویم .

به چوبدستی تکیه داد و بی اعتراضی درکنارش به راه افتاد و گفت:

-یکی از همان راننده های از خدا بی خبر این بلا را به سرم آورد و درست مانند این که پا به روی حشره ی بی ارزشی می گذارد، پا به روی گاز نهاد و گریخت. تعجب نکنید که چرا می ترسم به آن طرف خیابان بروم. شاید شما هم اگر جای من بودید، همین ترس را داشتید. پای چلاقی که با ترحم به آن نگاه می کنید تا همین چند ماه پیش سالم بود. خدا لعنت کند مستان از خدا بی خبر را که عرق سگی را در لقومشان سرازیر می کنند و جسم و رنج مردم را به بازی می گیرند .

- مگر آن کسی که با شما تصادف کرد، مست بود؟

- درست نمیدانم، شاید بود. در تاریکی شب چهره اش را ندیدم. نه چهره او را دیدم و نه صدایش را شنیدم. آن قدر به سرعت گریخت که به زحمت رنگ نقره ای اتومبیلش را تشخیص دادم. آن شب هوا خیلی سرد بود و قلبها هم درست مثل برفها منجمد و یخ زده بودند.

خدا را شکر که آن دختر در موقع سخن گفتن مستقیم به چهره ی او نمی نگریست و سر به زیر داشت وگرنه رنگ پریذگی چهره ی سهیل آن چنان آشکار بود که با یک نگاه میشد پی به آشفتگی درونش برد. با صدای لرزانی پرسید :

-مگر این تصادف در چه ماهی اتفاق افتاد؟

-غروب بیست و یکم آذر ماه سال گذشته، یعنی سال ۱۳۵۲ ، در همین

خیابان اتفاق افتاد. این تاریخ همیشه در خاطرم خواهد ماند. گرچه مگر چه فرقی می کند چه شبی بود و چه سالی، آنچه که مهم است پای شکسته ای است که به چوبدستی تکیه دارد و دل شکسته ای که هیچ تکیه گاهی ندارد .

خط منحنی انتظار سهیل در نقطه بیابان، درست مانند نقطه ی آغاز آن، منحنی و پرپیچ و خم بود. شرمساری هایش به روی پلک دیدگانش، سنگینی می کرد و به آن مجال گشودن و به مخاطب خود نگریستن را نمی داد .

با صدای ناله ماندنی زیر لب گفت :

- از آن زمان فقط پنج ماه گذشته .

با تعجبی آمیخته به تمسخر نگاهش کرد و گفت:

- فقط پنج ماه! چه طور شما این مساله بی اهمیت بوده و زمان سیر طبیعی خود را طی کرده‌ا! نه آقا از نظر من این پنج ماه درست به اندازه ی پنج قرن گذشته و هر لحظه اش به سختی حرکت پاهایم با این چوبدستی لعنتی با سختی و رنج طی شده. اصلاً چرا من این حرف ها را به شما می زنم، به شما که نه پایتان شکسته و نه دلتان - شما از کجا می دانید که دلم نشکسته؟

- من اثری از درد و رنج در چهره تان نمی بینم. نه در چهره و نه در پایتان که ظاهراً از سلامتی کامل برخوردار است. بعضی ها برای رنج بردن خلق شده اند و بعضی ها برای رنج دادن. شاید تصور میکنی که خراشهای چهره و بدن را میشود شمرد، ولی خراشهایی که به روح و قلب انسان وارد میشود، قابل شمارش نیست و فقط لمس کردنی است و به شدت دردناک. لذت بُردها زندگی آنی است و فقط در همان لحظه احساسش میکنی، اما درد و رنج ناشی از باختهايش، یک عمر و بال گردنش می ماند. اگر می دانستم چه کسی این بلا را به سرم آورده، لااقل می دانستم چه کسی را باید لعن و نفرین کنم. خدا لعنت کند آن نامرد را. من هنوز از شوکی که آن تصادف به روحیه ام وارد آورد، بیرون نیامده ام. غروری که داشتم باعث شد این تصور را داشته باشم که چوبدستی می تواند جای پائی را که قادر به حرکت نیست، بگیرد. امروز دل به دریا زدم و تصمیم گرفتم از خانه بیرون بیایم و راه رفتنم را امتحان کنم. شما داشتید کجا می رفتید.

- من داشتم از منزل خواهرم برمی گشتم. او در همین خیابان منزل دارد. اجازه بدهید کمکتان کنم که به خانه برگردید. - اگر قرار باشد باوجود این چوبدستیها باز هم نیاز به کمک داشته باشم، بعد از این وجود عاطل و باطلی خواهم بود که به هیچ دردی نمی خورد.

- کم کم به آن عادت می کنید. - دلم نمی خواهد به آن عادت کنم. می خواهم روی پای خودم بایستم، نه روی یک چوب دستی خشک و بی جان. خانه ما در همین جاست. از این که به یک علیل کمک کردید، چه احساسی دارید؟ لابد خوشحال هستید که توانسته اید کار نیکی انجام دهید، این طور نیست آقای ... - سهیل مهاجر خانم ...

- نسترن صبوری که برخلاف نامش خیلی بی صبر است. هنوز جواب سوالم را نداده اید. با وجود این که در موقع پرسیدن نامش جواب آن را میدانست از شنیدن آن تعجب کرد. شکی نداشت که او همان دختر است که آن شب برفی در جلوی چرخهای اتومبیل با چهره ی خون آلود ناله می کرد. هر چند صدایش نامفهوم بود، اما نسترن آن را شنید: - وقتی که تصادف کردید و آن نامرد چریخت، چه کسی شما را به بیمارستان رساندند تشر زنان پرسید:

- چرا فکر می کنید که من باید به همه ی پرسشهای شما پاسخ بدهم برای من یادآوری آن روزها به اندازه ی زجری که در آن زمان کشیده ام دردآور و پر رنج و عذاب است. خیلی عجیب است که فقط در یک آن و یک لحظه همه ی زندگی انسان زیر و رو می شود و پائی که باعث حرکت است تو را از حرکت باز می دارد و زمین گیرت می کند. آن شب هیچ کس به کمک من نیامد. در واقع همه ی نیکوکاران جای خود را به بد کاران داده بودن. - این دیگر بی انصافی است، چون می دانم که آقای سرابی به کمکتان آمد. با تعجب پرسید:

- مگر شما آن صحنه ی تصادف را به چشم ندیدید؟! - من ندیدم. ولی آقای سرابی آن را دیده بود. - آقای سرابی دیگر کیست؟ - همان مردی که آن ظب بلافاصله بعد از تصادف از ماشینهای که در حال حرکت بودند، تقاضای کمک کرد.

- حالا فهمیدم منظورتان چه کسی است. شما اسم این کار را می گذارید کمک. آن مرد حتی به خود زحمت نداد که لااقل به همراه من سوار ماشین شود و مرا به بیمارستان برساند. - آن بیچاره بعد از تصادفی که باعث کشته شدن یک پسر بچه شده، دیگر هیچ وقت سوار ماشین نمی شود. به همین دلیل با وجود این که به شدت نگران حالی شما بود، نتوانست خود را راضی کند که سوار آن ماشین شود. مگر راننده شما را به بیمارستان نرساند؟

- آن دو جوان بعد از این که مرا سوار کردند، پشیمان شدند و ترسیدند که میادا در بین راه بمیرم و خونم به گرد نشان بیفتد. خونی که از سر و پیشانی ام جاری بود آنها را به وحشت افکند، حتی مردی که پشت فرمان نشسته بود جلوی بیمارستان تجریش نیش ترمزی زد و ایستاد. اما رفیقش به او اشاره کرد که توقف نکند و به راه خود ادامه بدهد. آنها به التماسهای من که داشتم سخت درد می کشیدم اهمیتی ندادند، از همانجا دور زدند و وارد جاده و قدیم شدند. در نهایت تصمیم گرفتند مرا نزدیک بیمارستان

ایرانمهر پیاده کنند و پا به فرار بگذارند. خدا می داند با چه رنج و دردی خود را به بیمارستان رساندم. در حقیقت من روی زمین راه نمی رفتم، بلکه می خزیدم. برای چه دارم این حرفها را به شما می زنم. اصلاً شماکه هستید و آقای سرابی را از کجا می شناسید؟

- فردای روز تصادق موقعی که خواهرم با بی احتیاطی قصد عبور از همین خیابان را داشت، آقای سرابی وحشت زده جلوش را گرفت و گفت مگر می خواهید مانند آن دختر بیچاره زیر ماشین بروید. بعد آن ماجرا را برایمان تعریف کرد و باعث شد که من و خواهرم هم نگران بشویم، بعد از آن هر دو باهم به دنبال شما می گشتیم. حالا وقتی او بفهمد که شما زنده هستید حتماً خیلی خوشحال می شود.

- نوشدارو بعد از مرگ سهراب. وقتی کار از کار گذشته، نگرانی بی فایده است. مرگ و زندگی من چه تأثیری به حال او دارد. من دیگر به هیچ احساس و عواطف انسانی اعتقاد ندارم. همه ی آنهایی که دم از عشق و عاطفه می زنند، در اولین محکمی که زده می شوند، دست خود را رو می کنند. چهره ی زیبای عشق را، چهره ی واقعیت زشت می کند. پرنده ی خوش خط و خال آرزویم با اولین تیر شکارچی سرنوشت در خون غلتید و بی جان شد. من درسم سه ماه دم بیمارستان بستری بودم و چندین عمل جراحی به روی پایم انجام دادند. مردی که دوست داشتم، او خود را واله و شیدای من می دانست و قرار بود به زودی با هم ازدواج کنیم، فقط روزهای اولی احساس و عواطف انسان دوستانه داشت، به محض این که آگاه شد پای چلاقم یک عمر وبال گردنم خواهد ماند و موجود علیی خواهم بود که فقط قابل ترحم است نه قابل دوست داشتن و عشق ورزیدن حتی حاضر نشد تظاهر به محبت کند، بگذارد لاف چندماهی از این ماجرا بگذرد و من به پای چلاقم عادت کنم، آن وقت ضربه ی کاری را وارد کند. از این که گمشده ی خود را پیدا کردید، چه احساسی دارید؟

- گمشده ی من؟!

- شما خودتان گفتید که پنج ماه تمام پا به پای آقای سرابی به دنبالی می کشتید و نگران حالم بودید. حالا که به پایان خط انتظار رسیده اید دلم می خواهد احساسات را بدانم.

سهیل در آن لحظه نمی توانست احساس خود را برای او بیان کند. دختری که تصور مرگش پنج ماه تمام چون کابوسی آرامش زندگی اش را برهم می زد، نمرده بود و اکنون همانجا روبرویش ایستاده بود. ولی ای کاش می مرد. حسرت کلمات را می بلعید و جملات را نامفهوم می ساخت. وقتی که نمی توانست آنچه را که می خواست بیان کند چه نیازی به بیان لود. نگاه منتظر نسترن برای شنیدن جواب سؤال خود او را وادار به پاسخی کرد که حرف دلش نبود:

- از این که زنده اید خوشحالم.

- فقط همین. ولی ایکاش مرده بودم. آن نامردی که باعث آن حادثه شد، تنها قدرت پایم را نگرفت، بلکه همه ی زندگی را از من گرفت. حالا بروید به دوست عزیزتان مژده بدهید که هنوز زنده ام، زنده ای که فقط ضربان قلبش زنده بودن را به او یادآوری می کند. خیلی عجیب است که در اولین روزی که به کمک چوبدستی از خانه بیرون آمدم شما را دیدم. این اولین بار است، اما شاید آخرین بار باشد. این طور به من خیره نشوید. دیگر حاضر نیستم در نگاههایی که به صورتم خیره می شود، به جای تحسین ترحم را عیان ببینم. خدا حافظ

## فصل پانزدهم

خرمن آرزوهای سهیل، به همراه خرمن آرزو های نسترن از ریشه سوخته بود. درست است که زندگی دایره نیست، خط ممتد است، اما بر سر چهارراه حوادث آن، انسان آن قدر دایره وار به دور خود می چرخد که گاه دچار سرگیجه می شود و به زمین می خورد.

نسترن داخل حیاط خانه شد و در را پشت سر بست. سهیل به دنبال لبه ی تیز پله گشت تا سر را بر آن بکوبد و خلاص شود. در تمام مدت زندگی هیچ وقت به اندازه ی آن لحظه مرگ را آرزو نکرده بود. کاش خود را رسوا میکرد، کاش به آن دختر می گفت که آن نامرد همین جا روبرویت ایستاده و تو مختاری هر بلائی که می خواهی به سرش بیاوری. ایکاش برای جبران آن خطاکاری از دستش برمی آمد.

از آن می ترسید که اگر کمی بیشتر پشت در آن خانه توقف کند، مشت به در بکوبد و راز خود را آشکار سازد.

زندگی کوه غصه ای شد و به روی قلبش فشار آورد. دردی را که در دل داشت فقط با سودابه می توانست در میان بگذارد. باوجود این که دلش نمی خواست دوبار هیا همایون و یگانه روبرو شود. چاره ای به غیر از رفتن به آنجا نداشت. درکنار در خانه ایساد و گوش به صداهائی که از داخل حیاط به گوش می رسید، داد از صدای ریزش آبی که می آمد. معلوم می شد که یک نفر مشغول آبیاری باغچه است. از خدا خواست که این شخص، همایون نباشد. بوی عطرگلهای تازه آب داده و بوی خاک آمیخته با آب همیشه در بهار بوی زندگی را می دهد و بوی طراوت و شادابی را. ولی این بار، استنشام این بو، هیچ احساسی را در او برنیا نگیخت. به جای این که در بزند، دست خود را مشت کرد و با آن دو ضربه ی کوتاه به روی درنواخت. برخلاف انتظار این سودابه بود که در رابه رویش گشود و با تعجب پرسید:



-این توئی سهیل! چطور شد برگشتی؟  
با صدایی آهسته ای که فقط سودابه که در چند قدمی او بود آن را بشنود گفت :-بیواش تر. نمی خواهم کسی از آمدنم باخبر شوند.  
می خواهم فقط با تو  
حرف بزنم، یگانه رفت یا هنوز اینجا است؟  
-بلافاصله بعد از تو رفت .  
- همایون چطور؟  
- او هم با ترانه به همراه یگانه به خانه ی آنها رفتند .  
- پس تو تنهایی .  
- راست بگو چه اتفاقی افتاده. چرا این قدر پریشانی؟  
- باید با تو حرف بزنم. اما نه اینجا، چون می ترسم همایون سربرسد .  
باوجود این که همایون در حین خشم رفت و آمد سهیل را به آن خانه ممنوع کرده بود، سودابه نمی توانست مانع این رفت و آمد شود. او برادرش بود و هروقت می خواست می توانست بدیدن خواهر خود بیاید. با تعجب پرسید :  
- خوب چه عیبی دارد! مگر چه می خواهی بگوئی؟ باصدائی که به جای شادی پر از حسرت بود پاسخ داد :  
- من گمشده ام را پیدا کردم. می فهمی چه می گویم. دختری که گمان می کردم باعث مرگ او شده ام، نمرده و زنده است .  
سودابه نفسی به راحتی کشید و گفت :  
- خدا را شکر. بالاخره آن کابوس به پایان رسید و تو خلاص شدی. سرم را به علامت تأسف تکان داد و گفت :  
- نه خلاص نشدم، تازه اول ماجرا ست .  
- اول ماجرا! دیگر چرا؟ بیا تو سهیل و بگذار در را ببندم، بعد با هم صحبت کنیم. همایون تازه رفته و به این زودی ها برنمی گردد .  
شیلنگ آب هنوز باز بود و داشت باغچه را آبیاری می کرد. سهیل داخل حیاط سد و در را پشت سر بست و گفت :  
- پس بیا خمین جا کنار باغچه بنشینیم. توی اتاق دلم می گیرد .  
به روی صندلی حصیری درزیر آلاچیق نشستند. سودابه با بی تابی پرسید:  
-خوب حالا بگو جریان چیست. وقتی که او نمرده، دیگر چرا پریشانی؟  
- او نمرده، اما چلاق شده و با چوبدستی راه می رود و هر بارکه چوبدستی خود را به زمین می زند. بر بانی و باعث بدبختی خود لعنت می فرستد .  
سودابه برای هضم کلمات سهیل و تحمل ضربه وارده از شنیدن آن مکثی کرد و سپس گفت:  
-هر کس سرنوشتی دارد.  
-این درست است که هر کس سرنوشتی داد اما این من بودم که باعث شدم او چلاق شود، می فهمی من؟  
- این طور بلند داد نزن سهیل، آرامباش .  
- چطور می توانم آرام باشم، تو نمی دانی این دختر با چه سوز و آهی از آن حادثه سخن می گفت و نامردی را که در آن شب برفی وسط خیابان رهایش کرده وگریخته نفرین می کرد. حالا باز هم میگوئی که ساکت باشم و فریاد نزنم .  
- یعنی از این که باعث مرگ کسی نشده ای خوشحال نیستی؟  
- نه خوشحال نیستم. درست است که او نمرده ، ولی چلاق شده، وقتی به پای علیش نگاه می کنم، بیشتر عذاب می کشم. من باعث شدم هم پایش را از دست بدهد و هم نامزدش را. به قول خودش فقط قدرت حرکت را از او نگرفتم، بلکه همه ی زندگی اش را گرفتم .  
با چشمان گشاده از حیرت به سهیل خیره شد و پرسید :  
-مگر تو حقیقت را به او گفتی؟  
- نه نگفتم، ولی نفرین هایش به من برمی گشت نه به کس دیگری. شاید باور نکنی که چه آرزویی کردم. ایکاش مرده بود و این طور عاجز نمی شد و نگاه های ترحم آمیز را به دنبال نمی کشید .  
-حالا می خواهی چه کارکنی؟ یک عمر خودت را به خاطر این اشتباه مورد ملامت قرار بدهی و روز و شبت را سیاه کنی؟  
- تو می گوئی باید چه کارکنم؟  
- باید به زندگی عادی ات برگردی. حالا که می دانی او زنده است و نمرده، خودت را از آن کابوس خلاص کن .  
-درست است که خودش زنده است. اما دلش مرده .



- چون او دل مرده است که نباید تو هم دل مرده شوی.  
سهیل دست به داخل جیب خود برد و از درون آن حلقه ی طلانی را که لمس فلز سرد آن تا همین چند ماه پیش، گر مابخش وجودش بود بیرون آورد و گفت :  
-مדתهاست که به دنبال فرصتی هستم تا این حلقه را به تو بدهم که آن را به یگانه پس بدهی. ولی برای این که ناراحت نشوی تا امروز این کار را نکردم. ملامتم نکن سودابه، چون حالا دیگر ناچارم آن را پس بدهم. این ماجرا باید تمام شود و هر چه بیشتر طول بکشد، یگانه بیشتر عذاب خواهدکشید .  
درست مانند این که از لمس آن وحشت داشته باشد، دست خود را پس کشید و به اعتراض گفت :  
-نه سهیل نه، این کار را نکن. چرا می خواهی هم خودت را بدبخت کنی و هم آن دختر بیچاره را. احساس تو و یگانه به هم، یک احساس زودگذر و یک هوس نیست. این حلقه پیوند عشق است، برای چه به این سادگی داری آن را به من پس می دهی .  
-تا امروز بین من و یگانه یک جسد ایستاده بود، یک جسد غرقه به خون و از امروز به بعد یک پا ایستاده، یک پای چلاق، با یک نگاه پر ملامت. چه دلیلی دارد که بگذارم یگانه به امیدی واهی دل خوشی کند. من از او دل نمی برم. فقط می خواهم که او از من دل ببرد و به دنبال مردی برود که نه مثل من مضطرب و پریشان است و نه خطا کرده وگناهکار .  
-آنوقت تو چه کار می کنی، به دنبال آن دختر چلاق می روی تا به تلافی آن خطا جای نامزد فراری اش را بگیری و یک عمر خودت را گرفتار کنی. چه به سرت آمده سهیل .  
سهیل خشمگین از جا برخاست و گفت :  
-چه کسی به تو گفت که من این خیال را دارم. برای چه حرفی می زنی که اصلاً پایه و اساسی ندارد. من فقط گفتم که بین من و یگانه یک پا دل مرا سوزانده. قسمت نبود با دختری عروسی کنم که تصویرش از همان آغاز نوجوانی، در خاطرم جان داشت. باغچه ات به اندازه کافی سیراب شد. شیر آب را ببند. به یگانه بگو اگر دلش بخواهد می تواند حلقه مرا که به انگشت دارد، یادگار نکه دارد من به آن نیازی ندارد .  
-که چه، همیشه این حلقه، بخشش را ببندد و او را نشان کرده ی تو باقی بگذارد. حتی اگر آن حلقه به انگشتش تنگ شده باشد په زور آن را درمی آورم و به تو برمی گردانم، تو مختاری با عمر و زندگی خود قمار کنی، ولی بیشتر از این حق بازی با احساس این دختر را نداری.

## فصل شانزدهم

سهیل حلقه ی طلای نامزدی را که سودابه از گرفتن آن اکراه داشت، به روی گلدان گل یاسی که درکنار حوض قرار داشت نهاد و از در بیرون رفت. قد مهایش به روی سنگفرش خیابان، چون پای زندگی اش لنگان بود .  
راستی از این که گمشده اش را پیدا کرد. بود چه احساسی داشت؟ آنچه از گلپیش بیرون می آمد فریاد حسرت بود و آنچه که دلش را می سوزاند، سوز آء. به جلوی ساختمان سفید نوساز که رسید، مکثی کرد و ایستاد . آقای سرابی داشت از آن محل می رفت، بدون این که از سرنوشت دختری که خواب شبهایش را کابوس ساخته بود، آگاه شده باشد. برای در میان نهادن آنچه می دانست با او تردید داشت. صدایش از داخل حیاط به گوش رسید که مشغول گفت گو با مالک خانه بود. درست در لحظه ای که او کلام خداحافظ را بر زبان راند، سهیل سخنان پر نیش وکنایه اش را به یاد آورد و تصمیم به رفتن گرفت. شاید بهتر بود که آن دو دیگر باهم روبرو نشوند. اما هنوز چند قدمی بیشتر از آنجا دور نشده بود که صدای فریاد مانند آقای سرابی را شنید که می پرسید:

-آقای مهاجر کجا میروید، کمی صبر کنید.

سهیل خود را به نشنیدن زد و به راهش ادامه داد. هم صدای پائی که به جای قدم برداشتن، در حال دویدن بود، هر لحظه به او نزدیکتر میشدو هم صدای فریادی که مرتب نام آقای مهاجر را بر زبان میراند. سهیل چاره ای به غیر از ایستادن نیافت. سرابی به کنارش رسید و نفس زنان گفت:

-خیلی عجیب است، مگر شما صدای من را نمی شنیدید!

به چهره اش حالت تعجب داد و پرسید:

-مگر شما مرا صدا میزدید؟!

-شاید علتش این است که فکرم پریشان است.

-فکرتان پریشان است، برای چه؟

به جای جواب پرسید :

-با من کاری داشتید؟

- شما بدون این که نشانی از خود به من بدهید گذاشتید رفتید .



می خواستم ببینم در صورت لزوم کجا می تواند پیدایتان کنم؟  
 سهیل پاسخ این سؤال را نداد و بی اختیار بی آن که بیندیشد گفت :  
 - من نسترن را دیدم. او زنده است. چهره اش به همان زیبایی است که  
 می گفتید ولی افسوس که بدنش .  
 اهی کشید و ساکت شد. سرابی با تعجب چشم به دهانش دوخته و  
 منتظر شنیدن مابقی کلمات بود. به محض این که او سکوت اختیار کرد. هیجان زده پرسید :  
 - پس چرا ساکت شدید، کجا او را دیدید و از کجا مطمئن هستید آن دختر نسترن است؟  
 - وقتی از شما جدا شدم او را دیدم که چوبدستی به زیر بغل برای گذشتن از عرض خیابان وحش دارد .  
 - یعنی شما نسترن را دیدید و به همین سادگی او را شناختید. آخر از کجا؟ مگر قبلاً آن دختر را دیده بودید؟  
 در جواب این سؤال سکوت کرد. آقای سرابی برای آگاهی از سرنوشت نسترن بی تاب بود و سهیل از بیان آن عاجز. کاش موقع عبور از جلوی این ساختمان توقف نمی کرد و به راه خود ادامه می داد. کاش قبل از رسیدن آن مرد به کنارش، به سرعت می آوید و از آنجا دور می شد. اصلاً چه لزومی داشت به وی بگوید که نسترن را دیده .  
 سرابی دست از سماجت برداشت و دوباره پرسید :  
 - آخر چطور شد که پیدایش کردید و از کجا فهمیدید که او نسترن است؟ - من پیدایش نکردم، او مرا پیدا کرد و در اصل نیازی که به کمک داشت باعث شد که به یاری اش بشتابم. نسترن چلاق شده و چوبدستی زیر بغل دارد. میفهمید چه می گویم؟  
 - خدا را شکر که نمرده و زنده است .  
 - فقط فمین! یعنی دلتان از این که او علیل شده، نمی سوزد؟  
 - اگر آن بچه هم که من زیر گرفتم، چلاق می شد و نمی مرد، شاید به این اندازه خود را گناهکار نمی دانستم و عذاب وجدان نداشتم و دچار کابوس نمی شدم .  
 - یعنی آن نامردی هم که نسترن را زیر گرفته، اگر بدانده که او نمرده و چلاق شده، نباید عذاب وجدان داشته باشد؟  
 لبخندی که به لب آورد، آمیخته با تمسخری بود و نگاه وی آمیخته با شیطنیت و کلامش تیز و برنده :  
 - کدام وجدان! نامردی که به جای کمک به مصدوم پا به فرار میگذارد که اصلاً وجدان ندارد تا دچار عذاب وجدان شود.  
 امیدوار بود که مرد متوجه پریذگی رنگ چهره ی او نشود. روی برگرداند و گفت:  
 - من دیگر باید بروم .  
 - هنوز به من نگفته اید که خانه ی نسترن کجا ست .  
 - شما که دارید از این محل می روید، پس دانستن این که کجا منزل دارد به چه دردتان می خورد .  
 - حالا که او زنده است و آن کابوس دیگر تمام شده، شاید بتوانم کار تازه ای را که در همین خیابان به من پیشنهاد کرده اند، قبول کنم. شما که می دانید من نمی توانم از محدوده ی تجریش و خیابانهای اطراف آن دورتر بروم .  
 - راستی خانه ی خود شما کجاست؟  
 - من در زاشیب منزل دارم و هر روز مسیر آن خیابان تا اینجا را پیاده می پیمایم .  
 - هرکس به نوعی خود را برای گناهی که مرتکب شده تنبیه می کند .  
 - شما اگر جای من بودید، چطور خود را تنبیه می کردید؟  
 - شاید من مجازات سنگین تری را برای خود انتخاب می کردم .  
 - بسته به این است که ندای وجدان هرکس تا چه حد گوشخراش باشد و عذاب آور .  
 نیشی که در این کلام بود، حاکی از شک وی به علت دخالت سهیل در این ماجرا بود. این بارکوشید تا به جای گریز، برخورد زیرکانه تری نماید و فکر او را از این اندیشه منحرف سازد و گفت :  
 - این دختر در اثر آسیب که به قلب و روحش وارد شده، دیگر به هیچ عواطف انسانی اعتقاد ندارد و همه را به یک چوب می راند. در اولین برخورد بی آنکه سؤالی از او کرده باشم به شرح ماجرا پرداخت وفت "آن شب همه ی نیکوکاران جای خود را به بدکاران داده بودند و هیچ کس به فریادم نرسید" وقتی به اعتراض گفتم که شما آن شب به یاری اش شتافتید، خنده تمسخر آلودی کرد و گفت: اگر واقعا این قصد را داشتید پس چرا با او به بیمارستان نرفتید؟  
 - مگر آن دو جوان او را به بیمارستان نبردند؟!  
 - آنها از ترس این که مصدوم بین راه بمیرد و خونس به گرد نشان بیفتد، نسترن را نزدیک بیمارستان ایرانمهر پیاده کردند و ناپدید شدند .

پس به همین دلیل بود که نتوانستم این دختر را پیدا کنم. باید به سراغ او بروم و دلیل آن را که نتوانستم همراهش بروم توضیح بدهم.

-من توضیح دادم که به چه علت سوار آن ماشین نشدید، اما این عذر را قابل قبول نداشت.  
-فریادی که از تارهای احساسم برمی خیزد، چون نوای موسیقی سمفونی برای هرکس قابل درک نیست و فقط آن کسی که چون من درد کشیده باشد، از درد دلم آگاه خواهد شد و خواهد فهمید که چه می گویم.

- من می فهمم شما چه می گوئید.  
-شاید علت آن این است که شما هم مثل من درد کشیده اید. در اولین فرصت به سراغ سترن خواهیم رفت و توضیح خواهم داد که چرا نتوانستم همراهش بروم. دلم نمی خواهد در مورد من تصور غلطی داشته باشد.

- شما هیچ توضیحی به او بدهکار نیستید.  
- چرا هستم. من همیشه خود را به خاطر این کوتاهی ملامت کرده ام.

به خصوص که در آن زمان این تصور را داشتم که با سپردن او به دست آن دو جوان گوشت را به دست گربه سپرده ام. خدا را شکر که آنها ترسو بودند و قصد سوء دیگری نداشتند. قدم زدن در این هوای خنک چقدر دلچسب است. چطور است با هم تا سربند برویم و برگردیم؟

-بلاخره به من می گوئید کجا میتوانم پیداتان کنم؟

-منزل خواهرم در همین حوالی است و هر وقت بخواهید می توانید مرا در همین جا پیدا کنید.  
- گاه در ایستگاه سرنوشت دو نفر به هم می رسند و بدون این که قصد توقف در زندگی هم را داشته باشند، ناخودآگاه دم آن نقطه متوقف می شوند گاه ترمز زندگی بریده می شود و به سرعت از کنار هم می گذرند، گاه بریدن این ترمز کار دست انسان می دهد، یا قلبی را بی جان می کند، یا پای را علیل. خداحافظ آقای مهاجر و به امید دیدار. فکر می کنم باز هم به زودی همدیگر را ببینیم. ما از همان انسانهایی هستیم که بی آن که قصد توقف در ایستگاه زندگی هم را داشته باشیم، ناخودآگاه در یک نقطه متوقف می شویم و باز هم به هم می رسیم.

## فصل هفدهم

مرکب قلم زندگی در موقع رقم زدن سرنوشت نسترن، سیاهی را به روی سفیدی آن پخش کرده و سیاه بختی را برایش رقم زده بود.

ناهید بانگرانی و تشویش در انتظار مراجعت نسترن، طول و عرض حیاط را می پیمود. به محض شنیدن صدای در و دیدن دختر خود نفسی به راحتی کشید. حرکت چوبدستی به روی سنگفرش را شمرد و منتظر شد تا او نزدیک تر شود.

با وجود این که دلشوره باعث بی صبری اش شده بود، بالحن محبت آمیزی پرسید:

- چقدر زود برگشتی عزیزم؟

به چوبدستی تکیه داد، ایستاد و گفت:

-این فقط یک امتحان بود، امتحان برای ورود مجدد به اجتماع. فکر می کنی از این امتحان موفق بیرون آمدم؟

- خودت بگو موفق بودی یا نه؟

-نه نبودم. شاید این اولین و آخرین بار باشد و دیگر از خانه بیرون نروم. فکر میکنی آنهایی که به من نگاه میکنند چه احساسی دارند؟

-احساس رهگذران لحظه ای و زودگذر است.

-لحظه ای است. اما درد آور. من نمیخواهم کسی به من ترحم کند. تا وقتی این چوبدستی لعنتی را کنار نگذارم، دیگر از این در بیرون نمی روم. چطور می توانست به او بگوید که این چوبدستی تا آخر عمر به جای پای اوست برای راه رفتن، و می بایستی به آن عادت کند.

نسترن بالحن تند و غصب آلود ادامه داد:

-میدانی در نگاه تو چه می بینم؟ محبتی که آمیخته با ترحم است. تو دلت برای من می سوزد، طاقت رنج را ندارد. لحظه ای که تصمیم گرفتم از خانه بیرون بروم، نگرانی را در نگاهت خواندم. تو از بیرون رفتن من وحشت داشتی، می ترسیدی در این

امتحان شکست بخورم و ناامید شوم. اتفاقاً همین طور هم شد، من جرات عبور از وسط خیابان و گذشتن از جلوی ماشینهایی که رانندگان بی احتیاط آن با جان مردم بازی می کنند را نداشتم. نمی توانم منتظر بشوم شخص نیکوکاری پیدا بشود و به بهانه ای

انجام کار نیک دستم را بگیرد و کمکم کند. من همان پای سالم را می خواهم، پای سالمی که نیاز به چوبدستی ندارد.

-کمی صبر داشته باش عزیزم. این روزها با همه ی سختی اش می گذرد.

- همه ی روزها با همه ی سختی اشخواها گذشت، نه فقط این روزها.



-اگر سخت بگیری ، سخت میگذرد. نباید از بیرون رفتن وحشت داشته باشی.

-منظورت این است که باید به علیل بودنم عادت کنم ، ظلمی را که به من شده بپذیرم و شکایتی نداشته باشم؟

ناهدید سر به زیر افکند تا نسترن با نگاه موشکاف خود پی به رنجی که در دیدگانش نمایان بود نبرد .

نیازی نمی دید چشمها را ببندد تا بتواند آن شب برفی ذاکه آن اتفاق افتاد و ناگهان زندگی روی خود را برگرداند و پشت به آنها کرد را به یاد بیاورد. آن شب در باغ کوچکی که ساختمان قدیمی منزلشان در میان آن قرار داشت سپیدی برف روی درختان را پوشانده و کمر شاخه هایش را خم کرده بود .

این اولین زمستانی بود که آنها ناچار به اقامت در خانه ی بیلاقی خود شدد .تا همین سال گذشته این خانواده در منزل بزرگی در خیابان درختی زندگی می کردند و این باغ محل اقامتشان در فصل تابستان بود، ولی بعد از این که وحید دچار حمله ی قلبی شد و دیگر نمی توانست فعالیت کند، ناچار به فروش خانه ی خیابان درختی و اقامت در آن باغ گردیدند .

ناهدید برای کمک به همسر رنجور خودی از هنری که داشت استفاده کرد و به خیاطی پرداخت .

اول آنر که می شد، در یکی از سه اتاق خانه، بساط گرمی را برپا می کردندو شبهای سرد زمستان را طبق عادت درزیر آن می خوابیدند. آن شب هوا به شدت سرد بود و بخاری که از آب جوش کتری که روی بخاری علاءالاین، درگوشه ی اتاق قرار داشت برمی خاست، هوای اتاق را مطبوع می ساخت. گرمای آتش منقل افراد خانواده را که در زیر کرسی لمیده بودند خواب آلود کرده بود. نیکو پسر دوازده ساله ی آنها به روی دفترچه ی مشق خود چرت می زد و نرگس که سال آخر دبیرستان را می گذراند، به روی کتاب تاریخی که در دست داشت و با همه هی تلاش نتوانسته بود حتی یک صفحه ی آن را حفظ کند. نسترن که سال گذشته فارغ التحصیل شده بود به گندی به روی ژاکتی که مشغول بافتن آن بود میل می زد و ناهید گوهر آرزوهایش را به همراه نخ به سوزن می کرد و آن را به سوزن میکرد و آن را به روی لباس عروسی دخترش می دوخت.

وحید در قسمت صدرنشین کرسی سر را زیر لحاف پنهان کرده بود م داشت بدن لرزانش را با آتش منقل گرم میکرد. صدای ناله ی او توجه همه را به سوی خود جلب کرد . ناهید بانگرانی بررسید :

- چرا ناله می کنی، مگر حالت خوب نیست؟

بی آن که سر را از زیر لحاف بیرون بیاورد، پاسخ داد:

-سینه ام دارد می سوزد، نفسم سنگین شده .

ناهدید سراسیمه از جا برخاست و به طرف او رفت و گفت :

-پس چرا از زیر لحاف بیرون نمی آیی. سرت را بیرون بیاور ببینم چی شده.

با صدائی شبیه به ناله پاسخ داد :

-نمی توانم ، حتی قدرت ندارم دستم را تکان بدهم .

نسترن میل بافتنی را به روی کتاب تاریخ نرگس که درکنارش نشسته بود نهاد و از جا برخاست وگفت :

-خدایا خودت کمک کن. نکند دوباره بابا دچارحمله ی قلبی شدی باید زود تر دکتر را خبر کنیم .

ناهدید در تأییدگفته ی او افزود :

-باید هر چه زود تر این کار را بکنیم، ولی چطوری؟

نسترن مصمم به طرف او رفت وگفت :

- الان پالتویم را می پوشم و می روم از سر خیابان به دکتر تلفن بزنم .

با وجود این که ناهید به شدت نگران همسر خود بود، تحمل آن را نداشت که در آن هوای سرد و یخبندان نسترن را از منزل بیرون بفرستد و به اعتراض گفت :

- نه. تو نرو. ممکن است روی برفها لیز بخوری.

این بار وحید سر بلند کرد وگفت :

- نرو دخترم، چیز مهمی نیست. خوب می شوم. نگران نباش .

-نه باباجان. باید دکتر را خبر کنم. ماکه نمی توانیم در این هوا شماً رابدون ماشین بیرون ببریم. از سر خیابان تلفن می زنم و برمی گردم .

نسترن رفت و ناهید در انتظار مراجعت دخترش از پشت پنجره چشم به حیاط دوخت .برف هنوز داشت می بارید و وحید هنوز داشت ناله هی کرد. نگرانی ابتدا قلبش را خراشید و سپس آن را در چنگ فسرده . دقیقه ها تبدیل به ساعت ها شدند و تاریکی شب جای خود را به روشنائی روز داد. وحید درد قلب را فراموشی کرد، از جا برخاست و برای یافتن نشانی از دخترگمشده ی خود از خانه بیرون رفت .

پرنده ای که به روی درخت نشسته بود، با بالهای خود برف را تکاند و درخت را به حرکت واداشت و بال زنان دور شده اما مرغ دل ناهید درون سینه بال می کوبید و در حال پرپزدن بود .

شب از نیمه گذشته بود که وحید ناامید به خانه بازگشت و در انتظار سپیده دم و ادامه ی جستجوی خود به همراه بقیه ی افراد

خانواده، با لبانی لرزان از سرما و دلی لرزان از اضطراب، در جلوی در نگاهش را در مسیر نور چراغ اتومبیل‌هایی که هر از گاهی از آن خیابان عبور می کردند به این سو و آن سو چرخاند.

بالاخره یکی از همان اتومبیل‌های در حال گذر در جلوی خانه ی آنها ایستاد و دیدن چهره ی آشنای حمید، برادر وحیدکه پشت فرمان نشسته بود، برنگرانی اش افزود.

ناهدید بی اختیار فریاد کشید:

-خدای من! حمیدخان این موقع صبح اینجا چه کار دارد؟

وحیدکه قلبش هنوز داشت تیر می کشید چند قدمی به جلو برداشت و صدایش را که راه خرج از گلو را گم کرده بود، از سینه بیرون فرستاد:

-تو میدانی نسترن کجاست داداش؟

نسترن قبل از این که از هوش برود، فقط توانسته بود شماره ی تلفن عموی خود را که در همان حوالی قلهک منزل داشت به پرستار بدهد. از بخت بد آن شب حمید و خانواده اش دیر وقت از مهمانی بازگشتند، او به محض آگاهی از ماجرا خود را به بیمارستان رساند و در انتظار رسیدن پزشک متخصص و آگاهی از حال عمومی برادرزاده اش بر بالین نسترن ماند.

از آن روز به بعد ناهید دیگر به فکر سنگ دوزی لباس عروسی دخترش نبود و فقط به التیام پای شکسته او می اندیشید که با هیچ سوزنی نمی شد استخوان‌های شکسته اش را بند زد.

نسترن درد را با بردباری تحمل می کرد، اما برای ناهید تحمل دردی که او می کشید آسان نبود، به خصوص بعد از آگاهی از سرنوشت آینده ی وی که دیگر نه پایی برای راه رفتن خواهد داشت و نه قدمی برای همراهی، دیگر قلمی برای کشیدن تصویر رویاهایش نداشت.

امید، آرزو های ناهید به همراه امید و آرزوهای نسترن در هاون زندگی آرد شد. بعد از آن پای نسترن شد در راه رفتن، قلب او در درکشیدن وکم کم وجود فرزندان دیگر خود را به دست فراموشی سپرد و همه ی اوقات خود را به آن فرزندی اختصاص داد که بیشتر به محبتش نیاز داشت. نرگس و نیکو درد مادر را می دانستند و شکایتی از کمبودهایشان نداشتند.

امواج دریای زندگی شان آرامش نداشت و روز به روز طوفانی تر می شد. روزهای اول عیادتهای سهراب از نامزدش، تابلوی زیبایی بود از عشق و محبت ولی گلهای خوش عطر و بویی که در زمستان برای نسترن می آورد، در بهار پژمرد. ناهید مگر می توانست آن روز را که با سهراب در مورد سرنوشتی که در انتظار نسترن است سخن گفت، فراموش کند. برای بیان آنچه که در قلبش می گذشت، همه ی احساس را به کمک گرفت. سهراب با بردباری گوش به سخنان مادر زن آینده خود که اشک به چشم داشت، داد و

با او به همدردی پرداخت. ناهید نتوانست در نگاه و چهره ی آن مرد، احساسش را در مورد دختری که بعد از این علیل خواهد بود بخواند.

فرصت ها از دست می فته بود و آرزوها بریاد. ابتدا دلش بر ای نسترن سوخت و بعد برای خودش. فصل اول عشق فصل آخر آن شد. سنگ کلام ناهید شیشه ی دل او را شکست و همه ی احساسش را یکصدا به فریاد آورد. احساس عشق و محبت، ترحم و دلسوزی و شکست و سرخوردگی.

ویرانی سنگ بنای آرزوها که تازه آن را بنا نهاده بود، عشق و محبت را در زیر خاک آن مدفون ساخت.

سهراب مسیر راه آینده ی خود را هموار ساخته بود تا پا به پای نسترن به روی آن قدم برداری، اما اکنون که او پایی برای این همراهی نداشت، دیگر به فکر عبور از مسیر این جاده نبود.

حتی یک قطره از سیلاب اشکی که دیدگان ناهید را ابیاری کرده بود، دیدگان سهراب را تر ساخت. ناهید فقط در نگاه وی حسرت دید، حسرت بر باد رفتن آرزوهایش را، بعد از آن سهراب باز هم به دیدنش رفت. انصاف نمی دید که در این موقعیت او را رها کند و برود، نسترن در بستر آرام بود و خاموش. دیدگان همان آیدگان بودو نگاه همان نگاه، ولی خالی از امید و آرزو. سهراب حرفی برای دلداری اش نداشت، نه حرفی برای دلداری و نه کلامی برای بیان آنچه که در قلبش می گذشت. سکوت سرد دل آن دو را از این دیدارها سرد کرد.

قبل از این که نسترن بیمارستان را ترک کند، سهراب ایران را ترک کرد و برای ادامه ی تحصیل عازم فرانسه شد. او قدم برای همراهی می خواست، نه برای لنگیدن.

نسترن عصبی و بی حوصله شده بود و به هر بهانه ای بر سر اطرافیان خود فریاد می کشید. ناهید به درستی نمی دانست آنچه که دل این دختر را

بیشتر می سوزاند پای علبلش بود، یا بی وفایی مردی که به خاطر این نقص عضو، آن طور ناگهانی او را ترک کرده است. موقعی که ناهید چوبدستی را در کنار بسترش نهاد و از او خواست که در موقع نیاز از آن استفاده کند، در بستر نیم خیز شد و با غضب آن را به گوشه ای پرت کرد و فریاد زنان گفت: حاضر نیستم از آن استفاده کنم و ترجیح می دهم که همیشه در بستر بمانم ناهید به خوبی می دانست که دخترش چاره ای به غیر از استفاده از آن

نخواهد داشت. بالاخره این بحران می گذشت و نسترن به وضع کنونی عادت می کرد، مادام العمر که نمی توانست در بستر بماند



و زمانی که ناچار به راه رفتن می شد، چاره به غیر از استفاده ی از این چوبدستی ها نداشت .  
اولین روزی که نسترن از رختخواب جدا شد و باکمک همان چوبهای بی جان به قدم زدن پرداخت، ناهید چشمها را بست تا ناچار نباشد راه رفتن او را تماشا کند. محبتش آمیخته با ترحم شد و سیلاب اشک به هر بهانه او گونه ها را تر ساخت .  
ناهید از خیره شدن به گذشته خسته شد و با آه دل سینه را سوزاند و  
روی برگرداند و به دختر خود که با هر فشار چوبدستی به روی سنگفرش کف حیاط بر فشار زندگی به روی دوش خود می افزود چشم دوخت .  
نسترن گل یاسی را که در دست داشت با لذت بوئید وگفت :  
- بعد از این زندگی برای من فقط یک چهار دیواری است ، چهار دیواری که محدود به این باغ است .  
ناهید برای پنهان ساختن حزنی که نگاهش را تیره می ساخت، سر به زیو افکند. جرات نمی کرد به او بگوید که این باغ به فروش رفته و آنچه که بر ایشان باقی مانده، فقط همان ساختمان کوچک و ایوان جلوی آن است، اما چاره ای به غیر از بیان حقیقت نداشت، اگر نسترن آن را از زبان مادر خود می شنید، بهتر بود. دیر یا زود مالک جدید با بلدوزر. به جان درختان باغ باصفایشان می افتاد و درست همانند همان اتومبیلی که پای نسترن را شکست و گلهای امید و آرزوی او را در قلبش از ریشه کند، گلهای خوش عطر و بو و درختان پر میوه را از ریشه کند و حسرتی به حسرتهایش می افزود.  
حزن نگاه مادر بیانگر حقیقتی بود که از به زبان آوردن آن هراس داشت. کلمه ی افسوس که بر زبانش آمد، بالحنی حاکی از نگرانی پرسید :  
- چی شده مامان، چرا ساکتی، یعنی اوضاع از آنچه که من فکر می کنم هر بد تر شده؟  
به ناچار زبان به سخن گشود وگفت :  
- متأسفم عزیزم. ولی من و پدرت با وجود این که به این باغ خیلی علاقه داشتیم، ناچار به فروش آن شدیم .  
چوبدستی از دستش رها شد و به زمین افتاد و زاری کنان پرسید :  
- آخر چرا، برای چه؟ پس بعد از این کجا باید زندگی کنیم؟  
- ما فقط باغ را فروخته ایم. نه ساختمان آن را .  
- شما چهار دیواری زندگی را هم از من گرفتید .  
- مجبور بودیم عزیزم. راه دیگری نداشتیم. خرج مداوای تو کمربشکن بود، از یک طرف هزینه ی عمل جراحی و از طرف دیگر هزینه و بیمارستان کمر پدرت را شکست. خودت که از وضع او خبرداری. وقتی می خواستند عملت کند ناچار شدیم این کار را بکنیم .  
- من باعث شدم که شما همه چیز خود را از دست بدهید. حالا چه وقت قرار است این باغ را از ما بگیرند؟  
- فکر می کنم هفته دیگر درختهایش را بکنند و اینجا را آماده ی ساخت کنند. برای ما سلامتی تو بیشتر از این باغ و درختان ارزش دارد .  
- آخر حیف است مامان. حیف است که این باغ ویران شود .  
دیگر با تار شکسته ی دل نسترن هیچ آهنگی نمیشد نواخت. سر به گریبان فرو برد، به روی پله نشست و زار زار گریست.  
غنچه های گل سرخ دیگر شکفته نمیشد و گلهای یاس و اقاقی عطر و بوئی نداشت. زیر لب نالید:  
- لعنت به آن بلدوزر. لعنت به آن ماشین" ب ام و" نقره ای و راننده بی وجدانش . آخر چرا تاوان اشتباه او را پدر و مادر من باید پس بدهند.

## فصل هجدهم

سودابه نه جرات پس دادن حلقه ی نامزدی سهیل به یگانه را داشت و نه جرات بیان آن را به همسرش. ترجیح داد به دور از چشم او آن را در جعبه جواهرات خود پنهان سازد.  
سهیل در غیاب همایون به منزل آنها رفت و امد میکرد. هدف زندگی اش در سر پیچ سرنوشت ریسمانی شد و به دور قلبش گره خورد و اکنون روزهای عمر بی هدف و مقصود سپری می شد.  
هفته ای چندبار برای رفتن به منزل سودابه از جلوی خانه ی نسترن می گذشت و به دختری می اندیشید که او با اشتباه خود باعث شده بود همه ی امیدهای زندگی خود را از دست بدهد. دلش می خواست برای جبران آن خطا، کاری از دستش بر می آمد. روز و شب این جمله را با خود تکرار می کرد



که چطور میشود جبران کرد و به دنبال پاسخ آن می گشت. چند هفته بعد از آخرین ملاقات با آقای سرابی، از دیدن او در مقابل منزل نسترن حیرت کرد. شاید اگر در جای دیگری به غیر از آنجا با وی روبرو می شد، برای پرهیز از این دیدار، بی اعتنا میگذشت و به راه خود ادامه میداد، اما کنجکاوی برای دانستن این حضور باعث شد که بایستد و نظر آن مرد را به سوی خود جلب کند.

-سلام آقای سرابی.

به شنیدن اسم خود به طرف صاحب صدا برگشت و لبخندی به لب آورد و گفت:

-سلام آقای مهاجر، فکر نمیکنم دوباره همدیگر را ببینیم. حالتان چطور است؟

-من بدنیستم. شما چطورید؟ کار تازه ای شروع کرده اید؟

-هنوز نه، ولی شاید به زودی شروع کنم.

-شما اینجا چه کار میکنید؟

-آقای داودی این ملک را خریده و احتمال دارد نظارت بر ساخت آن به عهده ی من باشد.

از شنیدن این جمله یکه خورد و با تعجب پرسید:

-هیچ می دانید اینجا منزل چه کسی است؟

-نه، نمیدانم، چون این اولین بار است که آمده ام باغ را ببینم.

-خیلی عجیب است سرنوشت چه بازی هایی دارد. اینجا خانه ی نسترن است. یعنی همان دختری

که خاطره ی تصادف او چند ماه تمام کابوس نیمه شبهای شما بود.

به در تکیه داد و با لحنی که حاکی از ناباوری بود گفت:

-عجب تصادفی! آقای داودی به من گفت که صاحب این باغ به خاطر مداوای پای علیل دخترش، ناچار

به فروش آن شده. باید همان موقع می فهمیدم که منظورش چه کسی است. مایلید شما با من بیایید

داخل باغ را ببینید و شاید هم نسترن را؟

-اگر مانعی نداشته باشد، می آیم.

انها خانه ی درختی را به خاطر بیماری پدر فروخته بودند و این باغ را به خاطر مداوای نسترن.

بار گناه سنگین بود و فشار عذاب وجدان سنگین تر. اگر وارد حیاط میشد، شاید نسترن را میدید، ولی

چطور می توانست به دیدگان دختری بنگرد که همه ی آنچه را که داشت از او گرفته بود.

نیکو در را به رویشان گشود و دوان دوان دور شد. نسترن درخت بید کهنسالی را سایبان ساخته و در

زیر آن به روی نیمکت نشسته بود. او از همه ی کسانی که به آن باغ رفت و آمد می کردند، بدش می

آمد، و تصورش این بود که آنها به این قصد به آنجا می آیند تا آنچه را هنوز بوی زندگی را به مشامش

می رساند از وی بگیرند.

سهیل از دور به چشم نسترن داشت و دلش چون پرده ای که در همان لحظه بال و پر زد و به روی

درخت بید نشست، در سینه بال و پر میزد.

سرابی درست همانند شب برفی که به محض دیدن آن دختر، زیبایی اش را تحسین کرده بود، به

تحسین زیبایی اش پرداخت. به درستی نمی دانست نسترن با دیدن اندو چه عکس الملی نشان

خواهد داد. او از نقش سهیل در آن ماجرا بی خبر بود، اما از نقش خود به خاطر کوتاهی در همراهی

با وی احساس شرمساری میکرد و انتظار داشت مورد ملامت واقع شود.

نسترن چشم به دو مردی که داشتند به آنسو می آمدند دوخت و عکس العملی نشان نداد. سرابی

تصمیم گرفت ابتدا بی آن که خود را معرفی کند با او سخن گوید. به همین جهت متر فلزی را که در

دست داشت باز کرد و گفت:

-سلام خانم، اجازه می دهید باغ را متر کنم؟

نسترن بی اعتنا شانه بالا افکند و پاسخ داد:

-هر روز افراد مختلف به اینجا می آیند، این باغ را متر می کنند و می روند هیچ کدام هم از آنها اجازه

نمی گیرند.

-لا بد آنها بوئی از آداب معاشرت نبرده اند.

سهیل چند قدمی به آنسو برداشت و خود را متعجب نشان داد و گفت:

-سلام خانم صبروری انتظار نداشتم شما را اینجا ببینم.



نگاه سرد و خالی از احساس خود را به صورت سردی که نام او را بر زبان راند دوخت و گفت:

عجب شما اینجا چکار می کنید؟

-به همراه آقای سرابی اینجا آمده ام.

زیر لب تکرار کرد:

-آقای سرابی ایشان را به جا نمی اورم.

-ایشان همان آقای هستند که در آن شب برفی از اتومبیل های رهگذر برای رساندن شما به بیمارستان تقاضای کمک کردند.

این بار سر برگرداند و به آقای سرابی خیره شد و گفت:

-عجب! پس این شما بودید که آن شب ، به خیال خودتان به یاری ام شتافتید. بعضی ها از کاهی ، کوهی می سازند و کار کوچک خود را بزرگ نشان می دهند. من آن شب از شما انتظار کمک بیشتری داشتم.

-حق با شماست. ولی من به دلایلی که فقط برای خودم قابل درک است نتوانستم تا بیمارستان همراهتان بیایم.

-خودتان را ناراحت نکنید ، شما چیزی به من بدهکار نیستید . هرکس در مقابل وجدان گناهکارش ، قصد تبرئه ی خود را دارد و گرنه لزومی ندارد هیچ توضیحی به من بدهید. آنچه که به سرم آمده سرنوشتم بود ، چه کمکم می کردید ، چه نمی کردید ، آن اتفاقی که نباید می افتاد ، افتاده بود. شما که آن متر را به دست گرفته اید چه خیالی دارید ؟ چطور دلتان می آید درختان و گل های زیبای این باغ را در مقابل دستمزدی که میگیرید از ریشه قطع کنید و به دور بیاندازید. اینکار درست مانند این است که مزدور کسی شده باشید برای گرفتن جان انسانها. چ.ن این درختها و گلها هم جان دارند و با عطر و بو و حرکت شاخه هایشان به همراه نسیم با ما سخن می گویند. آن کسی که ریشه حرکت را در پای من قطع کرد ، باعث بانی مرگ این درختان است.

-من نه در جریان آن تصادف گناهی داشتم ام . و نه در جریان فروش این باغ و فقط به درخواست مالک آن آمده ام که ملک را ببینم و قیمت ساخت را برآورد کنم . هنوز هم معلوم نیست بتوانیم با هم کنار بیاییم چون تا انجایی که شنیدم با آقای داودی به راحتی نمیشود کنار آمد.

-خدا هیچکس نتواند با او کنار آمد.

-فرقی نمی کند چه کسی باسد ، بالاخره یک نفر باید این زمین را بسازد.

-اینجا فقط یک زمین بایر و بی آب و علف نیست ، یک باغ است. هرکس درختان آن را از ریشه قطع کند؛ درست مانند این است که مردم یک شهر را قتل عام کرده است.

-این تشبیه درستی نیست.

-برای انهایی که احساس ندارند ، درست نیست. پادتان می آید آقای مهاجر، روزی که برای اولین بار بعد از علمم از خانه بیرون آمدم ، شما مرا دیدید. درست نمی دانم آن روز احساسم را درک کردید یا نه. ولی از آن به بعد با خودم عهد کردم که بعد از این زندگی امم فقط محدود به این باغ باشد و اتفاقا همان روز بود که فهمیدم این ملک به خاطر تامین مخارج عملهای جراحی من به فروش رفته. آن بی انصاف با آن بلائی که به سرم آورد . باعث شد که حتی آخرین دلخوشی ام را در زندگی از دست بدهم . من در دومین سال ازدواج پدر و مادرم در فصل ییلاق در همین جا متولد شده ام ، در واقع اینجا زادگاه من است. از همان کودکی درختانش با من سخن می گفتند. با هر نسیم به نوازشم می پرداختند و با هر طوفان ، خشم خود را اشکار می ساختند، من هر زمستان و بهار را به امید رسیدن تابستان و کوچ به این مکان سپری می کردم و حالا هر چهار فصل را به این باغ دلخوشم. وقتی در اینجا ساختمان بشود ، خانه ی ما در پشت دیوارش ، درست مانند زندگی ام در پشت آن محبوس میشود. آن وقت من در چهار طرف خود فقط دیوار را خواهم دید ، دیواری به بلندای آسمان زندگی ام. -این جمله بوی یاس و ناامیدی را میدهد برای بالا رفتن از هر بلندی ممکن است انسان چندین بار به زمین بخورد. شما نباید با اولین لغزش از ادامه ی راه هراس داشته باشید.

-این فقط یک لغزش نیست، زمین خوردنی است که پای بالا رفتن را از من گرفته است.

-سالهاست که به خاطر اشتباه زندگی را به خود و اطرافیانم سخت گرفته ام و هنوز هم به مجازات خود ادامه میدهم. علت اینکه آن شب با شما سوار ماشین نشدم، این بود که در جوانی در اثر



سرعت زیاد باعث مرگ یک طفل بی گناه شدم، گرچه بلافاصله ایستادم و او را به بیمارستان رساندم،  
 اا نتوانستم زندگی را که از ان بچه گرفته بودم، به او برگردانم . برای همین است که هنوز از سوار  
 شدن به ماشین هراس دارم. من برای جلب رضایت خانواده ان بچه از هستی ساقط شدم و مدتها  
 طول کشید تا توانسام به زندگی ام سروسامان بدهم.

-شما تاوان ان خطا را پرداخته اید و اگر در اثر یک اشتباه مرتکب قتل شده اید، لااقل ترسو و بزدل  
 نبودید و شهامت ان را داشتید که در محل حادثه بایستید و به مصدوم کمک کنید. سرنوشت ان طفل  
 هم چون من از قبل رقم خورده بود و دیگر عمرش به دنیا نبود. ولی اگر رهایش می کردید و می رفتید،  
 هیچ وقت نمی توانستید خود را به خاطر ان اشتباه ببخشید، همان طور که من فکر نمی کنم ان  
 کسی هم که ان بلا را به سرم آورد، هیچ وقت بتواند خود را ببخشد . مگر اینکه زبان وجدانش در  
 رساندن صدای خود به گوش او لال شده باشد.

-شما فکر می کنید اگر وجدان ان مست از خدا بی خبر بعد از اینکه مستی از سرش پرید ، بیدار شده  
 باشد،چطور باید خطای خود را جبران کند.

اه سردی ازسینه بیرون کشید و سر را به علامت یاس تکان داد و گفت:

-در جواب این سوال باید خندید، اما افسوس که مدتهاست لبهای من برای خندیدن از هم باز نشده  
 است، نه خنده شادی و نه خنده تمسخر. نه من با پای علیم می توانم از بلندی بالا بروم و نه با بار  
 سنگین گناه خود. دیگر برای جبران خیلی دیر شده، زمانی که در اثر بیماری ناچار به فروش یکی از  
 خانه هایشان شد، ترجیح داد منزل خیابان درختی را بفروشد و این باغ را نگه دارد و حالا به خاطر  
 هزینه ی سنگین عمل جراحی پایم، ناچار به فروش این ملک شده. اخر چرا او باید به خاطر خطای یک  
 مست از خدا بی خبر از هستی ساقط شود و تاوان اشتباه او را پس دهد. چرا؟ برای چه اینطور به من  
 خیره شده اید آقای مهاجر . به نظر شما در این دنیا انصاف را به چه نصبتی تقسیم کرده اند؟  
 احساس درونی سهیل در نگاهش اشکار نبود. درست است که او زندگی این دختر را زیرو رو کرده  
 بود، اما به نابسامانی و اشفتگی زندگی خودش هم دست کمی از وی نداشت.

سهیل برای مجازات یک اشتباه به قلع و قمع احساس پرداخته بود و اکنون با دلی خالی از هر  
 احساس، با ترکه ی شرمساری ،گونه هایش را گلگون می ساخت. نسترن منتظر پاسخ نشد و رو به  
 آقای سرابی کرد و پرسید:

-پس چرا باغ را متر نمی کنید؟ مگر شما برای اندازه گیری ان اینجا نیامده اید؟  
 بدون لحظه ای معطلی پاسخ داد:

-چون از اینکار منصرف شده ام و دیگر خیال ندارم ان را قبول کنم.  
 نسترن با لحن تمسخر الودی گفت:

-چرا؟فقط چون نمی خواهید دل یک دختر علیل را بشکنید؟

-نه، فقط چون شما به من گفتید که قتل عام این درختان درست مانند قتل عام مردم یک شهر است  
 ،این کار از عهده ی من بر نمی اید.

## فصل نوزدهم

سهیل اگر زبان به سخن می گشود، هزاران حرف برای گفتن داشت، اما در ان لحظه در مقابل نسترن  
 زبانش از بیان قاصر بود. آنچه که در قلبش می گذشت و فکری که در سر داشت، حتی برای خود او  
 هم قابل درک نبود . کلمه ی خداحافظی بدون هیچ پسوند و پیشوندی بر زبانش جاری شد و به  
 همراه آقای سرابی از میان درختان گذشت و از در بیرون رفت.

سرابی در حالی که زیر لب تکرار می کرد "عجب حکایتی! روز گار چه بازیها دارد به قول شاعر چرخ  
 بازیگر از این بازیچه ها بسیار دارد" انچنان به سرعت قدم بر می داشت که انگار می خواست هرچه  
 زودتر از ان نقطه ی دور شود . برخلاف او . که هیجان زده و نارام بود. سهیل در ظاهر آرام و بی تفاوت  
 به نظر میرسید.

به میدان تجریش که رسیدند، سرابی ایستاد و گفت:

-من به طرف دزاشیب می روم، شما کجا می خواهید بروید؟



سهیل قفل سکوت را شکست و به طرف پل تجریش اشاره کرد و گفت:  
 -من از این طرف میروم.  
 سپس مکث کرد تا شهادت لازم را برای بیان آنچه که می خواست بپرسد به دست بیاورد و گفت:  
 -شما میدانید کجا می توانم آقای داودی را پیدا کنم؟  
 با تعجب پرسید:  
 -با آقای داودی چه کار دارید؟ نکند میی خواهید کاری را که من حاضر به انجام ان نشدم، شما انجام بدهید.  
 -منظورتان چه کاری است؟  
 -ویران کردن ان باغ بای ساختن خانه؟  
 -شما اشتباه می کنید. من این خیال را ندارم. بلکه می خواهم ان را بخرم و نگذارم دیگر کسی به فکر دروی آنچه که ویرانی ان باعث ویرانی خانه ی ارزوهای نسترن است، باشد.  
 جمله ای که بی اختیار و بی اندیشه بر زبان سهیل جاری شد، سرابی را بر جای میخکوب کرد.  
 لبخندی که بر لب آورد، نشانه ی ان بود که بالاخره نقطه ای ابهامی که در این ماجرا وجود داشت ، برای او روشن شده است. شتاب خود را برای رفتن به خانه از یاد برد و با لحن کنایه آمیزی گفت:  
 -نکند منظورتان این است که می خواهید ان را بخرید و به نسترن هدیه کنید؟ اخر چرا؟ ان نیروئی که شما را وادار به این کار می کند ، نمی تواند فقط یک دلسوزی و یا انسان دوستی و خیر خواهی باشد. این طور به نظر می رسد که شما به شدت احساس گناه می کنید و برای رهائی خود از بار گناهی که به دوش دارید حاضرید خود را به اب و آتش بزنید، اما آنچه که ان شب می توانستید به نسترن ببخشید ، گرچه فقط ذره ای بود از آنچه که اکنون قصد بخشیدن ان را دارید، شاید از بار گناهتان می کاست و سبک تر می شدید، ولی کاری که الان می خواهید بکنید درست مانند ان است که زبان به اعتراف بگشایید.  
 -شما اشتباه می کنید. من مرتکب خطا نشده ام و قصدم فقط خیر خواهی است. حالا به من می گوئید کجا می توانم آقای داودی را پیدا کنم یا نه؟  
 -آقای داودی را می توانید از طریق بنگاه معاملات ملکی که ان طرف خیابان است پیدا کنید. من به این اصل معتقد نیستم که همیشه فرصتی برای جبران هست و برعکس اعتقاد دارم که یک خطا و یک لغزش ممکن است زندگی انسان را زیر و رو کند و هیچ وقت فرصتی برای جبران ان نباشد. همه چیز را با پول نمی شود خرید آقای مهجر.  
 -لازم نیست این را شما به من بگویید ، خودم ان را می دانم. خداحافظ.  
 سرابی پاسخ خداحافظی را نداد و در کنار او به راه افتاد . سهیل ایستاد و با لحن تحکم آمیزی گفت:  
 -میدان ولی شما سوال می کنید و پاسخ نمی دهید. پرسیدم خیال دارید وقتی ان باغ را خریدید، به چه عنوان ان را به نسترن بدهید؟  
 -من جواب دادم شما ان را نشنیدید من نمی خواهم چیزی به کسی هدیه بدهم، بلکه خیال دارم ان را برای خودم بخرم و بگذارم به همین شکل باقی بماند. شنیدید چه گفتم؟  
 این بار دست از سماجت برداشت و گفت:  
 -لازم نیست از شما بپرسم کجا می توانم پیدایتان کنم، چون مطمئنم باز همدیگر را خواهیم دید. راه زندگی ما دو خط موازی نیست، بلکه دو خط پر پیچ و خم است که در پیچ و خمهایش همیشه نقطه ای برای تلاقی هست، خداحافظ.  
 ان قدر برای رفتن به ان طرف خیابان و فرار از تیررس آقای سرابی عجله داشت که بی مهیا به وسط خیابان پرید. ابتدا صدای ترمز چرخهای اتوبوسی که درست در جلوی پای او متوقف شد ، به گوش رسید و سپس صدای خشمگین راننده ی ان که با لحن تند و توهین آمیزی فریاد کشید:  
 -مگه جونت سیر شدی جوون، چیزی نمونده بود خودتو به کشتن بدی و ما رو تو دردسر بندازی ، اگه خیال خودکشی داری، خدا روزی تو جای دیگه ای حواله کنه.  
 حوصله ایستادن و جروبحث با ان مرد را نداشت ، شکی نبود که اکنون دیگر او پی به راز نهفته برده و یقین حاصل کرده که سهیل همان نامردی است که از محل حادثه گریخته است.  
 پسر بچه ای که فال حافظ می فروخت بی توجه به حال پریشان وی سر راهش را گرت و گفت:



-ترو خدا یه فال از من بخرین.  
دستش را کنار زد و به راه خود ادامه داد. راهی که همیشه با تانی طی میکرد. اینبار به نظرش طولانی و پایان پذیر می آمد.  
بالخره به خانه رسید. قبل از اینکه از رمضان بپرسد که پدرش منزل است یا نه، صدای بوق اتومبیل او را شنید. همانجا ایستاد و منتظر شد تا نصیر ماشین را پارک کند و پیاده شود. گلی که بعد از ماجرای تصادف، هر وقت سهیل از خانه بیرون میرفت، با نگرانی و اضطراب در انتظار بازگشت او لحظه شماری می کرد، به محض دیدنش پرسید:  
-کجا رفته بود؟  
-به منزل سودابه  
سپس خطاب به پدر گفت:  
-میخواهم با شما صحبت کنم پدر.  
-چی شده چرا نفس نفس می زنی؟  
-برای اینکه تمام راه را دویدم.  
-چرا مگر برای رسیدن به خانه عجله داشتی؟  
-انقدر عجله داشتم که چیزی نمانده بود زیر ماشین بروم.  
گلی با لحنی که حاکی از نگرانی بود پرسید:  
-واه خدا مرگم بدهد، چرا؟  
-باید از اول شروع کنم. تا همه ی جریان را نگویم نمی توانم آنچه را که بیان آن هدف من است با شما در میان بگذارم. وقت دارید به حرفهایم گوش کنید.  
نصیر پرسید:  
-نمیتوانی صبر کنی تا لباسم را عوض کنم؟  
گلی هیجان زده روی صندلی نشست و گفت:  
-بگذار زودتر حرفش را بزند. اگر تو صبر داری من ندارم. چه خبر شده بگو سهیل جان؟  
سهیل برای بیان مقصود بی تاب بود و گفت:  
-سر راه برگشت از منزل سودابه به خانه ی نسترن رفته بودم.  
-خانه ی نسترن! برای چه؟ هیچ معلوم هست تو چه کار می کنی پسر.  
-باور کنید از قبل برنامه ریزی نشده بود و کاملاً اتفاقی پیش آمد، وقتی آقای سرابی داشت به منزل آنها می رفت که باغ را متر کند، منم همراهش رفتم.  
سپس با عجله و با جملات بریده، به شرح ماجرای امروز پرداخت. او شتاب زده بی تاب بود و درست همان شتاب آن شب برفی برای فرار را اکنون برای جبران داشت. شاید به این طریق وجدانش اسوده می شد و می توانست به زندگی عادی خود بازگردد.  
سهیل به التماس افتاد:  
-خواهش می کنم پدر باغ منزل نسترن را از مالک جدید آن بخر.  
نصیر که با حوصله به شرح ماجرای برخورد پسر خود با نسترن گوش فرا داده بود، با شنیدن این جمله با محبت پرسید:  
-آخر آن باغ به چه دردم میخورد. من نه به ساز بفروش هستم و نه نیاز به خرید ملک بیلاقی دارم. همین یک خانه برایمان کفایت میکند.  
-منظورم این نیست که آن را برای ساخت بخرید، بلکه می خواهم از شما بخواهم که آنجا را بعد از خرید به پدر نسترن واگذار کنید.  
نصیر حیرت زده پرسید:  
-چرا، برای چه؟  
-خودتان دلیلش را بهتر می دانید.  
-مگر عقل از سرت پریده. می خواهی ابروی خودت را ببری، با زبان بی زبانی به گناهی که مرتکب شده ای اقرار کنی و بگوئی که باعث و بانی آن ماجرا تو بوده ای. آخر چرا سهیل، چرا دنبال دردرس می گردی.



-من دنبال دردسر نمی گردم. این دردسر است به دنبال من می گردد. از وقتی که ان اتفاق افتاده، حتی یک لحظه هم روی ارامش را ندیده ام. باور کنید اگر خودم به اندازه ی کافی پول داشتم، انجا را می خریدم و به پدر نسترن هدیه می کردم. تعجب می کنم مگر شما نمی دانید چرا انها ناچار به فروش ان ملک شده اند. اگر ان شب لعنتی چرخ های اتومبیل آخرین مدل من به روی پای ان دختر بی گناه نمی لغزید و اگر پسر بزدل و ترسوی شما شهادت ایستادن. و به مصدوم کمک کردن را داشت، هزینه ی عمل جراحی پای او به عهده ی من بود و اگر من ان شب شهادتم را از دست نمی دادم، به جای فرار می ایستادم و او را به بیمارستان می رساندم و دین خود را می پرداختم. انها ناچار به فروش ان ملک نمی شدند. من باعث فروش ان شده ام و حالا خرید ان را به انها مدیونم.

-به این سادگی می خواهی ان را بخری و به نسترن بگویی بیا بگیر، این ملک تاوان گناهی است که مرتکب شده ام؟

-میخواهم ان را بی هیچ توضیحی به او هدیه کنم، بی انکه هیچ سندی به نامش بنویسند و اشاره ای به خرید ان کنند.

-من نه از کارهای تو سر در می اورم و نه از حرفهایی که میزنی؛ این دیگر چه جور واگذاری ملک است.

-منظورم این است که ان را بخرید و به من واگذارش کنید.

باز هم منظورت را نمی فهمم. تو چی گلی، تو می فهمی پسرت چه می گوید؟ گلی که غصه ی سهیل در ظرف این چند ماه ارامش زندگی اش را به هم زده و او را تکیده ساخته بود، سر را به علامت تاسف تکان داد و گفت:

-از تو چه پنهان من چند ماه است که از کارهای این پسر سر در نمی اورم، چه برسد به امروز. بعد از ان تصادف، به تنها چیزی که فکر نمی کند عواطف و خواسته های خودش است. سودابه به من گفته که چند هفته پیش سهیل در منزل انها آب پاکی را به روی دست یگانه ریخته و او را نا امید کرده. خدا می داند چه نقشه ای برای آینده دارد خوب نگاه کن بین مادرت را به چه روزی انداختی. لباس به تنم گریه می کند. انگار نه انگار که من همان گلی خوشبخت هستم که همه ی فامیل از دور و نزدیک به سپید بختی اش حسد می ورزیدند و ارزو می کردند که جای او باشند. خدا می داند چقدر به درگاهش التماس کردم که شاید این پسر سربه راه شود. سربه راه که نشد، هیچ، همان یک ذره عقل هم که به سرش مانده بود، حالا از سرش پریده. معلوم نیست چه می خواهد. حرفهایی می زند که می ترسم خدای نکرده دیوانه شده باشد.

سهیل بی حوصله کلام مادر را قطع کرد و گفت:

-باز که شما شروع کردید، من حلقه ی یگانه را پس دادم. ان ماجرا خاتمه پیدا کرده، برای چه دوباره می خواهید زنده اش کنید.

قلب گلی به همراه صدایش نالید:

-تو حلقه ی یگانه را پس دادی! چرا؟ چه موقع این کار را کردی، پس چه طور به من چیزی نگفتی؟

-یعنی سودابه به شما چیزی نگفته در این مورد! اخر برای چه می خواهد پنهان کاری کند. من ان را چند هفته پیش به سودابه دادم که به یگانه پس بدهد.

-لابد دختر بیچاره از ترس قوم شوهر نه جرات کرده ان را به یگانه پس بدهد نه جرات کرده در این مورد چیزی به کسی بگوید. تو نمی دانی چه اتشی به پا کرده ای. چه بسا اینکار باعث از هم پاشیده شدن زندگی سودابه بشود.

-که چه بشود. زن گرفتن که زوری نیست.

-ان موقع که او را می خواستی، این حرف را نمی زدی و التمسشان هم میکردی، حالا چطور شده که ان را زوری می دانی؟

-داغ دل مرا تازه نکنید. ان موقع حق داشتم فقط به احساس خودم فکر کنم، ولی حالا ناچارم فقط به احساس دختری که مورد ظلم واقع شده بیانديشم.

نصیر با لحن تندى پرسید:

-تا کی به این بازی ادامه بدهی؟

-نمیدانم پدر. شاید اگر دینی را که به انها دارم ادا کنم، وجدانم اسوده شود و بتوانم زندگی ام را سرو



سامان بدهم.  
 -اگر فقط با خرید ان باغ و واگذاری اش . دین تو ادا میشود و از ان کابوس خلاص میشوی ، حاضرم ان را بخرم.  
 -این اولین قدم برای پرداخت دیون است. خواهش می کنم بگذارید این قدم برداشته شود.  
 -وقتی این کار را می کنم که بدان قدم بعدی چیست .  
 -من قدم در راهی گذاشته ام که پایانش نامعلوم است.  
 نصیر فریاد کشید:  
 -می خواهی هم خودت و هم مارا از هستی ساقط کنی ؟  
 -مگر من انها را از هستی ساقط نکردم؟  
 -دیگر کافی است . حاضر نیستم بشنوم . چهار ماه تمام روزگار را به کام خودت و ما تلخ کردی که مبادا او مرده و خونسش به گردنت افتاده و حالا که می دانی نمرده ، بازهم روزگار خودت و ما را سیاه می کنی . خدا می داند اگر بو بیرند که تو ان بلا را به سر دخترشان آورده ای دیگر از دستشان خلاصی نخواهی داشت.. تا همه ی دارائی مان را از چنگمان به در نیاورند، دست بردار نخواهند بود.  
 -انها بی چیز و نیاز مند نیستند و آنچه را که من از دخترشان گرفته ام، با پل نمی شود خرید، می خواهم دین خود را بیصدا ادا کنم، بدون اینکه انها از ماهیت این بخشش باخبر شوند و حتی بدون اینکه بدانند هنوز مالک ان باغ هستند.  
 -تو موجود عجیبی هستی سهیل . من نمی توانم دلت را بشکنم و آنچه را که می خواهی به تو ندهم . ولی به من بگو چطور می شود کسی را که تازه ملکی را به قصد ساخت خریده، وادار به فروش ان کرد؟  
 -بدون معطلی پاسخ داد:  
 -خوب معلوم است با پیشنهاد قیمتی خیلی بالاتر از ارزش واقعی ان.  
 -نگفتم تو می خواهی ما را از هستی ساقط کنی.  
 سهیل به خوبی می دانست که نصیر فقط به خار او حاضر به هرگونه گذشت مادی است و در غیر این صورت حاضر نیست دیناری از مالش حیف و میل شود.  
 با همان لحنی که می دانست پدرش را نرم خواهد کرد گفت:  
 -شما اینکار را به خاطر من می کنید پدرجان، قبول؟  
 -به شرطی که تو هم بعد از این به فکر زندگی خودت و یگانه باشی.  
 -خواهش می کنم فعلا شرطی برای ان قائل نشوید تا این بحران بگذرد.

## فصل بیستم

اشتیاق نصیر و سهیل برای خرید ان باغ از چشم تیز بین اقای ادودی پنهان نماندو به محض اینکه او با زرنگی خود احساس کرد که انها به دلایلی ناچار به خرید ان هستند، بر طمع خود افزود و حاضر نشد ملکی را که برای ساختمان ان نقشه ها در سر داشت به این سادگی ها از دست بدهد.  
 نصیر برای راضی کردن او به این معامله ؛ناچار شد سرکیسه را شل کند. مردی که در معاملات اتومبیل حاضر نمیشد یک شاهی از حق خود بگذرد، با وجود اینکه می دانست در این معامله مغبون شده، چاره ای به غیر از انجامش نداشت. او به این امید ان ملک را خرید و سند ان را به نام پسر خود کرد که شاید مهری که به روی ان میخورد باعث سردی آتش داغ سینه ی سهیل بشود. آتشی که از لحظه شعله ور شدن، هر لحظه دامنه اش وسیع تر میشد.  
 موقعی که بعد از انجام معامله خسته از سر و کله زدن با داودی به خانه رسید، با لحنی که نارضایتی او را از این معامله نشان می داد خطاب به سهیل گفت:  
 بیا بگیر این سند ملکی که می خواستی خیلی دلم می خواهد بداند حالا می خواهی با این سند چه کار کنی؟  
 سهیل دست نصیر را که با سند به طرف او دراز شده بود گرفت و ان را به لب نزدیک کرد و بر ان بوسه زد و گفت:



-از رویتان شرمنده ام پدر می دانم که انجام این معاله جقدر برایتان سخت بود .سعی میکنم برای جبران آن هرکاری از دستم بریاید انجام بدهم.

-من توقع جبران آن را ندارم. فقط از تو میخواهم که به فکر زندگی ات باشی و جوانی ات را به خاطر یک خطا که عمدی نبوده، تباه نکنی.

-سعی می کنم پدر.

-آن دندان گرد تا می توانست قیمت را بالا برد. نمیدانم از کجا فهمیده بود که من چاره ای به غیر از خریدن این ملک لعنتی ندارم. تو که میدانی پدرت هیچ وقت دم به تله نمی دهد و در هیچ معامله ای مغبون نمیشود .این فقط به خاطر تو بود که ساکت ماندم و با وجود اینکه می دانستم دارد سرم کلاه می گذارد حرفی نزدم، حالا خیال داری چه کار کنی و چه دلیلی برای خرید این باغ بدون اینکه قصد استفاده از آن را داشته باشی برای نسترن و خانواده اش بیاوری؟

-هنوز نمیدانم. جرات روبرو شدن با آنها را ندارم، از آن میترسم که تا زبان بگشایم و بگویم که بعد از این مالک باغ من هستم و خیال ندارم دست به ترکیب آن بزنم ،از علت این بخشش آگاه شوند و به آعن و نفرینم پردازند.

-من کاری را که باید میکردم، انجام دادم و چه این عمل باعث برملا شدن رازم شود و چه نشود ، از انجام آن راضی هستم . شما نمیدانید نگاه کردن به پای چلاق او چقدر عذابم می دهد.گناهی که مرتکب شده ام فقط با خرید این ملک قابل جبران نیست . پس من چه وقت می توانم دوباره آرامش زندگی ام را بدست بیاورم.

-باز که تو شروع کردی. تو به من گفתי باغ را بخر خریدم. هنوز مرکب این مهر خشک نشده حرفهائی میزنی که معلوم میشود خرید آن بی ثمر بوده. من به ضرر و منفعت این معامله فکر نمی کنم.مطکئن باش حاضرم همه ی زندگی ام را بدهم، ولی تو همان سهیل با نشاط و پر انرژی باشی که قبل از این حادثه بودی. اما چه سود که هر کاری می کنم تو راضی و قانع نمیشوی و باز هم همان افکار پریشان و بیهوده را به سر داری.

سهیل اهی کشید و گفت:

-دست خودم نیست . آن امیدی را که شما به این معامله داشتید منم داشتم و فکر می کردم برای جبران گناهی که مرتکب شده ام کافی است.

نصیر با تعجب پرسید:

-خوب مگر کافی نیست؟

-نه نیست .من نه جرات آن را دارم که این باغ را برای جبران خسارت مالی که به آنها زده ام به پدر نسترن بدهم و نه میتوانم آن پائی را که علیل کرده ام درمان کنم.

-تو خودت هم نمیدانی که چه میخواهی.

-چرا میدانم ، ولی آنچه که من میخواهم درست مانند این است که بخواهم ابی را ه به روی زمین ریخته ، دوباره به کوزه برگردانم. فرقش این است که آب کوزه با ابش نور خورشید خشک میشود و اثری از خود به جای نمی گذارد ، اما اثر آن خطا را باهیچ افتاب سوزانی نمیشود خشک کرد و از بین برد.

نصیر بر تلاش بیهوده خود برای بازگرداندن آرامش زندگی شان لعنت فرستاد و گفت:

-تو مرا از خودت نا امید میکنی. با این افکاری که داری،گمان نمی کنم هیچ وقت بتوانی از آن کابوس رهائی یابی . تو به عمد می خواهی ادای ای چلاق آن دختر را در بیاوری و درست مانند او با پای لنگ در مسیر جاده ی زندگی قدم برداری .امروز باغ را برایشان می خری ، فردا برای رضای خاطرشان و راحتی وجدانت خود را از هستی ساقط می کنی. خدا به داد ما برسد.

-مرا ببخشید پدر ، من هم زندگی شما را تباه کردم و هم زندگی خودم را.

-من زندگی ام را کرده ام ، ولی تو هنوز سالهای زیادی را در مقابل داری. با این روشی که پیش گرفته ای، چیزی از آن نخواهی فهمید.

-فکر می کنید نسترن از آن چیزی خواهد فهمید؟ آن بیچاره هم جوان است ، تازه می خواسته جوانی کند و از زندگی لذت ببرد.

-ساید اگر پیدایش نمی کردی، به زودی این ماجرا فراموش میشد و انقدر شب و روز به پای علیل



نمی اندیشدی.

ان وقت همیشه به این خیال بودم که مرتکب قتل شده ام و درد ان سنگین تر از رنجی بود که اکنون میکشم.

-خدا میداند با این افکار چهبه روز من و مادر بیچاره ام خواهی آورد. چه ارزوها برایت داشتم. می خواستم همه چیزم را به اسم تنها پسر من بخرم. فکر میکردم تو چشت من هستی و حافظ آنچه که برایت به جا می گذارم. حالا می بینم نقدر ضعیف و زبون شده ای که حتی به فکر منافع خود هم نیستی. شاید تقصیر من ومادرت است که همیشه مطابق میل تو رفتار کردیم و نگذاشتیم که بفهمی زندگی پستی و بلندی دارد. عیبش این است که تو هنوز سختی نکشیده ای و همیشه هرچه می خواستی برایت فراهم بوده ، به همین دلیل اولین باد ناملایم زندگی به نظرت طوفان خاتمان براندازی بود که با قاشق همزن زندگی زیر و رویش کرد. اگر به خودت رحم نمیکنی ، لااقل به مادرت رحم کن او دیگر طاقت ندارد.

-منهم دیگر طاقت ندارم پدر. الان که سند ان ملک در دستم است، جرات ندارم ان را به انجا ببرم و به نسترن بگویم ، بیا بگیر این هم سند باغی که از ریشه کن شدن گلها و درختانش هراس داشتی و می ترسیدی که سایه ی یک ساختمان چند طبقه که به جای ان ساخته میشد، افتاب زندگی ات را تاریک کند. اگر برای برگرداندن این ملک به نها شهامت لازم را پیدا می کردم ،شاید وجدانم اسوده میشد.

-مهم نیست که این سد را به انها برگردانی یا ان رتا نزد خودت نگهداری، این مدرک در واگذاری ان به صاحب اصلی اش نقشی بازی نمی کند .مهم ای ناست که انجا ویران نشود و به همان شکل سابق به فضای خانه ی انها صفا بخشد. مگر تو همین را نمی خواستی؟

-من همین را می خواستم. شاید اگر می توانستم به نسترن بگویم که ان ملک دوباره به انها واگذار شده هم خیال او راحت میشد و هم خیال خودم.

-بیان این مطلب اسان نیست و تفسیر علت ان مشکل افرین خواهدبود، بهتر است مدتی صبر کنی و بعد در این مورد تصمیم بگیری . صدای پای مادرت می آید. اگر بداند این رشته هنوز سر دراز دارد ، حتما خیلی ناراحت خواهد شد.

-خواهش می کنم فعلا در مورد آنچه به شما گفتم چیزی به او نگوئید.

-مطمئن باش حتی اگر من نگویم خودش خواهد فهمید که عوض شدنی نیستی.

قبل از اینکه سهیل دوباره زبان به اعتراض بگشاید، گلی ضربه ی کوتاهی به در اتاق نواخت و پس از داخل شدن گفت:

-چه خبر شده، پدر و پسر خلوت کرده اید؟ این روزها اصلا دلم نمی خواهد از خانه بیرون بیایم . هرجا میروم دلم اینجاست. هنوز ده دقیقه از رفتنم به منزل سیمین نگذشته بود که دلم به شور افتاد و برگشتم . چی شده؟ به نظر میرسد که سرحال نیستید ، اتفاقی افتاده؟

-چیزی نشده . همانطور که گفتم، پدر و پسر با هم خلوت کرده بودیم.

-بالاخره سند به نام شد یا نه؟

-ان سند به نام شد ، ولی...

سهیل دست پاچه به میان کلام نصیر دوید و گفت:

-ولی ندارد پدر. حق باید به حق دار می رسید . شما بانی خیر شدید و کار خلاف پسران را جبران کردید.

نصیر با لحن طعنه آمیزی گفت:

-پس تو که همین الان داشتی می گفتی ،جبران نشد، چرا حرفت را عوض کردی؟

سهیل چشمکی به او زد و گفت:

-شاید هم جبران شده باشد ، باید دید چه پیش می آید.

گلی با نگاه کنجکاو خود به برانداز کردن چهره ی همسر و پسرش پرداخت و پرسید:

-جریان چیست ، چرا شما دو نفر دوبهلو صحبت می کنید؟

نصیر دلش نیامد در رنجی که می کشید، گلی را هم شریک کند و پاسخ داد:

-گاه گوی زندگی در موقع چرخیدن ، در ست مانند توپ در زمین بازی ، به خطا دروازه ی خود را هدف قرار میدهد.

## فصل بیست و یکم

زندگی برای سهیم کردن افراد خانواده ی صوری در شادیهای دیگر صدایشان نمیزد .  
وحید روز به روز رنجورتر میشد و اکثر اوقات خود را در بستر می گذراند . نرگس در اثر نابسامانی زندگی خانوادگی ، آمادگی شرکت در امتحانات آخر سال را نداشت و امیدی به قبولی اش نبود.  
نیکو از مشغله ی فکری اطرافیان سوئ استفاده میکرد و به جای رفتن به مدرسه در کوچه پس کوچه های اطراف خانه به بازی و تفریح می پرداخت.

ناهدید با بی حوصلگی برای گذراندن زندگی به روی لباس مشتریان سوزن می زد و نسترن ورق پاره های دفتر عمرش را سوراخ سوراخ می کرد.

برای او دل کندن از همه ی لذات زندگی مشکل بود. از دست دادن پا و بلافاصله بعد از آن ، گریز نامزدش ، یک شوک بود و آنچه که داشت از دست می داد، خوره ای که به تدریج وجودش را می خورد و حسرتی بر حسرتهايش می افزود.

نسترن برای خفه کردن صدای خواهش و تمنا ، برسینه ی آرزوها مشت می کوبید تا خفقان بگیرند و صدایشان در نیاید . نرگس در امتحان آخر سال رد شد و دردی بر دردهای ناهید افزود، نیکو کارنامه ی خود را پنهان ساخت تا مادر رنجیده را پیش از این ازده خاطر نسازد.

خریدار باغ فکری به حال ملک جدیدش نمیکرد. لحظات تلخ انتظار فرا رسیدن زمان مرگ ریشه ی درختان و گلها ، انتظاری بود که رسیدن به پایان آن یک فاجعه به شمار می آمد.

درختان بی خبر از سرنوشتی که در انتظارشان بود ، دل به نوازش نسیم می دادند. ایکاش معجزه ای میشد و این باغ را ویران نمی کردند . این آرزویی بود که نسترن داشت و گمان میکرد که آرزو به دل خواهد ماند.

سرابی آخرین پیمانکاری بود که برای اندازه گیری باغ به آنجا آمد و بعد از آن دیگر از آن رفت و آمد ها خبری نبود . سکوفه های درختان تبدیل به میوه شدند و بچه ها به دور از چشم خریدار ، چون هر سال از درخت توت بالا رفتند ، در پای درخت سیب و گلابی ایستادند و دلی از عزا در آوردند و ناهید با گیلان و البالوی محصول باغ به پخت مربا پرداخت. آقای داودی از سودی که بی زحمت در ظرف چندماه از خرید و فروش آن ملک بدست آورده بود راضی به نظر می رسید . ناهید و وحید بی آنکه از ماجرای فروش مجدد اطلاعی داشته باشند ، از بی توجهی مالک جدید برای شروع ساخت تعجب می کردند. یگانه هنوز حلقه ی نامزدی سهیل را به دست داشت ، با وجود اصرار و فشار همایون و راضی حاضر به بیرون آوردن آن از انگشت خود نمیشد و هنوز هم امیدوار بود که قلب خالی از محبت او را اباشته از آب زلال محبتش سازد.

آقای سرابی کار تازه ای در نیاوران گرفت و از تیررس او دور شد. سهیل در رفتن به باغی که سند آن به نام خودش بود تردید داشت، مهر گناهی که به پیشانی اش خورد ، به پای آن سند مهر زد و اکنون آن میترسید که امضای آن راز گناهی را که مهر آن به روی پیشانی اش نامرئی بود ، آشکار سازد و به قول آقای سرابی سندی باشد برای اعتراف به گناهی که مرتکب شده.

دو ماه طول کشید تا توانست شهادت لازم را برای رویا روئی با نسترن به دست بیاورد.  
با کلیدی که از آقای داودی گرفته بود در را گشود و داخل شد . باغ هنوز هما صفای سابق را داشت و درختان پرمیوه ، گلها تروتازه و شاداب بودند.

چندین بار بی هدف باغ را دور زد و پا به روی سیبهای کالی که هنوز سرخ و سفید نشده از درخت به روی زمین افتاده بودند نهاد. خانه در سکوت مرده بود و حتی پرندۀ ای هم به روی بامش پر نمیزد.

سهیل به ناچار با صدای بلند نام آقای صوری را بر زبان راند و منتظر شنیدن پاسخ شد . انقدر این جمله را تکرار کرد که بالاخره صدای چوبدستی به روی پله ها خبر از نزدیک شدن نسترن را داد.

لباس سیاهی که به تن داشت به نظر عاریه آمد ، به تنش زار میزد، و بلندی دامن آن در موقع پایین آمدن از پله ها به روی زمین کشیده میشد . برای نزدیک شدن به سهیل عجله ای نداشت و از آمدن بی موقع او راضی به نظر نمی رسید . چهره ی گرفته و نگاه افسرده اش اندوه درون را آشکار می ساخت.

بالاخره به نزدیک مرد سمجی که برای کشاندن وی به آنجا بیتابی نشان میداد رسید و با لحن سردی پرسید:

-با پدرم چه کار دارید که اینطور پی در پی صدایش می زند/  
خشونتیی که در کلامش بود ، باعث تردید سهیل در سخن گفت شد و او را از بیان مقصود بازداشت . نسترن از سکوت آن مرد خشمگین شد و دوباره گفت:



-پرسیدم با او چکار دارید، پس چرا جواب نمی دهد؟  
 -من مالک جدید باغ هستم و می خواستم در این مورد با ایشان صحبت کنم.  
 -مالک جدید! تا انجائیکه من میدانم صاحب این ملک آقای داودی است.  
 -قبلا بود، حالا دیگر نیست؛ آقای صبوری منزل هستند؟  
 دست نستر به روی چوبدستی لرزید و قلبش درون سینه . باصدای گرفته ای گفت:  
 -آقای صبوری دیگر زنده نیست که بتواند با شما صحبت کند . پدرم دو هفته پیش سخته کرد و مرد.  
 نستر در موقع بیان این جمله به گریه افتاد و آخرین کلمه ی ان را در میان صدای خفه ی گریه گم شد.  
 صدای سهیل به همراه قلبش نالید:  
 -متاسفم مرا ببخشید من از این مصیبت بی اطلاع بودم  
 -این فقط برای ما مصیبت است، نه برای شما. هرکدام در یک گوشه ی خانه ماتم گرفته ایم. مادرم برای پنهان ساختن صدای زاریهایش از ما در درون میگریذد. برادرم به جای بازی در کوچه پس کوچه های دربند در کوچه های پر پیچ و خم زندگی سرگردان شده، من و خواهرم برای ایبازی چشمه ی خشکیده ی اشکمان از خون دلان کمک میگیریم . هرچند قلب پدرم از مدتها پیش بیمار بود، اما اگر ان اتفاق نمی افتاد و زندگی مان اینطور زیر و رو نمیشد، شاید هنوز زنده بود. خدا لعنت کند ان کسی را که باعث مرگ زودرس او شد . اصلا چرا به دنبال آقای صبوری می گشتید؟ شما برای ریشهکن کردن گلها و درختان نیازی به اجازه ی ما ندارید. هروقت بخواهید میتوانید ان بلدوزر لعنتی را به جانشان بیاندازید . من دیگر ترسی از ویران شدنشان ندارم. ان روز که از مرگ این گیاهان می ترسیدم. نمیدانستم که به زودی مصیبت مرگ پدر گریبان گریمان خواهدشد. وقتی که او زنده نباشد، دیگر بود و نبود این باغ دردی از ما دوا نمیکند. هر بلائی سر درختانش بیاورید تاثیری به حالم ندارد حتی اگر کلنگ هم همراه داشتید. اولین کلنگ را خودم میزنم.  
 اب دیدگان، رنگ عسلی ان را تیره ساخت و ادامه داد:  
 -کاش این درختان مرده بودند ولی پدرم هنوز زنده بود. ان بیچاره در بستر بیماری با اضطراب و نگرانی انتظار لحظه ای را میکشید که صدای حرکت تیشه را به روی ریشه ی درختان بشنود، اما قبل از اینکه تیشه به ریشه ی ان درختان بخورد به ریشه ی عمر او خورد و دعای مادر پیرش که همیشه می گفت: "پیر شی الهی"، مستجاب نشد و زندگی در شمارش روزهای عمرش بی حوصلگی به خرج دا شما چند وقت است این باغ را خریده اید؟  
 -حدود دو ماه  
 -پس چرا دست به ترکیب ان نزدید؟ آقای داودی اصلا قصد فروش نداشت و قرار بود اینجا را بسازد. خیلی عجیب است که بلافاصله بعد از خرید ان را فروخت.  
 -شاید پول کافی برای ساخت را نتوانست جورکند.  
 -شما چی؟ شما پول کافی برای ساخت ان جور کرده اید؟  
 سهیل در جواب به این سوال سکوت کرد. جرات نداشت به او بگوید که اصلا خیال ندارد در انجا ساختمان بسازد.  
 آنچه که برای بیانش، دو ماه با خود مبارزه کرده بود، دیگر نیازی به بیان نمیدید . مرگ پدر ، نستر به بی تفاوت ساخته بود. بی تفاوت نسبت به لنگی پا و بی تفاوت نسبت به زیبایی های اطراف خود. کاش ان تیشه ای که نستر می خواست با ان اولین ریشه ی درخت را قطع کند. انجا بود تا سهیل ان را بر فرق سر خود میزد و خلاص میشد.  
 دست زندگی برای خفه کردن صدای خواسته هایش به روی سینه ی او مشت میکوبید.  
 از یک طرف نان اور خانواده مرده بود و از طرف دیگر همه ی دارائی شان صرف مداوای قلب بیمار و پای لنگ نستر شده بود . سهیل می دانست که انها بعد از این روزگار سختی را خواهند گذراند. کاش می توانست به طریقی به کمکشان بشتابد. به جای اینکه پاسخ نستر را بدهد پرسید:  
 -به چیزی نیاز ندارید؟  
 -منظورتان چیست، نیازهای ما مربوط به خودمان است، نه شما. غریبه ای که از راه نرسید ، میخواهد آشنا شود.  
 سهیل دست پاچه شد و گفت:  
 -مرا ببخشید شاید نتوانستم مقصودم را درست بیان کنم.  
 با لحن غضب الودی گفت:  
 -به هر شکلی بیانش میکردید، مفهومش یکی بود. اگر فشار درد روی سینه ام باعث شد که هرچه را در ان بود بیرون بریزم، دلیل نمیشود که شما خیال کنید مقصود من گدائی است. گرچه که خانواده ی ما یک زمان برو بیائی داشتند ولی کار عار نیست. من و مادرم با خیاطی از عهده ی مخارج زندگی خودمان و برادر و خواهرم بر می ایتم من فقط از شما پرسیدم که ایا شما پول کافی برای ساخت را



جور کرده اید یا نه؟ پس چرا جوابم را ندادید؟  
 سهیل چاره ای جز اعتراف نیافت.  
 -فعلا خیال ندارم اینجا را بسازم.  
 صدایش تحکم آمیز وو بی شباهت به فریاد نبود:  
 -پس چرا ان را خریدید؟!  
 -برای آنکه هروقت دلم گرفت به اینجا بیایم و از زیبایی و صفایش لذت ببرم ، فقط همین.  
 -فقط همین! باور نکردنی است. آخر چرا؟  
 -مگر شما منکر زیبایی ان هستید؟  
 -نه نیستم. اما شما درست در فصل صفا و سرسبزی ان را خریدید و ظرف این دو ماه این اولین بار است که به اینجا می آید! ممکن است یک روز من و مادرم مجبور شویم ساختمان را هم بفروشیم.  
 ان وقت شما حاضرید ان را هم از ما بخرید؟  
 سهیل بر درماندگی ان دختر دل سوزاند و بی اختیار گفت:  
 -نه نمیگذارم ان را بفروشید.  
 -شما نمیگذارید! این خانه مال ماست. هروقت ناچار شویم ان را میفروشیم و به کسی اجازه نمیدهیم که برایمان تعیین تکلیف کند.  
 -من قصد تعیین تکلیف را نداشتم و منظورم این بود که چون من این باغ را ارزانتر از قیمت واقعی اش خریده ام، پرداخت مابقی ان را به شما مدیونم.  
 -مگر ملک را از ما خریده اید که به ما مدیون باشید. اصلا شما کی هستید و چرا وقت و بی وقت سر راه من سبز میشوید؟  
 -این غلتک زندگی است که مرا به این سو غلتانده.  
 مگر غلتک زندگی هیچ ترمزی ندارد که گاه به روی پای من می غلتد و گاه به روی زندگی ام. شما بروید از زیبایی و صفاک ملکی که خریده اید لذت ببرید تا منم بروم با گره های کور مشکلاتی که با ان دست به گریبان هستیم، کلنجر بروم، خداحافظ.

## فصل بیست و دوم

نسترن چوب دستی را به دیوار تکیه داد، به زحمت پاها را دراز کرد و در کنار مادرش که بی حوصله و از روی ناچاری مشغول خیاطی بود ، نشست . نگاه محزون ناهید با محبت به چهره ی دخترش خیره شد و پرسید:  
 -با کی حرف می زدی؟ باز این آقای داودی پیدایش شد؟  
 -حالا مالک جدید باغ آقای مهاجر است ، نه آقای داودی.  
 انگشنش را از زیر سوزن چرخ که چیزی نمانده بود به روی ان فرود بیاید بیرون کشید و گفت:  
 -منظورت را نمی فهمم، مگر آقای داودی اینجا را فروخته؟  
 -بله مامان فروخته.  
 -خیلی عجیب است، چطور چند ماه بعد از خرید به این فکر افتاده که ان را بفروشد.  
 -نمیدانم، منم از همین تعجب کردم و بیشتر از اینکه آقای مهاجر اصلا خیال ندارد اینجا ساختمان بسازد.  
 -چه حرفها می زنی ،پس چه خیالی دارد؟ مبادا فکر خطائی به سر داشته باشد و بخواهد غروبها زیر سایه ی درختان فرش بیاندازد و بساط عیش و نوش به پا کند.  
 -به نظر نمی رسد اهل این حرفها باشد . انطور که خودش میگفت دوماه پیش این باغ را خریده و تازه امروز اولین بار است که برای سرکشی به اینجا آمده ، اگر این خیال را داشت باید حالا اینکار را بکند که فصل صفاست نه بعداز این که پائیز می رسد و درختان سر سبزیشان را از دست می دهند.  
 ناهید با نگاه موشکاف در چهره ی نسترن به دنبال ردی از احساس درونی اش گشت و پرسید:  
 -از اینکه باغ ویران نمیشود خوشحال نیستی؟  
 -دیگر خوشحالی برایم مفهومی ندارد. ترجیح میدادم اینجا با خاک یکسان میشد و همه ی درختان میمردند و بابا هنوز زنده بود.  
 ناهید قطرات اشکی را که به روی مژگان گیر کرده بود، با چند تکان پی در پی به روی گونه فرو ریخت و



به بدرقه ی حسرتها پرداخت و گفت:

-آنچه که به روی هرکس نوشته شده نامرئی است و هیچ کس نمیداند که چه سرنوشتی دارد. خط عمر پدرت هم کوتاه بود و هرچقدر هم که ان را میکشیدیم در همین جا تموم میشد.

-حرف تو تسلی ای نمیدهد. نه مرا تسلی میدهد و نه خودت را. درست است که هرکس سرنوشتی دارد، اما چرا بابا.

این همان جمله ای بود که ناهید شب و روز با خود تکرار میکرد. خشبختی تازه لبها را ازهم گشوده بود تا به روی نسترن لبخن بزند که ان اتفاق افتاد و قبل از اینکه بتوانند خود را به این فاجعه عادت بدهند، این مصیبت گریبانگیرشان شد. آخر چرا آنها باید در تیررس غیبی سرنوشت باشند.

نگاهش روی بدن بی حرکت نیکو که دمر به روی فرش دراز کشیده بود، ثابت ماند و دلش از بینهای و افسردگی او آتش گرفت و با لحنی که حاکی از دلسوزی بود گفت:

-چرا نمیروی با بچه ها بازی کنی؟

نیکو سر بلند نکرد تا به مادرش نگاه کند، چون میدانست دیدن چشمان گریان او بر آتش درون ان زن دامن خواهد زد و بر اندوهش خواهد افزود. زیر لب گفت:

-حوصله بازی را ندارم مامان.

اهنگ صدایش پر از محبت بود:

-هرچه بیه خودت تلقین کنی و بگوئی حوصله ندارم بی حوصله تر میشوی.

-شما که قبلا میگفتید به جای بازی باید درس را بخوانم.

-هرچیز به وقت خود. تو الان نیاز به تفریح دای. به جای اینکه ک گوشه کز کنی، بلند شو برو توی باغ کمی هوا بخور.

اینبار سر بلندکرد و با چشمان گریان و کونه هائی که شوری اشک گلگون و سوزانش کرده بود به مادر خیره شد و حرف دلش را زد:

-منهم مثل نسترن دیگر از باغ خوشم نمی آید.

-شما دو نفر طوری حرف میزنید که انگار این گلها و درختان بیجان قاتل پدرتان هستند.

نیکو پا به زمین کوبید و با صدائی که درمیان هق خهق گریه نامفهوم بود گفت:

بدون بابا از همه چیز و همه کس بدم می آید و بیشتر از هیچ از این باغ که غصه ی از دست دادنش بابا را کشت.

نرگس که داشت استین لباس سیاهی را که مادر میدوخت چرخ میکرد، در حالیکه گره امانش نمیداد گفت:

-این خانه بوی بابا رامیدهد. بوی عطر تن و بوی صابونی که با ان خودد را میشست. او هنوز با ماست با همان صدای آرام و خالی از خشونت دارد محبت را بین بچه هایش تقسیم میکند.

نیکو بی اختیار خود را در اغوش نرگس افکند و سر به روی شانه های او فشرد و زار زد:

-بابا کجاست؟ چرا رفت، چرا؟

سر نسترن نیز به روی شانه ی مادر قرار گرفت و به همراه ان دو نالید:

-دلم آتش گرفته مامان جان.

-تو هم گریه کن عزیزم. فقط گریه است که غصه هارو اب میکند.

-من همیشه گریه میکنم، ولی غصه هایم از گلوله سربی است و به این سادگی ها اب نمیشود اشکها ریخته شد، اما غصه ها اب نشد. نرگس دوباره به خیاطی پرداخت و نیکو در کنارش به دیوار تکیه داد و نشست. ناهید رو به نسترن کرد و پرسید:

-آقای مهاجر رفت یا هنوزز اینجاست؟

-نمیدانم بود و نبودش برایم بیتفاوت است. نگاهش اذیتم میکند و چشمهایش به من میگوید که دلش برایم میسوزد.

-تو زیاده از حد حساس شده ای و به برخورد اطرافیان با خود از دریچه ی بدبینی نگاه میکنی و همه را به یک چوب پرنی.

-چون همه ی نگاهها برایم یک معنی دارد، ترحم، دلسوزی و دیگر هیچ. مگر نه اینکه لنگیدن پام به راحتی توانست باعث دگرگونی احساس قرا تبدیل به ترحم کن. غیر از این است مامان؟ میتوانی به



من بگویی که الان کجاست و چرا در زمانی که به دلجوئی دارم در کنارم نیست. منتظر پست نمیشوم چون میدان جوابی برایم نداری. خیلی وقت است که همهی سوالهایی که از خود و دیگران میکنم بیجواب میماند. دیگر برایم فرقی نمیکند که هراب کجاست. وقتی که با من نیست، هرکجا که میخواهد باشد.

سپس چوبدستی را برداشت به کمک آن برخاست. به پنجره نزدیک شد و چشم به سهیل دوخت که در آیه ی درخت بید با افکار اشفته، به دنبال یافتن رشته ای از آرامش می گشت. آنچه که درون او میگذشت، در چهره ی گرفته و ابروان گره خورده اش هویدا نبود. باد ناملايمات پريشانی اش را اشکار می ساخت نسترن بی آنکه روی برگرداند، خطاب به مادر گفت:

-آقای مهجر هنوز اینجا است. اگر می خواهی او را ببینی بیا از پشت پنجره تماشايش کن. ناهید از جا برخاست و در کنار نسترن ایستاد و گفت:

-باور نمیکنم، یعنی خریدار باغ اینقدر جوان است!

-این شمارش روزهای زندگی نیست که سن را اشکار می سازد، بلکه این شمارش رنجهای و دردهای اوست که در چهره اش نقش عمر را رقم میزند. تو خودت میدانی که من چند سال دارم مامان ولی وقتی خوب نگاه میکنی، میبینی که حوادث چند ماه اخیر چن برار آن بیست سالی که از عمرم گذشته بر چهره ام خط عمیق کشیده.

-تصویرات را آینه چهره ات قرار نده، بلند شو برو در آینه به خودت نگاه کن. تو همانی که بودی و هیچ تغییری نکردی و چهره ات به همان زیبایی و شادابی است.

-تو با نگاه محبت چهره ام را میبینی و من با نگاهی عمیق، درست به عمق رنجهای و دردهایم به آن خیره میشوم. آقای مهاجر دارد میرود. به نظر من نگاهش به باغ، نگاه مالکیت نیست و درست مانند این است که دزدکی وارد باغی شده و از شماتت صاحب آن هراس دارد.

-چرا فکر میکنی این حالت را دارد؟

-توضیح دلیل این احساس برایم مشکل است. اولین برخورد ما با هم درست همان روزی بود که بعد از برخاستن از بستر بیماری تصمیم گرفتم از خانه خارج شوم و شهامتم را امتحان کنم. آن روز او کمکم کرد که از عرض خیابان بگذرم. دومین برخورد ما در روزی بود که به همراه یکی از پیمانکارانی که قصد اندازه گیری مساحت باغ را داشت به اینجا آمده بود. شاید او و ناله های من باعث شد که آن را بخرد و نگذارد آقای داودی ویرانش کند.

-یعنی فکر میکنی فقط به همین دلیل آن را خریده. باور نکردنی و عجیب است.

-برای منم عجیب است. برای همین دارم به این موضوع فکر میکنم که نقش او در این ماجرا چیست/

-کدام ماجرا؟

-ماجرهائی که در ظرف این چند ماه اتفاق افتاده.

مکت حیرت به روی چهره ی ناهید او را بر جای میخکوب کرد و با تعجب پرسید:

-یعنی ممکن است که او...

-نمیدانم مامان. دارم کلافه میشوم. برای ربط دادن این برخوردها باهم، فرم مغشوش و پریشان است. بخصوص وقتی از من پرسید به چیزی نیاز دارم یا نه، بیشتر مشکوک شدم.

-شاید سوالتش دلیل خاصی نداشته فقط تحت تاثیر احساس قرار گرفته.

-و همان احساسی او را تحت تاثیر قرار داده که من از آن نفرت دارم.

یعنی ترحم.

## فصل بیست و سوم

سهیل بی شمار بود. هرکدام را که میگشود، گره ی ----- می شد. با وجود اینکه نسترن او را از کمک به خود ----- مادر و خواهر هایش را وادار ساخت، برخلاف میل قلبی شان که خود خیاط مخصوص داشتند، برای دوخت لباس به ناهید مراجعه کنند و مزدی بیشتر از ارزش واقعی آن به او بپردازند.



گلی که رقیق القلب و حساس بود، در رفت و آمد به منزل آنها تحمل نداشت به پای علیل دختری بنگرد که اشتباه پسرش باعث و بانی آن نقص بود.

نسترن بی آنکه بداند آنها از اقوام نزدیک مالک باغ هستند، از حاتم بخشی شان در پرداخت مزد تعجب میکرد و آن را بی دلیل نمیدانست و لی ناهید بر خلاف ----- که فقط ثروت بی حساب باعث این حاتم بخشی است.

----- چشمان عسلی رنگ نسترن، در چهره ای که در ترسیم آن نهایت سلیقه به کار رفته بود، زیبایی آن را بیشتر نشان میداد و ناهماهنگی پای معیوب را با چهره ی و اندامش نمایان تر میساخت. موقعی که در کنار مادرش می نشست مجسمه ای از زیبایی بود که هیچ نقصی در چهره و اندامش به چشم نمی خورد و زمانی که ماچار به برخاستن و حرکت میشد، مجسمه زیبایی که پای حرکتش را شکسته باشند.

در رفت و آمد مشتریان به آنجا همیشه عضو حاضر بود، همه ی حرکاتشان را زیر نظر داشت و در دوخت لباس به مادر کمک می کرد.

سهیل نمی توانست خود را نسبت به سرنوشت افراد این خانواده بی تفاوت نشان دهد و احساس گناه باعث میشد که وقت و بی وقت به بهانه ی سرکشی به ملک خریداری سری به آنجا بزند. نسترن اغلب از پشت پرده به نظاره اش می پرداخت و اهمیتی به آمد و رفتش نمیداد. سهیل باغ را ملک نسترن میدانست، نه ملک خود و جرات پا نهادن به روی گلها و چمنهایش را نداشت. به آرامی می آمد و بی صدا به گردش در آن می پرداخت.

یا در زیر سایه ی درخت می نشست و انتظار می شکید و به این امید بود که شاید صدای حرکت چوبدستی به روی پله ها خبر از آمدن او به آنجا را بدهد.

شاید اگر مادر و خواهرهایش به آنجا رفت و آمد نمی کردند و خبر سلامتی نسترن را به وی نمی دادند، نگران سلامتی اش میشد.

پاییز که آمد درختان سرسبزی و شادابی شان را از دست دادند و برگها رو به زردی نهادند. نرگس و نیکو که مرگ پدر بی حوصله شان ساخته بود چاره ای به غیر از رفتن به مدرسه و تکرار درسهای سال گذشته را نیافتند.

روزهای زندگی نسترن یکنواخت و بی هیچ هیجانی طی میشد و طلوع افتاب و غروب آن تفاوتی به حالش نمیکرد. عقربه ی ساعت زمان کند و زنگ زده بو و برای گذشتن لحظه ها شتابی از خود نشان میداد.

پاییز با غروبهای دلگیر بر دلتنگی او افزود و کوه سنگی غصه را به روی قلب وی فشرد و توبه اش را برای رفتن به باغ شکست. بعد از آن نسترن هر روز در باغ شاهد غروب خورشید بود، اما هر وقت صدای گردش کلید در قفل در بزرگ خبر از ورود آقای مهاجر را میداد، با عجله به داخل ساختمان باز میگشت و سهیل گاه از دور دختر سیاه پوشی را میدید که چوبدستی به زیر بغل با تمام نیرو از پله ها بالا میرود. یک روز موقعی که نسترن قدم به روی آخرین پله نهاد، از دور صدایش زد و گفت:

-خانم صوری، ممکن است یک لحظه صبر کنید.

نسترن خود را به نشنیدن زد. سهیل دوباره گفت:

-خانم صوری یک لحظه صبر کنید. باید با شما حرف بزنم.

اینبار ایستاد و سر به عقب برگرداند و با لحن پر خشمی پرسید:

-چه خبر شده، چا فریاد می زیند؟

-مرا ببخشید. فکر کردم صدایم را نمیشنوید.

-چرا شنیدم. من فقط قدرت پایم را از دست داده ام و حواس پنجگانه ام سالم هستند. چه می خواستید بگوئید؟

سهیل به ایوان نزدیک شد، سر بلند کرد و گفت:

-می خواستم از شما بپرسم در ظرف این چند ماهی که اینجا را خریده ام، چه کسی این لطف را به من میکند و درختان و باغچه هایش را اب می دهد؟

برادرش نیکو به عادت زمانی که باغ به ما متعلق داشت، هر روز قبل از رفتن به مدرسه باغچه ها را اب میدهد.



-حالا هم باغ متعلق به شماست. از لطفی که نیکو جان به من می کند ممنوم و یک تشکر به او بدهکارم . نمیدانم الان منزل هست یا نه؟

-بدهی شما را من می پردازم و به او میگویم که تشکر کردید. خوب دیگر سوالی نیست مکثی کرد و دوباره گفت:

-می خواستم در مورد موضوعی با شما مشورت کنم . ممکن است چند لحظه تشریف بیاورید پایین. چرا با من؟!

-از نظر شما اشکالی دارد؟

-تا چه موضوعی باشد . اگر بخواهید باز هم همان حرفهای را که ان دفعه به من زدید تکرار کنید، حتی یک لحظه هم صبر نمی کنم.

-کدام حرفها؟!

-خودتان بهتر می دانید دوست ندارم تکرارش کنم.

-شما حالتان خوب است؟

-سوالی که می خواستید از من بکنید همین بود؟

-نه این نبود. فقط خواستم اول حالتان را ببرسم.

-نسترن در حال پایین آمدن از پله ها گفت:

-زودتر حرفتان را بزنید.

سهیل صبر کرد تا او به اولین پله رسید، به روی ان نشست ، با حرکت تندی چوبدستی را با خشم به روی زمین رها کرد. با این عمل نارضایتی خود را از این برخورد نشان داد و با بی حوصلگی منتظر شنیدن سخنان مخاطبش شد.

سپس سهیل گفت:

-میخواستم از شما که بیشتر از من در باغداری تجربه دارد ببرسم که به نتا چه تغییری می توانیم در اینجا بدهیم؟

-باغ مال شماست هر بالئی می خواهید سر ان بیاورید ، مختارید.

-بیشتر از اینکه مال من باشد مال شماست که دارید در اینجا زندگی می کنید.

-این ملک برای ما درست مانند زندگی مان عاریه است و ماندنی نیست . اصلا چطور شد که حالا به فکر اصلاح در اینجا افتادید ؟ این کار درست مانند این است که بخواهید پیرزنی را که در جوانی به فکر ارایش نبوده، با ارایش زیبا جلوه دهید. شما در بهار و تابستان می توانید هر بلائی میخواهید سر این درختان بیاورید ولی حالا نه.

-پس به نظر شما حالا وقت مناسبی برای اصلاح نیست ؟

-نمیدانم ، بهتر است با یک باغبان مشورت کنید . اینکارها را بابای خدای بیامرزمان انجام میداد و ما در این مورد تجربه نداریم.

-از راهنمایی تان ممنوم . کار وکاسبی مادرتان چطور است؟

-معلوم نیست از دولت سر چه کسی کار و کاسبی اش رونق گرفته و چند مشتری پولدار به تورش خورده

در موقع بیان این جمله با دقت چشم به سهیل دوخته بود و تغییر حالاتش را زیر نظر داشت . سهیل متوجه ی نیشی که در کلام بود شد و منظورش را از بیان ان فهمید با وجود این خود را به نشنیدن زد و گفت:

-خدا را شکر ،خدا همیشه روزی رسان است.

دلش میخواست به بهانه ی نگهداری از باغ می توانست مقرری ماهیانه ای برای نیکو تعیین کند، اما از ترس طغیان خشم نسترن جرات به زبان آوردن این درخواست را نداشت.

نگاه خیره اش را به چهره ی زیبا و بی نقصی که بی حوصله و نا رام منتظر پایان این گفت و گو بود دوخت، نسترن با تعجب پرسید:

-چرا اینطور به من خیره شدید؟

-داشتم با خودم فکر میکردم انن مرد چه طور دلش امد شما را رها کند و برود.

-چطور شد شما به این فکر افتادید؟



-خطوط چهره ی شما انقدر زیبا ترسیم شده است که حتی هیچ نقاش ماهری هم نمی تواند ایرادی به آن بگیرد.

-شاید اگر شما هم جای او بودید همین کار را میکردید. دختر علیلی که همه ی عمر وبال گردن می ماند، نیاز به پرستاری داشت و روز به روز بد اخلاق تر و غیر قابل تحمل تر میشد، به چه دردش می خورد نقد صبر نکرد که شاهد راه رفتن من با چوبدستی باشد و قبه اک از بستر بیماری برخیزم ایران را ترک کرد و رفت. لازم نیست آن قیافه ی مظلومانه را به خود بگیرد و او را انمرد بدانید. از نظر من همه ی این عشقها پوشالی است از قلب سرچشمه نمیگیرد و امیخته با هوس است.

-حرفتان را قبول ندارم و آن را رد میکنم.

-این فقط یک شعار است، شعاری که همه ی انهایی که خود را قهرمان میدانند، می دهند، وقتی پای امتحان به میان می آید، معلوم میشود چه کسی مرد میدان است.

برای به زبان آوردن سوالی که داشت مدتی با خود کلنجار رفت. دلش می خواست احساس نسترن را نسبت به آن مرد بداند، نسبت به مردی که آن طور ناجوانمردانه ترش کرده بود، بالاخره به خود جرات داد و پرسید:

-حالا چه احساسی نسبت به آن مرد دارید؟

-دلیلی ندارد به این سوال جواب بدهم. بعد از آن حادثه هیچ وقت با احساسم خلوت نکرده ام، مشکلات زندگی ام آن قدر زیاد است که فرصتی برای این اندیشه باقی نمی ماند. شما اگر جای من بودید چه احساسی داشتید؟

بدون لحظه ای تردید پاسخ داد:

-تنفر، قط تنفر.

زبانش به همراه نگاه پرسید:

-چرا از من نمیپرسید نسبت به مردی که باعث لنگی پایم شده، چه احساسی دارم؟

سهیل به زحمت خود را کنترل کرد تا اشفتگی درون را از چشم تیزبین او پنهان کند و بی آنکه خود را بیازد پاسخ داد:

-دلیلی ندارد که به غیر از تنفر احساس دیگری نسبت به او داشته باشید.

## فصل بیست و چهارم

مرگ همسر مصیبتی نبود که ناهید به این زودی به آن عادت کند. شبها را با اندوه در بستر به سر می برد و اشکهایش در ظاهر بی صدا و در باطن پر سوز و گداز بود. نسیم ملایمی که شاخ و برگ درختان خوشبختی اش را به حرکت وا میداشت، در زمسان سال گذشته به همراه برف سنگین، تبدیل به کولاک شد و شاخ و برگها را ریخت.

لباس مشتریان را با اشک چشم می اراست و کوله بار سنگین مشکلات را به تنهایی تحمل میکرد. ناهید طاقت آن را نداشت که شاهد گوشه نشینی دختری شود که تا سال گذشته سر خوش و بی خیال چشم به آینده ای روشن داشت و پاهای فرزند و چابکش از نشستن گریزان بود. زمانی که مشتریان مادرش به آنجا می آمدند، ساکت و آرام در کنار چرخ مینشست و خود را با خیاطی سرگرم میکرد و از جایش تکان نمیخورد، تا نگاه ترحم آمیز آنان باعث آزارش نشود.

بعد از آن حادثه زمانی که ناچار به خروج از خانه شد، روز خاکسپاری پدر بود که نمی خواست خود را از وداع با او محروم کند و چند بار دیگر که به اصرار عمو حمید برای معاینه ی پزشکی با اتومبیل وی به نزد دکتر معالج رفت.

باوجود اینکه پزشکان در اثر شکستگی فمور لگن خاصره از بهبود نسترن قطع امید کرده بودند، ناهید هنوز هم امیدوار بود که در اثر معجزه او دوباره سلامتی خود را باز یابد.

گلی برای پرداخت دین سهیل به این خانواده، حتی موقعی هم که نیاز به دخت لباس نداشت، دخت پرده، رو تختی و ملاقه را به ناهید سفارش میداد. نصیر حرص به اندوختن مال را به دست فراموشی سپرده بود، و ریخت و پاش آنها اعتراضی نداشت. گلی برای به دست آوردن دل نسترن خاموش و بی تفاوت، محبتهایش را نادیده می گرفت.



نرگس برخلاف نسترن ، همچون مادرش با گرمی از انها استقبال می کرد و با زبان چرب و نرم خود میکوشید تا نظر مشتری را جلب کند.

گاه پیش م آمد که گلی در موقع آمد و شد به ان خانه، سهیل را میدید که داشت داخ باغ میشد . هردو به یک هدف به انجا میرفتند و معلوم نبود این ماجرا تا کی باید ادامه داشته باشد. راهی که سهیل در ان قدم نهاده بود ، بن بست نبود، بی انتها بود . نه به مقصد میرشید و نه پایانی داشت.

با وجود اینکه گلی از رنجی که پسرش میکشید ، آگاه بود ، ولی نمیتوانست رنج نسترن را که سهیل باعث و بانی ان بود، نادیده بگیرد و از خدا میخواست که به طریق دیگری می توانستند دین خود را به این خانواده ادا کنند تا مجبور به تحمل شکنجه ی دیدار نسترن و شرمساری از مشاهده پاپ علیلش نباشند ، اما چون اینکار مستلزم اشکار شدن راز سهیل بود ، چاره ای به غیر از ادامه ی این دیدار ها نداشتند.

ان روز صبح قبل از اینکه گلی طبق قرار برای پرو لباس به انجا بیاید نسترن اتاق را ترک کرد و به باغ رفت و در گوشه ای به دور از ساختمان خود را از دید انها پنهان ساخت. گلی به محض ورود از غیبت او آگاه شد و از ناهید پرسید:

-پس نسرن جان کجاست؟

-خدا را شکر که با باغ اشتی کرده و هروقت که دلش میگیرد در زیر سایه ی درختان با غمهایش خلوت میکند.

-مگر با باغ قهر کرده بود؟

-بعد از اینکه پدر خدا بیمارزشان عمرش را به شما داد، بچه ها باعث و بانی مرگ پدر را فروش باغ دانستند و دیگر میلی به گردش در ان نداشتند.

سپس اهی کشید و گفت

-یک زمان ما هم برو بیائی داشتیم . یک خانه در شهر که در ان زندگی میکردمی و تابستها برای فرار از گرمای تهران به باغ شمیران می آمدیم. بچه ها شاد و خوشدل بودند و نه غم را می شناختند و نه از پستی و بلندی های زندگی چیزی می دانستند . وقتی که شوهر مرحومم مریض شد ، نه پسر بزرگی داشت که کار پدر را به عهده بگیرد و نه کمکی که به حساب کتاب فرش فروشی او رسیدگی کند . چکهائی که دست مردم داشت ، اکثرا برمیگشت و چاره ای به یر از فروش اموال نبود. اول مغازه را فروختیم و بعد خانه را و ناچار به اقامت در این باغ شدیم . ان موقع نسترن تازه نامزد کرده بود. با وجود اینکه دستان تنگ بود ، حاضر نشدم دست به جهیزه این دختر بزنم، هنوز هم همه ی آنچه که برایش خریده بودم دست نخورده باقی مانده است . خدا میداند چه ارزوها برایش داشتم . خدا لعنت کند ان نامردی را که او را به این روز انداخت.

قلب گلی از شنیدن نغزینهایی که در واقع خطاب به سهیل بود ، در سینه فرو ریخت . برای اینکه ناهید متوجه ی اشفگی و پریشانی اش نشود در جلوی ایینه ایستاد و به لباسی که به تن داشت خیره شد و پرسید:

-پس نامزدش کجاست؟

-باوجود اینکه ادعا میکرد عاشق نسترن است و جان خود را فدای یک تار موی او میکند، همین که فهمید علیل شده و شاید دیگ هیچ وقت قادر به راه رفتن نباشد ، هنوز از شک شنیدن این خبر بیرون نیامده بود که عازم انگلیس شد و ما دیگر رنگ ان مرد را ندیدیم . شما فکر میکنید باید چه کار میکرد، نقص پای نسترن را ندیده می گرفت و در احساسش نسبت به نامزدش تغییری ایجاد نمیشد و به جای گسستن رشته ی پیوستگی ، ان را دوباره محکم تر می بست؟ این فقط در قصه هاست و در واقعیت زندگی نمیشود انتظارش را داشت.

-طفلی نسترن چه عذابی کشیده.

-و چه عذابی می کشد. به درستی نمیدانم فشار کدامیک از وزنه ها دردناکتر است .وزنه ی سنگین مرگ پدر ، جدائی از مردی که به زندگی با او امید بسته بود یا علیل شدن.

-تردیدی نیست که سومی دردناکتر است . مرگ پدر و بی وفائی نامزد با مرور زمان فراموش میشود، ولی چوبدستی که همیشه زیر بغل دارد، یک بند نقص عضو را به ادآوری کند و باعث عذابش میشود .



باید سرش را به کاری گرم کنید که کمتر رن بکشد.  
 -به نیت کمک به من پای چرخ می نشیند ، اما نه دستش به کار می رود نه دلش.  
 -باید دید به چه کاری علاقه دارد.  
 -وقتی که حاضر نیست قدم از خانه بیرون بگذارد، چطور میتوانم راضی اش کنم که به کاری مشغول شود.

بعد از فروش باغ من و وحید شب و روز نداشتیم و دائم به این فکر بودیم که اگر مالک جدید آن را خراب کند و به جایش ساختمان بسازد، این دختر از غصه دق خواهد کرد.  
 -پس چطور شد که دست به ترکیبش نزد و باغ را به همان شکل سابق باقی گذاشت؟  
 -تعجب ما هم از همین است که چرا مالک جدید نه خیال ساخت را دارد و نه خیال فروش آن را. خدا می داند چرا.  
 -لابد او هم پیش خود دلیلی برای این کار دارد.  
 -برای من مهم نیست که چه دلیلی دارد، مهم این است که تنها دلخوشی این دختر از بین نرود، خوب لباس چطور بود ایرادی نداشت؟  
 -دستتان درد نکند مثل همیشه بی عیب و نقص و خوش دخت. حرف های شما فکر مرا ناراحت کرد. یعنی شما هیچ وقت از خانواده ی نامزد نسترن نپرسیدید که این چه رسم روزگار است؟  
 -چه حرف ها می زنید! من چطوری می توانستم توقع داشته باشم آن جوان که با هزاران امید و آرزو پا به جلو نهاده بود تا یک دختر سالم و پر تحرک را همسر خود کند، باز هم همین خیال را داشته باشد. شما فکر می کنید آن کسی که دخترم را زیر گرفت و پایش را ناقص کرد و گریخت بیشتر مقصر است یا جوانی که بعد از علیل شدن او را نخواست؟  
 با وجود این که جمله ی ناهید عاری از نیش و کنایه بود قلب گُلی را لرزاند و او از ادامه ی گفت و گو پشیمان ساخت. شاید تقصیر خودش بود که آن قدر روی این مسأله تکیه کرد و به ادامه ی بحث پرداخت.  
 در هر صورت سوالی بود که ناهید انتظار پاسخ آن را داشت، به ناچار زبان به سخن گشود و گفت:  
 -شکی نیست که آن راننده ی بی احتیاط نامرد تر است.  
 ناهید دست را مشت کرد و آن را به سینه ی خود زد و رنج درون را در اشک چشم شناور ساخت و گفت:  
 -نفرینش کرده ام گُلی خانم. نفرینش کرده ام که اگر بچه دارد یک نامرد دیگری پیدا شود و این بلا را سر آن بچه بیاورد و اگر ندارد خودش به سرنوشت این دختر بیچاره دچار شود. مطمئن باشید آه سینه ی من سوزان است و دیر یا زود دامنگیرش می شود. بی وفایی سهراب مهم نیست. اگر نسترن سالم بود، مردان زیادی حاضر می شدند همه ی زندگی شان را به پایش بریزند. ولی آن چه که جبران ناپذیر است، پایی است که قدرت حرکت در آن مُرده.

## فصل بیست و پنج

گُلی از ادامه ی گفت و گو باز ماند، مزد لباس را پرداخت و مثل همیشه با بوسه ی گرمی که به گونه ی ناهید زد از او خداحافظی کرد. پا که به روی پله نهاد، چشم به اطراف دوخت، به جست و جوی نسترن پرداخت که در معرض دید قرار نداشت و در انتهای باغ پشت درختان خود را از نظر وی پنهان ساخته بود .  
 به جای خروج از در ساختمان، هوس کرد از در بزرگ بیرون برود و نظری به ملکی که اکنون پسرش مالک آن بود بیندازد. باغی که از دست دادن آن خون به دل مالک قبلی کرده و باعث مرگ زودرسش شده بود.  
 به هر طرف نظر افکند، نسترن را ندید. نه خودش را دید و نه چوبدستی اش را که همیشه در موقع نشستن در کنار خود قرار می داد.  
 صدای ناهید هنوز در گوش گُلی طنین انداز بود که داشت مردی را که باعث علیل شدن دخترش



شده، نفرین می کرد. غافل از این که فقط نسترن در این ماجرا بازنده نبود بلکه سهیل هم به اندازه ی او در این باخت سهم داشت. در را که گشود صدای آشنایی به گوشش رسید:  
-گلی جان سلام.

روی برگرداند و با دیدن چهره ی دوست داشتنی یگانه که چون همیشه لبخند به لب داشت، با تعجب پرسید:

-سلام عزیزم. تو اینجا چه کار می کنی؟

-من داشتم به منزل دایی همایون می رفتم. شما کجا رفته بودید؟

-لباسم را از خیاط گرفتم و داشتم به خانه برمی گشتم.

-مگر خیاطتان را عوض کرده اید؟

-بله عوض کرده ام.

-پادم می آید آن موقع ها خیلی از او راضی بودید.

گلی در جواب مکث کوتاهی کرد. به دنبال پاسخ مناسبی گشت و جواب داد:

-این اواخر دقت زیادی در دوخت نداشت، به همین جهت تصمیم گرفتم خیاط دیگری پیدا کنم.

-اتفاقاً به منزل ما هم نزدیک است. اگر شما از او راضی هستید، بد نیست من و مامان هم بعد از این لباسهایمان را همین جا سفارش بدهیم.

برای منصرف کردن یگانه از این تصمیم گفت:

-نه یگانه جان بهتر است این کار را نکنی. درست است که من از او راضی هستم ولی کارش جوان پسند نیست و به درد من و همسن و سال هایم می خورد که عمری از ما گذشته. خوب حالت چطور است عزیزم؟

لبخندی که در اولین لحظه ی برخورد به روی لبانش نمایان شد، زودگذر بود بلافاصله اندوه جای آن را گرفت و گفت:

-فکر می کنید باید حالم چطور باشد؟

-من اگر می دانستم از تو نمی پرسیدم.

یگانه منتظر تلنگری برای شروع درد دل بود. درد دلی که برای بیرون جستن از سینه به روی قلبش فشار می آورد و نفسش را بند می آورد.

-شما به مامان پیغام داده بودید که به سراغ سهیل بروم و برای جلب نظر دوباره اش تلاش کنم. چه به سرش آمده گلی جان. درست نمی دانم فقط احساس نسبت به من مرده، یا همه ی احساسش نابود شده.

گلی آهی کشید و گفت:

-همه ی احساساتش نابود شده. من امیدم فقط به تو بود و گمان می کردم عشقش به دختری که از همان آغاز نوجوانی تارهای وجودش را لرزانده، می تواند دوباره او را با زندگی آشتی بدهد، ولی افسوس که تلاش تو هم بی فایده بود و کمکی به بهبود حالش نکرد.

-شنیدن سخنان شما از زبان مامان، باعث امیدواریم شد و خیال کردم قادرم با محبت هایم دوباره نظر مرد بی وفایی را که برای عهد بسته ارزشی قائل نیست، به سوی خود جلب کنم. اما افسوس که او اصلاً به یاد نمی آورد که عهدی بسته و آن قدر سرد و بی تفاوت با من برخورد کرد که از رفتنم پشیمان شدم.

-این اشتباه من بود که خیال می کردم این کار عملی است.

-من هم همین تصور را داشتم و بعد فهمیدم که عملی نیست.

-او احساس و عواطف گذشته را از یاد برده و در واقع می توان گفت که اکنون مردی است بی گذشته و بدون امید به آینده.

-آخر گلی جان چرا؟

-جوابش را از من نپرس. دلم نمی خواهد عمر و جوانی ات را به امید جلب محبت مجدد سهیل تلف کنی. وفاداری ات قابل تحسین است، ولی چه سود که او قدر این محبت را نمی داند. همیشه آرزو می کردم که تو عروسم باشی و روزی که فهمیدم پسر هم همین آرزو را دارد، نمی دانی چقدر خوشحال شدم.



- فکر نمی کردم یک روز خاکستر نشین آرزوهایم باشم. من در عشقی که به او دارم ثابت قدم هستم و خیال ندارم بختم را جای دیگری امتحان کنم. راستی مگر این همان باغی نیست که سهیل خریده؟ این سوال باعث حیرت گلی شد، تا به آن روز گمان نمی کرد که یگانه از ماجرای خرید آن مطلع شده باشد، با تعجب پرسید:

- تو از کجا می دانی که سهیل آن را خریده؟

- دایی همایون به من گفت. حالا این ملک همان است یا نه؟  
- چرا همان است.

- پس خیاط شما در آن جا چه کار می کند؟

- ما فقط باغ را خریده ایم و ساختمانی که در آن قرار دارد منزل ناهید خانم است.

- لابد از طریق سهیل پیدایش کردید؟

- درست است. او به من گفت که آن زن با سه فرزند بیوه شده و نیاز به کمک دارد.

- سپس برای این که موضوع صحبت را عوض کند، گفت:

می بینم که هنوز حلقه ی نامزدی سهیل را به انگشت داری.

- من برای حلقه ای که با عشق به من هدیه شده ارزش قائلم و حاضر نیستم به این سادگی ها آن را از دستم بیرون بیاورم.

- دختر عجیبی هستی. من تو را به خاطر این احساس لطیف تحسین می کنم ولی می ترسم عمر و جوانی ات را بیهوده تلف کنی و زمانی به خود بیایی که برای بنا نهادن پایه ی محبتی تازه دیر شده باشد.

- من پرنده نیستم که هر لحظه هوس کنم پر بزنم و بر بام خانه ای بنشینم. این طور به من خیره نشوید. باور کنید دیوانه نشده ام. خیلی دوستتان دارم گلی جان و از این که دوباره شما را دیدم خوشحالم، خدا حافظ.

بوسه ی یگانه را با بوسه ای پاسخ داد و گفت:

- من هم خیلی دوستت دارم عزیزم.

گلی با نگاه او را تا رسیدن به خانه ی سودابه بدرقه کرد و سپس روی برگرداند و به راه افتاد. یگانه گیج و کلافه بود و نمی توانست بین مسأله خرید باغ و عوض شدن خیاط گلی که اتفاقاً در همان ساختمان منزل داشت ارتباطی ایجاد کند. ناخودآگاه به نظرش رسید که راز جدایی سهیل از او و تغییر رفتارش در همان باغ نهفته است. شاید اگر کمی کنجکاوی نشان بدهد، بسیاری از مسائل پیچیده ی این ماجرا برایش روشن شود.

سودابه سرحال به نظر نمی رسید و از دیدن او نه عکس العمل محبت آمیزی نشان داد و نه شاد شد. یگانه با نگرانی پرسید:

- چی شده زن دایی! سرحال نیستید؟

بی آن که ابروان گره خورده اش را از هم بگشاید، پاسخ داد:

- نه، سرحال نیستم.

- چرا مگر اتفاقی افتاده؟

سودابه بی مقدمه پرسید:

- دیشب همایون منزل شما بود؟

- بله چطور مگر؟

- هر وقت به آنجا می آید و برمی گردد، روزگار مرا سیاه می کند. نمی دانم این قصه بی وفایی سهیل چه موقع کهنه می شود. به گمانم مامان فخری و رضوان هر وقت همایون را می بینند کار دیگری ندارند به غیر از این که او را تحریک کنند تا تلافی بی محبتی نامزد تو را سر من در بیاورد. من و همایون داشتیم زندگی مان را می کردیم، اما از وقتی ماجرای شما دو نفر شروع شد، آب خوش از گلویمان پایین نرفته. با وجود این که سهیل خیلی وقت پیش حلقه ی نامزدی را به من داده که به تو بدهم، از ترس همایون جرأت پس دادن آن را نیافتم. آخر تا کی می خواهی به پای این مرد بشینی؟ حالا او به تنها چیزی که دیگر فکر نمی کند عهده ای است که با تو بسته.

- پس به چه فکر می کنید سودابه جان؟



-شاید مغزش از هر تفکری خالی شده و شاید فقط از اندیشه ی تو. نمی دانم من هم در کار او حیرانم و هم در کار تو. بیا حلقه را بگیر. دیگر نمی خواهم این امانتی را نزد خود نگه دارم. یگانه احساس ضعف کرد و به دیوار تکیه داد:  
-برای چه به من نگفته بودید که سهیل حلقه را پس داده؟  
-چون نمی خواستم همایون را سر لج بیندازم.  
-پس چرا حالا می خواهید این کار را بکنید؟  
برای این که می بینم دانستن و ندانستن آن تفاوتی به حالش ندارد و در هر دو حال کج خلق و عصبی است. اگر به این روش ادامه بدهد، من هم به خانه ی پدرم برمی گردم.  
یگانه دست پاچه شد و گفت :  
-نه سودابه جان، این کار را نکنید. قول می دهم بعد از این دردم را در دلم نگه دارم و نگذارم مامان رضوان و مامان فخری لب به شکوه بکشایند.  
بهتر است آن حلقه را فعلاً پیش خودتان نگه دارید و نگذارید دایی همایون از این جریان با خبر شود. راستی وقتی داشتم می آمدم به اینجا می آمدم، گُلی جان را دیدم.  
-کجا او را دیدی؟  
-داشت از خیاطی برمی گشت. نمی دانستم خیاطشان را عوض کرده اند. شما چی، شما هم همین کار را کرده اید؟  
-من به اصرار مادر چند دست لباس به ناهید خانم سفارش دادم، ولی از طرز کار او خوشم نیامد. زیاد چنگی به دل نمی زند. چطور مگر؟  
-هیچ. فقط چون خانه اش نزدیک است، می خواستم بدانم اگر کارش خوب است، من هم یک دست لباس بدهم برایم بدوزد.  
سودابه احساس کرد یگانه نسبت به این موضوع کنجکاو شده و قصد موشکافی را دارد. کوشید تا او را منحرف کند و گفت:  
-بهتر است این کار را نکنی، چون گمان نمی کنم کارش مورد پسندت باشد.  
-امتحانش ضرر ندارد.

## فصل بیست و هشتم

گُلی از برخورد با یگانه در مقابل در خانه ی ناهید راضی به نظر نمی رسید. با وجود این که هنوز از ته دل آرزو داشت که این دختر عروسش شود، با توجه به آشفتگی زندگی داخلی شان و مشکلاتی که با آن دست به گریبان بودند، دلش نمی خواست او در جریان آن حوادث قرار بگیرد و پی به علت ارتباط آن ها با ساکنین خانه ببرد. اگر یگانه هوس می کرد به خیاطی ناهید برود و از خانم مهاجر به عنوان معرف خود نام ببرد، بسیاری از گره های کور انگیزه ی رفت و آمد گُلی و دخترانش به آن جا بر ناسترن و مادرش روشن می شد.  
دلیل خرید باغ و علت حاتم بخشی های مشتریان جدید، سرنخی بود برای حل این معما.  
هنوز چند قدمی از آن جا دور نشده بود که سهیل را دید که دارد به آن سو می آید.  
به دیدنش ایستاد، منتظر شد تا نزدیکتر شود و سپس خطاب به او گفت:  
-اگر خیال رفتن به خانه ی سودابه را داری نرو، یگانه داشت به آن جا می رفت.  
-نه مادر، نمی خواهم به آن جا بروم فقط آمده ام سری به باغ بزنم. یگانه شما را دید؟  
-بله دید. آن هم درست وقتی داشتم از خانه ی ناهید بیرون می آمدم. هیچ می دانی که او خبر دارد تو باغ را خریده ای؟  
-معلوم می شود خواهرم نتوانسته زبانش را نگه دارد و جریان خرید ملک را به همایون گفته. قرار بود این راز حفظ شود. آن باغ به من تعلق ندارد و مال ناسترن است. پس دلیلی نداشت سودابه در این مورد با شوهر خود صحبت کند.  
-خودت را ناراحت نکن. دانستن یگانه تأثیری به حال تو ندارد.  
-البته که ندارد. ولی اگر کنجکاوی کند و بخواهد سر و گوش آب بدهد و با آن ها طرح دوستی بریزد،



ماجرای آن شب برفی آشکار می شود.  
 گلی نخواست نگرانی خود را به سهیل منتقل کند و به او بگوید که اشتباه کرده و به یگانه گفته است که خیاط او در آن ساختمان منزل دارد.  
 سهیل به لباسی که مادرش در دست داشت اشاره کرد و پرسید:  
 -رفته بودی منزل ناهید خانم؟  
 -بله آن جا بودم.  
 -نسترن را دیدی؟  
 -نه ندیدم. نمی دانم در کدام گوشه ی باغ خود را مخفی کرده بود.  
 ناهید می گفت که او بعد از آن ماجرا هیچ وقت از خانه بیرون نمی رود.  
 -یگانه فهمید از کجا می آیی؟  
 ناچار شد به این سوال پاسخ بدهد.  
 -متأسفانه بله. چون من درست در مقابل خانه ی آن ها ایستاده بودم، اما دلیلی برای نگرانی نیست.  
 -امیدوارم که همین طور باشد. زیاد سرحال نیستی، از چیزی ناراحتی؟  
 -یگانه هنوز منتظر است که تو تار گسسته را دوباره به هم ببندی و عهد بسته را به یاد بیاوری.  
 -آن را فراموش نکرده ام که به یاد بیاورم. آن شب برفی من فقط به نسترن صدمه نزد، بلکه هم به یگانه صدمه زد و هم به خودم. ما هر سه قربانی آن ماجرا هستیم. خداحافظ مادر.  
 -خداحافظ عزیزم. چیزی به ظهر نمانده. زودتر برگرد به خانه.  
 -سعی می کنم.  
 سهیل جلوی در باغ ایستاد و کوشید تا کلید را آهسته در قفل بچرخاند تا نسترن از ورودش آگاه نشود. می خواست قبل از این که او دوباره به داخل ساختمان بگریزد، غافلگیرش کند.  
 درختان سرسبزی و شادابی سابق را نداشتند. زمین انباشته از برگ های زرد و مرده ای بود که عمرشان به پایان رسیده و محکوم به نابودی شده بودند. چندین بار در باغ دور زد تا توانست نسترن را در گوشه ی دور افتاده ای در زیر درخت بید غافلگیر کند. افکارش آنقدر به دور از آنجا بود که دوباره متمرکز ساختن آن و بازگشت به زمان حال آسان به نظر نمی رسید. مدتی طول کشید، تا نسترن متوجه ی حضور او در آنجا شد و سر بلند کرد و پرسید:  
 -خیلی وقت است این جا هستید؟  
 -نه. چون داشتم به گذشته فکر می کردم، به روزهایی که هر لحظه اش لذت بخش و خاطره انگیز بود.  
 -من هم از آن روزهای خاطره انگیز در زندگی ام زیاد داشتم، ولی حالا فقط به خاطره ها پیوسته اند.  
 -شما دیگر چرا؟ شما که هم قدرت پایتان را دارید و هم آرامش زندگی تان را.  
 -از کجا می دانید که من آرامش زندگی ام را دارم! اگر مثل شما با چوبدستی راه نمی روم، دلیل نمی شود که پای زندگی ام لنگ نباشد و کمبودی نداشته باشم. هرکس از درد دل خود خبر دارد و دیگران را بی غم می داند.  
 -منظورتان این است که شما بی غم نیستید؟  
 -غم هم درست مانند شادی لازمه ی زندگی است، اما به شرطی که گذرا باشد، نه ماندنی.  
 -وقتی زندگی هیچ شادی و هیجانی نداشته باشد، غم ماندنی و همیشگی است.  
 -اگر همیشه یک گوشه بنشینید و زانوی غم بغل کنید، طبیعی است که غم ماندنی است و زندگی هیچ شادی و هیجانی ندارد. شما هیچ وقت از خانه بیرون نمی روید؟  
 رنج اندوه صدایش را لرزان ساخته بود:  
 -نه، نمی روم. آخرین باری که با چوبدستی از خانه خارج شدم و پیاده روی کردم همان روزی بود که شما مرا دیدید و بعد از آن فقط چندبار با عمویم برای معاینه پزشکی به بیمارستان رفتم.  
 -یعنی بعد از آن دیگر از خانه بیرون نرفتید، چرا؟  
 -چرایش معلوم است. من نمی توانم به نقص پایم عادت کنم و تا زمانی که نتوانم آن را بپذیرم، به میان مردم برنمی گردم.  
 -شوخی نیست. حرف یک عمر زندگی است. این که نمی شود همیشه خود را در این باغ محبوس



کنید.

غمی که در دیدگان نسترن بود، سوز دل را آشکار می کرد. نیش کلامش آتش به جان سهیل زد: -چرا نمی گویند، آن هم در باغی که عاریه است و به ما تعلق ندارد؟ -حرف هایم را بد تفسیر نکنید. زندگی فقط این چهاردیواری نیست. -من بیرون از این چهاردیواری را هم دیده ام. انسان هایش دو رو و دروغگو هستند و زندگی شان محدود به آن چیزی هایی است که به چشم می بینند، نه واقعیت زندگی. ای کاش واقعیت انگشتی داشت که می شد با آن چشم ظاهر بین این مردم را کور کرد. -شما زیاده از حد حساس شده اید و بی جهت گمان می کنید اگر از خانه بیرون بروید، همه کار و زندگی شان را رها خواهند کرد و به شما خیره خواهند شد. البته حق دارید این فکر را بکنید، چون ممکن است چهره ی زیبای شما نگاه ها را به دنبال خویش بکشد. -نسترن برگ زردی را که به روی شانه اش افتاده بود برداشت و آن را در دست مشت کرد و گفت: -دارید مسخره ام می کنید! این چهره ی من نیست که توجه مردم را جلب می کند، بلکه این پای علیم است که به نگاه ها رنگ و دلسوزی را می دهد. همان یکبار امتحان کافی است. دیگر حاضر نیستم از خانه بیرون بروم. سهیل همه ی شهامت خود را به کمک گرفت: -دستتان را به من بدهید و بگذارید کمکتان کنم تا به میان مردم برگردید. -نه حرکتی به خود داد که برخیزد و نه سر بلند کرد تا به او بنگرد و گفت: -لازم نیست شما دستم را بگیرید. چوبدستی را برای این به دست می گیرم که نیاز به کمک و دلسوزی کسی نداشته باشم. این چوب های بی جان جای دست آنهایی را که با تظاهر به محبت، به من ترحم می کنند، می گیرد. -من نمی خواهم جای آن چوبدستی باشم، بلکه می خواهم جایی برای خود در قلبتان باز کنم. با حرکت تنی از جا برخواست. چوبدستی را برداشت و گفت: -بلند شدم تا به یاد بیاوری که پایم علیم است. شاید وقتی می نشینم یادت می رود که در موقع راه رفتن چقدر ضعیف و زبون هستم. من چلاقم می فهمی چلاق و هیچ مردی نمی تواند با این نقص احساسی به من داشته باشد. تو از من چه می خواهی. چرا سعی می کنی احساساتم را تحریک کنی و دردی بر دردهایم بیفزایی؟ اصلاً برای چه این باغ را خریده ای؟ فقط برای این که هر چند روز یک بار به این جا بیایی و برا ی به دست آوردن دل یک چلاق تلاش کنی؟ اگر می خواهی این جا ساختمان بسازی، مختاری، اگر خیال فروش آن را داری، پس چرا معطلی. فقط سعی نکن احساس و عواطف دختری را که زندگی تارهای احساسش را ریش ریش کرده، به بازی بگیری. این اولین بار بود که نسترن او را تو خطاب می کرد. سهیل می دانست که علت این تغییر رفتار ایجاد نزدیکی بیشتر نیست و خشم و غضبی است که سراپایش را فرا گرفته. کوشید تا آرامش کند و گفت: -اشتباه می کنید، من قصد بدی ندارم. فقط می خواهم شما را با زندگی آشتی بدهم. حالا حاضرید با من از خانه بیرون بروید یا نه؟ -یعنی از راه رفتن در کنار یک دختر علیم ناراحت نیستی؟ -ما قبلاً یک بار در کنار هم در این خیابان قدم زده ایم. آن بار می خواستی با این عمل کار نیکی انجام بدهی، این بار چی؟ -این بار می خواهم که به شما یادآوری کنم، آن طرف این دیوار زندگی هست، زندگی که به عمد خود را از آن محروم کرده اید. -من آن طرف دیوار را بارها دیده ام. نمی خواهد به من یادآوری کنی که در آنجا چه می گذرد. در آن سوی دیوار مردمی هستند که فقط به منافع خودشان فکر می کنند، وقتی پایی را شکستند، می گریزند تا مبدا این عمل باعث گرفتاریشان شود. نمی خواهد به من یادآوری کنی که در آنجا چه می گذرد. من خودم همه ی رنگ های زندگی را دیده ام و از رنگ های الوان سیاهی نصیم شده. درست همان کسانی که یک زمان با تحسین نگاهم می کردند، حالا با ترحم به من می نگرند. دارم راه می روم، خوب تماشا کنیم کن و ببین به نظرت قابل ترحم نیستم؟ بارها وقتی داشتم راه می رفتم نگاهت کرده ام و خوب می دانم که از نگاه کردن به من پروا داری، پس چرا کاری می کنی که دیگران به من بنگرند؟ از اینجا برو و تنهایم بگذار.



سهیل از جایش تکان نخورد و با لحن مصممی گفت:  
 -نه نمی روم. این بار سماجت می کنم و می مانم. باید به حرف هایم گوش کنید. مطمئن باشید  
 احساسم آن چیزی نیست که فکر می کنید، بلکه ...  
 چوبدستی را بلند کرد و آن را به طرف سهیل نشانه گرفت و با خشمی که دوباره سرپایش را گرفته  
 بود فریاد کشید:  
 -بلکه چی! مبادا از احساس و عواطف و عشق و محبت حرف بزنی. مبادا به این خیال باشی که مرا  
 بفریبی. اگر تو از این جا نمی روی، من می روم.  
 سهیل همان جا ایستاد و چشم به حرکت عجولانه ی چوبدستی نسترن به روی برگ های زرد و  
 خشکی که از روی آن می گذشت دوخت. او که قصد نداشت از عشق و محبت سخن بگوید، پس چرا  
 نسترن این خیال را کرده بود. نکند بدون این که خود بداند این قصد را داشته؟  
 برای عبور از دالان تنگ و تاریک احساسش، دیدگان را بر هم نهاد و به تفکر پرداخت، اما در خیالش نه  
 تصویر دختر مو طلایی را دید که چوبدستی به زیر بغل داشت و نه تصویر دختر ریز نقشی را که از  
 نوجوانی همیشه در خاطر داشت.

## فصل بیست و هفتم

نسترن از نقش سهیل در این ماجرا حیران بود. جرقه ای که گاه در مغزش می زد کمکی به حل این  
 معما نمی کرد. مردی که بلافاصله بعد از علیل شدن ترکش کرده بود و مردی که درست در لحظه ی  
 بحرانی زندگی با وجود آگاهی از این نقص وقت و بی وقت به بهانه ای پیدایش می شد، افکار  
 پریشانش را پریشان تر می ساخت.  
 به محض این که داخل اتاق شد، ناهید متوجه پریدگی رنگ چهره اش شد و با نگرانی پرسید:  
 -چی شده، چرا رنگت پریده؟  
 با وجود فشاری که به پایش وارد می شد، با حرکت تندی چوبدستی را رها کرد و نشست. ناهید  
 لباسی را که مشغول کوک زدن آن بود، به زمین نهاد و به او نزدیک تر شد و دوباره پرسید:  
 -اتفاقی افتاده؟  
 -نه مامان. چیز مهمی نیست.  
 -آقای مهاجر ناراحت کرده؟  
 -او همیشه مرا ناراحت می کند. از نقشی که می خواهد در زندگی ام بازی کند، خوشم نمی آید.  
 -مگر امروز به تو چه گفت؟  
 -می خواست هر طور شده وادارم کند که با او از خانه بیرون بروم، تا ترسم بریزد و دوباره به اجتماع  
 برگردم.  
 -این کاری است که باید بکنی، عزیزم زندگی فقط در این چهاردیواری نیست.  
 -حرف های او را برایم تکرار نکن که حوصله ی شنیدن آن را ندارم.  
 ناهید لبخند محبت آمیزی بر لب آورد و گفت:  
 -یعنی اگر تکرار کنم، از من هم خوشتر نمی آید؟  
 -تو با دیگران فرق می کنی. محبت تنها محبتی است که واقعی است و دلگرم می کند و خوب می  
 داند که داری خودت را فدای من می کنی. فدای من و نرگس و نیکو.  
 -مگر نه این که خود تو هم حق زندگی داری، پس چرا از خانه بیرون نمی روی و شب و روز به روی  
 لباس مردم سوزن می زنی؟  
 ناهید حسرت هایش را پشت لبخندی که به لب آورد پنهان ساخت تا بیش از آن نسترن را حسرت زده  
 نکند و گفت:  
 -من خیاطی را دوست دارم. از آن گذشته این تنها هنری است که دارم و اگر این کار را نکنم، پس  
 چگونه می توانیم زندگی کنیم؟  
 نسترن روزهای بی نیازی را به یاد آورد، روزهایی را که مادرش حتی حوصله ی دوخت لباس های خود  
 را نیز نداشت و به خیاط مخصوص مراجعه می کرد. آهی کشید و گفت:



-دلم می خواست می توانستم کمکت کنم، ولی وقتی که کنار چرخ زانو می زنم، پاهایم درد می گیرد. از آن گذشته نسبت به هر کاری که می خواهم انجام بدهم، بی حوصله ام.  
-من توقع کمک از تو ندارم. فقط دلم می خواهد که خوشحال و راضی باشی و مادرت را حسرت به دل نکنی.

صدا در گلویش شکست.

-من خودم حسرت به دلم مامان جان.

-تو هنوز برای درک مفهوم حسرت خیلی جوانی.

زندگی برای شکافتن قلب نسترن به نیش زدن ادامه می داد. آرزوهایش بر بال مرغ نیمه جانی که به تیر غیبی شکارچی سرنوشت گرفتار شده بود، قدرت پرواز نداشتند و حسرت هایش برای یادآوری موجودیت خود یک صدا فریاد می زدند.

صدای بسته شدن در باغ را که شنید، اطمینان یافت که آقای مهاجر رفته است. ای کاش می رفت و دیگر باز نمی گشت.

از پشت پنجره چشم به قطرات بارانی که تازه شروع به باریدن کرده بود دوخت. باغ در خزان بوی خزان زندگی اش را می داد. بی اختیار گفت:

-اولین پائیزی است که بوی غم را می دهد.

-چون ما غمگینیم، این بو را احساس می کنیم.

-سال های گذشته که بابا زنده بود و هنوز آن بلا سرم نیامده بود، پرنده ی شادی ما همگام با فصل ها پرواز می کرد و هیچ فصلی رنگی به غیر از شادی نداشت.

-بوی شادی و بوی غم بسته به احساس ماست نه به گردش فصل ها.

-گذشته ی عمر بسته به چیست مامان؟ چرا تو بعد از مرگ بابا در ظرف این چند ماه این قدر پیر و شکسته شده ای؟

-این فقط مرگ او نیست که جای زخم عمیق خنجر رنج را به روی پیشانی ام حک کرده، بلکه اثر زخم عمیق خنجر تیز غم و اندوه تو به روی آن نمایان تر است.

ناهید برای پنهان ساختن اشکی که برای فرو ریختن به روی مژه هایش سنگینی می کرد، از جا برخاست و گفت:

-اگر به خودت رحم نمی کنی به من رحم کن.

-منظورت این است که چه کار کنم. باید این واقعیت را قبول کنی که حالا من با بچه های دیگری فرق دارم. نه مثل نیکو می توانم به جستجو خیز و تفریح بپردازم و نه مثل نرگس با حرکاتی موزون نظرها را به سوی خود جلب کنم. منظورم را می فهمی یا نه؟

لب های نسترن به همراه صدایش می لرزید و دست هایش بیهوده در جستجوی چوبدستی که در کنارش قرار داشت، به این سو و آن سو می چرخید. ناهید کوشید تا آرامش کند و گفت:

-چرا این قدر خودت را ناراحت می کنی! مگر من چه گفتم؟

-حرف های ما درست مثل روزهای زندگی تکراری است و بیانش خسته کننده و یکنواخت. دیگر کافی است نمی خواهم حرفی بزنم.

ناهید نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

-وقت آمدن نرگس و نیکو نزدیک شده. می دانی که برادرت شکمو و بی طاقت است. من سفره را پهن می کنم تا رسیدند غذا را بکشم.

-می خواهی کمکت کنم؟

ناهید میل او را به مفید بودن و بی مصرف نماندن احساس کرد و با لحن پر محبتی گفت:

-البته عزیزم. به شرطی که اخم هایت را از هم باز کنی.

لب ها را با لیخندی اجباری از هم گشود و گفت:

-پس من سفره را پهن می کنم. تو ظرف ها را روی آن بگذار.

یگانه موقع بازگشت از کنزل سودابه، سهیل را دید که دارد از باغ بیرون می آید. از خانه فاصله گرفت و کمی دورتر از آن جا به تماشا ایستاد. او چون گذشته رنگ پریده و پریشان نبود و به نظر می رسید که

آبی زیر پوستش رفته و چهره اش شاداب تر از چند ماه پیش شده. کاش می دانست پشت این دیوار



چه رازی نهفته که این دگرگونی را در زندگی او به وجود آورده است. سهیل از خودش بدش می آمد. اصلاً چه اصراری داشت به باغ برود و سماجت دور و بر آن دختر بپلکد و محبت را گدائی کند. درست است که اکنون آن باغ به وی تعلق داشت، ولی مالکین قبلی آن او را در آن جا بیگانه می دانستند و از این رفت و آمد دلخوش نبودند. شیرازه ی زندگی اش از هم پاشیده شده بود. به جرم گناه ناخواسته برای فرار از مجازاتی که قانون برایش تعیین می کرد، می خواست خود را به شدت مجازات کند و اشد این مجازات، محروم ساختن خود از عشقی بود که قصد داشت زندگی آینده اش را بر پایه ی آن ها نهد. زمانی که احساسش صدایش می کرد، خود را به نشنیدن می زد و آن را بی پاسخ می نهاد. ای کاش می توانست باغ را به آن ها پیشکش کند تا دیگر بهانه ای برای رفتن به آم جا نداشته باشد. فاصله ی خیابان دربند تا خانه را به سرعت پیمود. گلی به محض دیدن چهره ی گرفته و نگاه افسرده اش با نگرانی پرسید:

-از چیزی ناراحتی؟

-دیگر خسته شده ام مادر. نمی توانم به این وضع ادامه بدهم. هرچه به این دختر محبت می کنم، بیش تر لگد پرانی می کند و بی آن که دلیل این محبت را بداند آن را تصنعی و غیر واقعی می داند. من برای جبران خطایم حاضر به هرگونه فداکاری هستم، اما تصورش این است که قصد فریب او را دارم.

-وقتی دلیل آن را نمی داند، حق دارد این فکر را بکند. شکستی که در زندگی خورده، او را نسبت به این نوع محبت بدبین ساخته. روشی که ما در پیش گرفتیم، از روز اول اشتباه بود. ترس از رسوائی و ترس از مجازاتی که قانون برایت تعیین می کرد، باعث شد که یک عمر در اضطراب و نگرانی به سر ببری و هم خودت را عذاب بدهی و هم ما را.

-من نمی توانم در مورد احساسم با نسترن سخن بگویم، به هر شکلی بیانم کنم، تعبیر درستی از آن نخواهد داشت. هدفم این است که نگذارم به گوشه نشینی عادت کند. وقتی امروز از او خواستم با من از خانه بیرون بیاید و از روبرو شدن با مردم هراس نداشته باشد، با سماجت مقاومت کرد و برای این که چلاقی پایش را به رخم بکشد و به یادم بیاورد که چه نقصی دارد، از جابرخواست و در مقابلم با چوبدستی رژه رفت تا به من ثابت کند که احساسم فقط ترحم است. موقعی که خواستم به او ثابت کنم که احساسم این نیست، خیال کرد قصد فریبش را دارم و از من خواست که بروم و دیگر به آن جا برنگردم.

-هرکس به غیر او بود همین فکر را می کرد. تو با روش غلطی که در پیش گرفته ای خود را از محبت دختری محروم کردی که با همه ی بی وفائی ات هنوز به پیمانی که بسته اید وفادار است. نسترن هم با نامزد خود پیمان بسته بود و بعد از این که من باعث شدم چلاق شود، دیگر او را ندید. آن مرد ارزش دوست داشتن را نداشت و همان بهتر که زودتر ماهیت اصلی اش آشکار شد. به چه قیمتی؟ به قیمت ناقص شدن نسترن؟

-مدت هاست که می خواهم سوالی از تو بکنم. تو از نسترن چه می خواهی؟ آیا فقط به خاطر آرامش وجدان گناهکارت گرد او می گردی یا برای جبران خطا خیال داری جای نامزدگریز پایش را بگیری. اگر این طور باشد، وای به حال تو. وای به حال نسترن. با این کار نه خودت خوشبخت می شوی و نه او را خوشبخت می کنی. اگر قصدت این نیست وای به روزی که او آن را طور دیگری تعبیر کند و به امیدی واهی دل به تو ببندد و این گناه سنگین تر از گناهی است که قبلاً مرتکب شده ای. مطمئن باش بازی با احساسش از شکستن پایش بدتر است.

-من نه می خواهم با احساسش بازی کنم و نه قصد دارم جای آن مرد بی عاطفه را بگیرم. پس می خواهی چه کار کنی؟!

-نمی دانم. گاهی فکر می کنم که فقط با اعتراف به گناه است که به آرامش می رسم. این کار را باید اول می کردی. شاید من و پدرت هم مقصریم. که تو را از این کار بر حذر داشتیم. ترس ما از این بود که آن دختر مرده باشد و تو گرفتار شوی. اگر می دانستیم فقط پایش شکسته، با تقبل هزینه، بسیاری از مشکلاتمان حل می شد. حتی اگر اعدام می کردند از زجری که الان می کشم بهتر بود.



دلیل مشکلات زندگی خانوادگی و مرگ پدر، مردود شده و ناچار به دوباره خوانی آن دروس بود، حساس سرشکستگی می کرد .  
داخل خیابان در بند که شد دستی بازویش را گرفت و صدای آشنائی در گوشش پیچید:

- حالت چطور است نرگس جان؟

روی برگرداند و سمیرا خواهر سهراب را در مقابل خود دید و با تعجب پرسید :

- تو اینجا چه کار می کنی سمیرا؟ چه عجب یادی از ماکردی !

- این دومین روزی است که وقت تعطیل شدن مدرسه به امید دیدنت به اینجا می آیم .

نکند. باصدایی که از شوق می لرزید پرسید :

- یعنی تو فکر می کنی امیدی هست؟

- سهراب که امیدوار است.

دستها را حلقه وار دورگردن سمیرا آوریخت و بوسه ای بر گونه اش زد و گفت:

- قربان تو بروم که این خبر را به من دا دی .

- چه موقع می توانی مدارک پزشکی را به من بدهی؟

- باید مامان را در جریان بگذارم. بدون اجازه ی او نمی توانم کاری

انجام بدهم .

- فقط سعی کن فعلاً نستر نمتوجه نشمود .

- دراهمین موقع در همین جا منتظرت هستم. امیدوارم با دست پر

بیایی.

- شرطش این است که بتوانم مدارک را جور کنم. باران خیلی تند شده. دلم می خواست می توانستم دعوتت کنم که به خانه ی ما بیایی و تا بند آمدن باران آنجا بمانی، ولی چون به قول خودت فعلاً نباید نستر بوئی از این ماجرا ببرد، صلاح نیست باهم روبرو شویم .

- حق با توست. فعلاً خداحافظ .

چشم به سمیرا دوخت که از ترس خیس شدن داشت به سرعت می دوید. سپس در خانه را گشود و داخل شد. ناهید بانگرانی پشت پنجره انتظار مراجعت نرگس را می کشید و به محض دیدن او گفت :

- خیلی دیرکردی. داشتم نگران می شدم .

بی طاقت بود و نمی توانست اشتیاق خود را برای بیان آنچه که بین او و سمیرا گذشته بود از مادر پنهان کند. نگاه کنجکاو

نستر به همراه نگاه موشکاف ناهید به چهره اش دوخته شد. نرگس دست پاچه شد و گفت :

- چیزی نشده. برای این که خیس نشوم تمام راه را دویدم. برای همین هم هنوز دارم نفس نفس می زنم. نیکو کجاست؟

- رفته لباس خیس خود را عوض کند. تو هم برو روپوش را از تن

بیرون بیاور.

ناهید احساس کرد که نرگس حرفی برای گفتن دارد و به دنبال فرصت می گردد. حرکاتش غیرعادی و عجولانه بود. لباس راکه عوض کرد، در آشپزخانه به او ملحق شد و از پشت دست به دورگردن مادر آویخت و با لحن پر اشتیاقی گفت :

- قربانت بروم مامان جون .

روی برگرداند، بوسه اش را با بوسه ای برگونه پاسخ داد و گفت :

- زود بگو چه اتفاقی افتاده؟ طاقت صبر را ندارم .

- از کجا فهمیدی خبر خوشی برایت دارم؟

هیجان زده پرسید :

- خبر خوش! راست می گوئی؟

- بله مامان راست می گویم .

باصدای آهسته ای که فقط ناهید آن را شنیدگفت - :

امروز قبل از بازگشت به خانه سمیرا را دیدم.

- کدام سمیرا؟ نکند منظورت خواهر سهراب است. او با تو چه کار داشت. اصلاً بعد از آن ماجرا چطور رویش شده با ما تماس بگیرد؟

- از طرف سهراب پیغام آورده بود .



- برای که! برای فنسترن؟ مبدا به او بگوئی. الان آمادگی شنیدن را ندارد.

- برای او نه. برای شما پیغام داشت.

-چه پیغامی؟ ما دیگر با سهراب کاری نداریم.

دوباره دست به دورگردن مادر آویخت و در گوشش گفت:

-سهراب با چند جراح متخصص در لندن صحبت کرده. آنها امیدوارند که با یک عمل جراحی دیگر، سلامتی نسترن را به او بازگردانند. حالا سمیرا از ما پرونده ی پزشکی و مدارک لازم را می خواهد که به انگلیس بفرستد.

ناهید باصدائی که شوق و ناباوری در آن با هم آمیخته بود پرسید:

-راست می گوئی؟ یعنی ممکن است که؟ نه باور نمی کنم. آخر اینجا پزشکان از معالجه اش قطع امید کرده اند.

- آنجا علم پزشکی پیشرفته تر است. شاید واقعاً امیدی باشد. چرا گریه می کنی مامان جان؟

به اجاق تکیه کرد و ایستاد. دست به روی چشمانش کشید تا اشک شوق را به دیدگان بازگرداند و گونه های مرطوب خود را خشک کند و گفت:

-یعنی ممکن است یک بار دیگر پرنده ی خوشبختی بالهای طلائی اش را جلوی پنجره ی خانه ی ما بتکاند! یعنی ممکن است دیگر جغد شوم بدبختی به روی شاخه ی درختان خزان زده ی باغ ناله ی ناکامی را سر ندهد.

نرگس سر را به روی سینه ی مادر پنهان کرد و گفت:

- باید امیدوار بود. می توانی یک کیبی از پرونده ی پزشکی اش را به من بدهی که فردا به سمیرا بدهم؟

-البته که می توانم. آن قدر هیجان زده ام که اشتهايم کور شده و دیگر میل به غذا ندارم.

- منم همین طور. الان به تنها چیزی که فکرمی کنم معالجه ی پای نسترن است.

نیکو وارد آشپزخانه شد. مثل همیشه زبان به اعتراض گشود و گفت:

- مردم از گرسنگی. پس ناهار چی شد؟

ناهید در حالی که برنج را باکفگیر داخل دیس می ریخت گفت:

-همین الان غذا را میکشم. موهایت هنوز خیس است برو با حوله آن را خشک کن که سرما نخوری.

سپس رو به نرگش کرد و ادامه داد:

-خیلی عجیب است. تا امروز فکر می کردم سهراب نسترن را فراموش کرده، ولی حالا معلوم می شود که این طور نبوده.

- برای منم عجیب است. سمیرا می گفت که بعد از ماجرای

ناقص شدن پای نسترن، پدر و مادرش به زور سهراب را که سخت روحیه اش را باخته بود، وادار کرده اند که از ایران برود.

-کاش نسترن می دانست که بعد از این پرنده ی شادی ها همگام با

فصلها پرواز خواهد کرد و او خواهد توانست مثل خواهرش با پاهای سالم و حرکاتی موزون نظرها را به سوی خود جلب کند.

ایکاش می توانستم این خبر را به او بدهم، اما اگر این فقط یک امید واهی باشد، تحمل ناامیدی بعدی سخت تر و طاقت فرساتر خواهد بود. پس بهتر است صبرکنیم تا

نتیجه ب نهانم معلوم شود.

- البته باید صبر کنیم. چرا این قدر برنج داخل آن دیس می ریزی،

دیگر گنجایش ندارد، کافی است.

- بیا خورشت را تو بکش. من آن قدم هیجان زده ام که نمی دانم دارم چه کار می کنم.

- یک شادی در میان این همه غم، چه راحت میتواند لبخند به روی

لبانی بیاورد که خندیدن را از یاد برده بودند.

## فصل بیست و نهم

یگانه برای خرید پارچه به بازار رفت. لزومی نمیدید که در انتخاب آن سلیقه به خرج بدهد. فرقی نمیکرد رنگش تیره باشد یا

روشن، گلدار باشد یا ساده. مهم این بود که برای ورود به خانه ی اسرار پارچه ای در دست داشته باشد.

به نزدیک خانه ی آنها که رسید، دچار تردید شد. به درستی نمی دانست کاری که می کند درست است یا نه. در انتهای کوچه ی

بن بست زندگی روزنه ای یافته بود، روزنه ای که یا او را به مقصد می رساند یا در هماق نقطه متوقف می ساخت.

زنگ در را که به صدا درآورده ناهید آن را به رویش گشود و از دیدن

چهره ی ناآشنایش یکه خورد و پرسید:

-فرمایشی بود؟



-پارچه آورده ام که اگر امکان داشته باشد، آن را برایم بدوزید.  
 ناهید از جلوی در کنار رفت تا او داخل شود و سپس دوباره پرسید:  
 -ممکن است به من بگوئید که معرف شما کیست؟  
 -خانم مهاجر. اواز لباسهایی که برایش دوخته اید خیلی راضی است.  
 وارد اتاق که شدند نگاه گیرا و زیبایی چهره ی دختر مو طلایی که در کنار چرخ نشسته بود ، نظر یگانه را به خود جلب کرد.  
 تارهای خوشه ای حسادت در تمام وجودش ریشه دواند و وجود او را عامل اصلی رفت و آمد سهیل به این باغ دانست.  
 نسترن به دیدن تازه وارد خم شد چوبدستی را برداشت و از جا برخاست تا از اتاق خارج شود که شنید مادش می پرسید :  
 -گفتید معرف شما کیست؟  
 - خانم مهاجر .  
 با شنیدن نام مهاجر بر جای میخکوب شد و با کنجکاوی منتظر شنیدن مابقی سخنان آن دو شد .  
 ناهید سر را به علامت نفی تکان داد و گفت :  
 - شما انشبتاه می کنید. من مشتری به این اسم ندارم .  
 - چطور ممکن است! پسرش این باغ را خریده و خود و دخترهایش مشتری پر و پاقرص شما هستند .  
 - آقای مهاجر را می شناسم. ولی مادر و خواهرهایش را تاکنون ندیده ام .  
 -مگر می شود؟ من خودم چند روز پیش گلی جان را در همین جا دیدم که بعد از گرفتن لباس از شما داشت به خانه اش برمی گشت .  
 چشمان حیرت زده ر ناهید به همراه لبانش که از تعجب بازمانده بود یگانه را نیز متعجب ساخت. نسترن قدرت ایستادن را از دست داد و به دیوار تکیه کرد و به جای مادرش پرسید :  
 -منظور تان این است که گلی خانم مادر آقای مهاجر است؟  
 یگانه روی برگرداند تا پاسخ او را بدهد که از دیدن چوبدستی در زیر بغل دختری که در اولین نگاه گیرائی چهره اش نظر وی را جلب کرده بود زبانش به لکنت افتاد:  
 - بله پس شما او را می شناسید؟  
 نسترن به جای پاسخ رو به مادرش کرد وگفت :  
 - خیلی عجیب است مامان، من همیشه فکر می کردم که باید رابطه ای بین خرید این باغ و حاتم بخشی های گلی خانم وجود داشته باشد .  
 سپس رو به یگانه کرد و پرسید :  
 - شما چه نسبتی با این خانواده دار ید؟  
 یگانه به درستی نمی دانست که باید به این سؤال پاسخ بدهد یا نه. سخنان ناهید خانم و دخترش باعث سردرگمی افکارش شده بود و سرنخی برای حل معمای او به دستش نمی داد. برعکس سخنان یگانه برای آنها سرنخی بود برای حل معمائی که تا به آن روز از حل آن عاجز مانده بودند .  
 نسترن دوباره پرسید :  
 - بالاخره نگفتند که شما چه نسبتی با افراد این خانواده دار ید؟  
 -این بار ناچار به پاسخ شد :  
 - من یگانه نامزد سهیل هستم .  
 ناهید با تعجب پرسید:  
 -سهیل دیگر کیست؟!  
 - منظورم آقای مهاجر است. بله من نامزد آقای مهاجر هستم .  
 نامزدی که در یک شب برفی در سال گذشته، در انتظار آمده و او به خانه ام چشمم به در خشکید .  
 نسترن درد پا را فراموش کرد و تکانی به خود داد تا به یگانه نزدیک تر شود و هیجان زده پرسید :  
 - آن شب برفی چه اتفاقی افتاد؟ خواهش می کنم واضح تر صحبت کنید.  
 -آن شب هیچ اتفاقی نیفتاد، فقط سهیل خلف وعده کرد و به خانه ی ما نیامد .نه به تلفنهایم جواب داد و نه حاضر شد مرا ببیند.  
 برای دانستن علت این بی توجهی به خانه ی آنها رفتم. اما او دیگر آن سهیل سابق نبود. چندین بار می خود است حلقه ی نامزدی م را برایم پس بفرستد، ولی من حاضر به گرفتن آن نشدم. خدا می داند چه به سرش آمده .  
 صدای نسترن بلند و پر خواهش و تمنا بود :



- می توانید به من تاریخ دقیق آن شب را بگوئید؟  
 -روز، شب، سال و ماهش چه فرقی برای شما می کند. این موضوع برای من اهمیت دارد، نه برای شما .  
 - اتفاقاً برای من بیشتر اهمیت دارد تا شما .  
 - تاریخش همیشه در خاطرم است. غروب روز بیست م یکم آذرماه سال گذشته .  
 نسترن چوبدستی را چندین بام پی درپی به زمین کوبید و زیر لب تکرار کرد:  
 -لعنتی، فکرکردی با خرید باغ و خوش خدمتی می توانی صدای وجدان گناهکارت را خفه کنی و حلقومت را از زیر بار فشار آن برهانی و آسوده شوی .  
 یگانه متوجه ی منظور او از بیان این جملات نشد و با تعجب پرسید :  
 -منظورتان چه کسی است؟!  
 - همان نامزد نامردت که آن شب برفی چرخ ماشین" اب ام و" نقره ای خود را به روی پاهای من کوبید و پا به فرار گذاشت.  
 درست می گویم ماشین او همین رنگ بود؟  
 یگانه صورت را میان دو دست پنهان کرد و پشیمان از آشکار ساختن راز سهیل زیر لب نالید :  
 -وای خدای من چه اشتباهی کردم، حالا باید چه کارکنم. نسترن بلند تر فریادکشید :  
 - چرا جواب نمی دهی، پرسیدم ماشین او ب ام و نقره ای بود یا نه؟  
 اکنون یگانه می دانست که احساس سهیل نسبت به او نمرده، بلکه در زیر بار فشار گناه پنهان شده، به سرعت از جا برخاست و به طرف در رفت و گفت:  
 - نه شما اشتباه می کنیا، سهیل همان کسی نیست که شما می گوئید .  
 - چرا، خودش است. اگر تا قبل از این که شما بیائید، تردید داشتم که او همان شخص است یا نه ، حالا مطمئنم که هست. گناهی که مرتکب شده بود در چشما نش. فریاد می زد .  
 یگانه بالحن التماس آمیزی گفت :  
 -من از این جریان چیزی نمی دانستم و علت آمدنم به اینجا فقط برای این بود که گمان می کردم راز تغییر رفتار سهیل در این باغ نهفته است. خواهش می کنم به او نگوئید که به اینجا آمده بودم .  
 - چیزی به او نمی گویم نه به او و نه به آن فرشته ی نیکوکاری که برای جبران گناه پسرش به اینجا می آید .  
 نسترن به عمد ثمرمع به راه رفتن کرد و ادامه داد :  
 - خوب نگاه کن ببین آن نامزد نامردت چه به سرم آورده .  
 ناهید در حالی که به شدت می گریست، مشت به سینه کوفت و گفت :  
 -من نفرینش کرده ام. بی آن که بدانم گلی خانم مادرش است در مقابل او مشت به سینه زدم و از خدا خواستم همین بلا را سر آن نامردی که این بلا را سر دخترم آورده، بیاورد. خدا از او نگذرد، همان طور که من از او نمی گذرم. نمی دانم این مرد با چه روئی به این باغ آمد و رفت می کند و چطور به فکرش رسیده که اگر آن را بخرد و نگذارد در اینجا ساختمان بسازند، دین خود را به نسترن ادا کرده وجدانش آسوده است.  
 یگانه در حالی که به شدت میگریست گفت:  
 -مطمئنم که وجدانش آسوده نشده، چون اگر شده بود به زندگی عادی خود باز میگشت. این فقط یک تصادف بود، نه عمدی.  
 نسترن با لحن تندى گفت:  
 -به نظر شما فقط یک تصادف بود! اگر چرخ آن ماشین لعنتی از روی قلبم میگذاشت، بهتر بود تا از روی پایم. آن موقع لااقل آسوده میشدم. چند وقت است نامزدت را ندیده ای؟  
 -ظرف این چند ماه شاید فقط سه یا چهار با او را دیده ام.  
 -پس از کجا میدانی در دلش چه میگردد که اینطور با حرارت از او دفاع میکنی و از زبان احساسش حرف میزنی؟  
 -چون او را خوب می شناسم و دواور از صحبتهای مادر و خواهرش که تصادفا زن دایی من است، میدانم که چه کار میکند.  
 -کدام خواهرش زن دایی توست؟  
 -سودابه.  
 -زن دایی ات هم مرتب به اینجا می آمد، و درست مثل گلی خانم با حاتم بخشی خود می کوشید تا رنگ سیاه خطای برادر را سفید کند. آقای مهاجر سعی کرد مرا به آن طرف دیوار بکشد و به من بفهماند که پشت این دیوار خفا و یک رنگی است حتی گاه به تلاش برای جلب محبتم نام عشق می داد و قصد فریبم را داشت. از قول من به او بگوئید که آن سوی دیوار فقط دورنگی و بی صفتی است و دیگر هیچ .



یگانه می دانست که حتی اگر یک لحظه ی دیگر در آن خانه درنگ کند، آنها همه می عقدہ های دلشان را به خاطر بلائی که سهیل بر سر آن دختر آورد، بر سر او خالی خوا هند کرد. رنگ عسلی دیدگان نسترن از شدت غضب به سرخی میزد و لبان لرزانت ناهید آماده ی فریاد زدن برای بیرون راندن او از آن در بود.

قبل از اینکه حرکتی برای بیرون رفتن از اتاق از خود نشان بدهد، فریاد ناهید برخاست.

-به آن نامرد بگو خیلی وقت است نفرینش کرده ام و تا داد این دختر را از او نستارم، آرام نمیگیرم.

یگانه ناچار به ایستادن شد و روی برگرداند و گفت:

-قبل از اینکه شما نفرینش کنید، خدا نفرینش کرده، نمیدانید چه به روز خودش و ما آورده. من تا این لحظه از این ماجرا خبر

نداشتم و رفتارهای غیر عادی اش را دلیل بی وفائی می دانستم.

نسترن فریاد زنان گفت:

-لابد حالا خوشحال هستی که بی وفا نیست و خطا کار است. اگر من علیل شده ام بجهنم. آنچه اهمیت دارد این سات که هنوز تو را دوست دارد و فقط وجدانش را در سر چهارراه در بند در یک گوشه ای گم و گور کرده.

-کاش بی وجدان بود، چون آن موقع نه خودش عذاب میکشید و نه مرا عذاب میداد.

-تو اصلاً می دانی وجدان یعنی چه؟ ندایش چه صوتی دارد و چطور، انسان را بر جای خود کیخکوب می سازد؟ اگر می

دانستی به کسی که در آن برف و یخبندان دختری را زیر می کند و او را با سر و پیشانی خون آلود به گوشه ای از خیابان می

اندازد تو می گریزد، با وجدان نمی گفتی .

- حتماً در آن لحظه خیلی ترسیده بود و جرات ایستادن را نداشت .

- به نظر تو این جواب قانع کننده است؟

- تا انسان در آن موقعیت قرار نگیرد، نمی داند چه کار خواهد کرد .

-تو سعی در تبرئه اش می کنی، چون دوستش داری. همین طور است که میگویم؟ در نگاهت احساسات فریاد میزند.

-حق با شماست ، دوستش دارم. با وجود اینکه تا امروز او را بی وفا و عهد شکن می دانستم، در احساسم نسبت به او

کوچکترین تغییری ایجاد نشده بود. این حلقه را ببینید ، هر وقت مرا میدید از من میخواست که آن را از انگشتم بیورم و

فراموشش کنم. او از من بی وفائی میخواست. من از خودم وفاداری را طلب میکردم و بی توجه به خواسته اش قسم می خوردم

که هرگز حلقه ای را که با عشق به دست کرده ام، با تردید از آن بیرون نیاورم.

نسترن سر را به علامت تاسف تکان داد و بی آنکه از خشمی که هنوز سرپای وجودش را می لرزاند ککاسته شده باشد گفت:

-برایت متأسفم، چون مردی که به خاطره او حاضر به هر گذشت و فداکاری هستی، ارزش این فداکاری را ندارد.

- از کجا می دانی که ندارد؟

- از آنجائی که او نه عشق را می شناسد و نه مهر و محبت را. پدرم، هم همه و هستی اش را به خاطر معالجه ی من از دست

داد و هم جاننش را. تو فکر می کنی جان انسانها بی ارزش است ؟

-برعکس من برای جان هر موجود زنده ای ارزش قائلم، په برسد به جان انسان.

- پس نباید برای مردی که این حس را ندارد ارزش قائل شوی .

یگانه برای تبرئه ی سهیل حاضر نبود به این زودی ها کوتاه بیاید و برای هر جمله ای بی رحمانه نسترن جوابی حاضر داشت .

- او اگر این حس را نداشت، بعد از آن حادثه عشق و زندگی اش را در گرو آن اشتباه نمی گذاشت و با همه ی م عشقی که به

من داشت. ترکم نمی کرد. - تو چقدر ساده ای که فکر می کنی احساسش به تو عشق بود ..

-مطمئنم که هنوز همان احساس را دارد و فقط پرده ی سیاه اشتباه رویش را پوشانده . من آن پرده را کنار می زنم.

-به چه قیمتی؟ به قیمت پای علیلی که به تو و عشق پوشالی ات دهن کجی می کند؟

یگانه به خشم آمد و بی آن که بیندیشد پاسخ داد:

-تو بین من و سهیل ایستاده ای و چوبدستی به دست گرفته ای تا با آن رگ های قلبی را که خون گرم عشق در آن جاری است،

قطع کنی. من نمی دانم او برای جبران اشتباه خود چه قدمی برداشته. ولی مطمئنم که دارد برای جبران آن تلاش می کند.

-چه تلاش مسخره ای، باغی را که برای تأمین هزینه ی درمان من به فروش رفته و مالک آن قصد ساختن داشته، می خرد و از

ویرانی اش جلوگیری می کند. اما جرأت پس دادن آن را به ما ندارد. چون می داند که از او صدقه قبول نمی کنیم. مادر و

خواهر هایش را به اینجا می فرستد تا مزدی چند برابر مزد واقعی دوخت یک لباس به مادرم بپردازند و به این ترتیب وجدانش

فقط از چنگ به روی ثروت پدرش انداخته و تا او را از هستی ساقط نکند دست بردار نیست.

-پس باید چه کار کند که شمار راضی شوید؟

-جواب این سوال را نمی دانم. نه می دانم که بدانم. مگر این که قدرت پایم را به من برگرداند. نه، چیزی که می

خواهم عملی نیست. من می خواهم پاهایش را از او بگیرم می فهمی چه می گویم؟

-با خشم و کینه به جائی نخواهی رسید. قلبت را از کینه پاک کن و خطایش را ببخش.



ناهید مشت به سینه کوفت و گفت:

-اگر او ببخشد، من نخواهم بخشید. قسم خورده ام از باعث و بانی بدبختی دخترم انتقام بگیرم. چوب خدا صدا ندارد. فکر نکن فقط تو نامزدت را از دست داده ای. نسترن هم قرار بود به زودی عروس شود ولی بعد از ماجرا آن مرد گذاشت و رفت، پس نامزد در مقابل نامزد، پا در مقابل پا. باید انتقام این عمل را پس بدهد.

-باور کنید سهیل تاوان آن اشتباه را پس داده و شب و روز ندارد. من نمی دانستم چه اتفاقی افتاده، اما حالا می فهمم که چرا وقتی فردای آن روز به خانه اش رفتم تا او را به خاطر بدقولی شب گذشته ملامت کنم، از دیدن رنگ پریده و دیدگان از حدقه در آمده اش وحشت کردم.

-پس چرا از دیدن پای چلاق من وحشت نمی کنی؟ دختری که در مقابلت ایستاده، یک موجود مفلوک و قابل ترحم است.

موجودی که هیچ بهانه ای برای زیستن ندارد. این بلا را مردی که از عشقش آرام و قرار نداری به سرش آورده. آن پارچه ای که آورده ای بردار. و از اینجا برو، مادرم دیگر برای خانواده ی مهاجر خیاطی نمی کند.

## فصل سی ام

شکست قلب نسترن از شنیدن کلمات یگانه، عمیق تر از شکاف پایش از آن شکستگی بود. باز هم ریا، باز هم فریب و باز هم دو رنگی و تزویر، صدای رعد آسمان صدای فریادش را تحت الشعاع قرار داد.

-باور می کنی مامان، باور می کنی که آقای مهاجر همان مردی است که آن شب برفی، ناله هائی را که از درد از سینه بیرون می کشیدم نشنیده گرفت، به نگاه ملتمسانه ای که در زیر نور چراغ به سوبیش دوخته بودم اعتنائی نکرد و گریخت. حالا باید چه کار کنم؟ چه عکس العملی نشان بدهم و چگونه دادم را از او بستانم؟

ناهید هم، در همان لحظه داشت به این می اندیشید که چگونه می تواند داد دخترش را از آن بی دادگر بستاند. صدای هق هق گریه ی نسترن و تکان شانه هایش آتش را به جان آن زن دردمند می زد. ای کاش برای آرام کردن وی کاری از دستش برمی آمد، اما افسوس که نه می توانست نسترن را آرام کند و نه خود آرام گیرد.

در کنار او پاهای دراز کرده، به دیوار تکیه داده بود نشست و با محبتی که تمام وجودش را انباشته بود، به نوازش موهایش پرداخت:

-آرام باش عزیزم.

سر برداشت و به شعله های غضبی که چهره ی مادر را گلگون ساخته بود خیره شد و پرسید:

-مگر تو می توانی آرام باشی؟ می دانی از چه تعجب می کنم؟ از این که اگر بعد از گریز پشیمان شده، چرا بعد از برخورد با من، به جای اعتراف به گناه، به نقشی که داشت بازی می کرد، ادامه داد؟

-برای این که ترسوست و به علت نداشتن شهادت از رویارویی با واقعیت هراس دارد.

-تنها دلخوشی ام این است که او هم دارد عذاب می کشد. پای چلاق من چون طناب داری به دور گردنش پیچیده. هر آن منتظر آن است که حکم محکومیت اجرا شود، آن را بکشند و خلاصش کنند.

-این کافی نیست. زندگی ما زیر و رو شده. پدرت از غصه مرد و ما از هستی ساقط شدیم. آن طناب خیالی که تو فکر می کنی به دور گردنش پیچیده شده، تا در واقعیت به دور گردنش حلقه نشود، آرام نخواهم گرفت.

-تو فکر می کنی من می توانم آرام بگیرم، تا وقتی انتقام ظلمی را که به من کرده از آن نامرد بگیرم، رنگ آرامش را نخواهم دید. او باعث شد که من همه چیزم را از دست بدهم و زندگی دیگر برایم لذتی نداشته باشد. تو فکر می کنی لذت زندگی در چیست؟ در زنده بودن و راه رفتن؟ تفاوتی که با دیگران دارم باعث عذابم نمی شود؟ چرا او باید پای خود را با غرور به روی زمین بگذارد و راه برود و من چوبدستی را به روی زمین بکشم تا بتوانم چند قدمی بردارم.

سپس دست ها را به روی زمین نهاد، به زحمت خود را به طرف چرخ کشاند، پارچه ی سفید گلدار را که در کنار آن قرار داشت به دست گرفت. با قیچی به ریزریز کردن آن پرداخت و فریاد زنان گفت:

-نه لذت زندگی در این نیست.

ناهید کوشید تا قیچی را از دستش بگیرد و با تعجب پرسید:

-چه کار داری می کنی؟! چرا به جان پارچه افتاده ای؟



دندان ها را از خشم بهم فشرد و پاسخ داد:

-مگر این همان پارچه ای نیست که گلی خانم آورده تا تو با آن من و نرگس را از سیاه در بیاوری؟ بقیه ی تحفه هایش کجا هستند؟ می خواهم همه را ریز ریز کنم. شکستنی ها را بشکنم و از بین ببرم. آن کسی را که باید ریز ریز کنی، الان اینجا نیست.

-وای به حالش اگر اینجا پیدایش شود.

-خدا خواست تا کنجکاوی برای دانستن علت رفت و آمد نامزد بی مهر و وفایش، این دختر بی عقل را به اینجا بکشاند، تا راز سر به مهری را که خانواده مهاجر سعی در پنهان کردن آن داشتند، آشکار سازد. هیچ رازی پشت پرده نهان نمی ماند. همیشه با خود فکر می کردم روزی که باعث و بانی بدبختیمان را پیدا کنم، چه عکس العملی نشان خواهم داد و چطور تلافی خواهم کرد. دلم پر از خشم و کینه بود، دست هایم آماده ی سیلی زدن به هر دو طرف صورت شخصی که یک طرف صورتم را سرخ کرده بود، ولی حالا که لحظه ی انتقام فرا رسیده، هیچ مجازاتی را برایش کافی نمی دانم. نسترن قیچی را که هنوز ناهید نتوانسته بود از او بگیرد، چندین بار در دست باز و بسته کرد و پرسید: -می خواهی با مادر و خواهرهایش چه کنی؟ ممکن است باز هم وقت و بی وقت در اینجا پیدایشان شود.

-تو می خواهی با آن مرد چه کار کنی؟ او هم ممکن است وقت و بی وقت در اینجا پیدایش شود. ما نمی توانیم بی مقدمه به آن ها بگوئیم که از جریان باخبر شده ایم. چون در این صورت ناچاریم برخلاف قولی که به یگانه داده ایم، از نقش آن دختر در این ماجرا نام ببریم. باید هرطور شده آقای مهاجر را وادار به اعتراف کنی.

-او زرنگ تر از آن است که حاضر شود به جرمی اقرار کند که در ده ماه گذشته در حفظ آن کوشیده. از آن گذشته من نمی توانم نقش بازی کنم و با خفه کردن فریادی که دارد از سینه ام بیرون می آید، هم همان حرف های سابق را تکرار کنم. دیگر نمی خواهم چوبدستی کمکی باشد برای راه رفتنم، بلکه می خواهم حربه ای باشد برای شکافتن سر مردی که هم پای رفتنم را شکافته و هم پای قلبم را.

باد تندی که می وزید شیشه ی پنجره ی اتاق را می لرزاند و شاخه ی درختان را می شکست. ناهید از پنجره به بیرون خیره شد و گفت:

-عجب طوفانی! چیزی نمانده درختان را از جا یکنند.

-چه بهتر. امیدوارم شاخه ی همه ی درختان باغش بشکند. همان طور که پای مرا شکست.

-آن باغ مال او نیست، مال ماست و برای پرداخت تاوان گناهش کافی نیست.

-اگر هم کافی بود، من قبولش نمی کردم، چون نمی خواهم از زیر دین ما آزاد شود و احساس آرامش کند. دلم می خواهد عذاب وجدان لحظه ای آسوده اش نگذارد و هیچ وقت روی آسایش نبیند. او به غیر از این که پایم را از من گرفت باعث شد مردی را هم که دوست داشتم از دست بدهم. -دوست داشتی! یعنی حالا دیگر دوست نداری؟

با تعجب به ناهید خیره شد و گفت:

-چه حرف ها می زنی مامان! یعنی توقع داری هنوز عم مردی را که آن طور ناجوانمردانه ترکم کرد، دوست داشته باشم. من نمی توانم مثل یگانه با عشق و محبت کینه ها را بکشم و آهنگ وفاداری سر بدهم. او به من بد کرد و بدون هیچ توضیحی ناپدید شد. از همان موقع من با دست های خود یکی یکی تارهای احساسم را کشتم، کلوی خواهش هایم را فشردم تا بی صدا ناله سر بدهند و در درون بگریند.

ناهد از فرصت استفاده کرد و پرسید:

-اگر سهراب یک روز پشیمان شود و برگردد چی؟ آن وقت چکار می کنی؟

نسترن لزومی نمی دید به این بازگشت بیندیشد، به رویائی که هیچ وقت تحقق کامل آن امکان پذیر نبود و امید به آن درست مانند امید به بازگشت سلامتی اش پوچ و بیهوده به نظر می رسید. قیچی از دستش به زمین افتاد و قلبش به همراه زبانش نالید:

-اگر می شد مرده را زنده کرد شاید می شد به تارهای کشته ی احساس هم جان تازه ای دمید.

-حتی اگر بدانی بی گناه بوده، باز هم نمی توانی به تارهای مرده ی احساست جان بدهی؟



-امروز چه حرف های عجیبی می زنی! من بارها بر سر قبر مُرده اش گریه کرده ام پس چطور می توانم دوباره به آن جان بدهم. چه بوی سوخته ای می آید نکند غذایت سوخته.  
-به جهنم بگذار بسوزد. وقتی دلمان آتش گرفته سوخته، بگذار غذايمان هم بسوزد.  
-جواب نرگس و نیکو را چه می دهی؟ اگر من و تو اشتعائی برای خوردن نداریم آنها چه گناهی کرده اند.

ناهید از جا برخاست و گفت:

-همان جواب بازخواستی که باید به بچه هایم بدهم، باعث می شود که سوز دلم را پنهان کنم و پاهائی را که قدرت راه رفتن به روی لحظات زندگی را ندارند به روی زندگی بکشانم.

## فصل سی و یکم

یگانه پشیمان بود ، انقدر پشیمان که ارزو میکرد زبانش لال میشد و ان جملات را بر زبان نمی آورد . پارچه ای را که روی میز نهاده بود برداشت و با عجله از در بیرون رفت.

حالا باید چه کار میکرد؟ به منزل سهیل میرفت و با اقرار به اشتباه خود، از وی میخواست که به این زودی ها در مقابل ان دو پلنگ تیر خورده ظاهر نشود ؟ نه این کار از او بر نمی آمد، چون به خوبی میدانست که با این عمل چه لطمه ای به سهیل زده.

هنوز هم درست مانند دوران کودکی ، از رعد و برق می ترسید . قدمها را تند کرد تا زودتر به خانه برسد.

خدا میداند که او به قصد خیانت به مردی که دوست داشت به ان خانه نرفته بود . با همه ی عشق و محبت و وفاداری ، ناخواسته، بی انکه خود بداند چه کار دارد می کند، راز او را برملا ساخته بود.

زینت در را به رویش گشود و با دیدن پارچه ای که به دست داشت گفت:  
-مبارک باشد.

یگانه با تعجب پرسید:

-چی مبارک باشد؟

-پارچه ای که خریدین.

تازه به یاد آورد ان بار مزاحم را هنوز به دست دارد و خود را از دستش خلاص نکرده است. بسته را به زینت داد و پرسید:

-مبارک خودت باشد برای تو خریده ام.

زینت با دو دست پارچه را محکم گرفت تا مبدا یگانه پشیمان شود و ان را پس بگیرد . این اولین بار بود که دختر اربابش چنین هدیه ای به او میداد.

نگاه مضطرب و چهره ی پریشان یگانه در همان نظر اول توجه ی بیننده را جلب میکرد . زینت با تردید پرسید:

-یعنی شما اونو واسه من خریدین!!خه واسه چی؟

جوابش را نداد و از پله ها بالا رفت و با چشم به دنبال مادر گشت و به محض دیدن او گفت:  
-سلام مامان جون.

رضوان نفس راحتی کشید و گفت:

سلام عزیزم . بالاخره امدی . داشتم خدا خدا میکردم قبل از اینکه باران بگیرد به خانه برگردی . به گمانم رفته بودی بازار خرید.

-چطور مگر؟

-از پشت پنجره دیدم قواره ای پارچه ای را که در دست داشتی به زینت دادای. درست است یا نه؟ به جای جواب سر در گوش رضوان نهاد و با صدای اهسته ای که فقط او شنید گفت:

-باید با شما حرف بزنم . در جائی که نه مامان فخری صدایم را بشنود و نه زینت.

دلشوره و اضطاب صدای رضوان را در موقع بیان این جمله لرزان ساخت.

-باز چی شده یگانه.

-چیز مهمی نیست مامانم جون نگران نشو.



-بیا برویم توی انباری . انجا کسی صدایمان را نمیشنود.  
 انباری در طبقه ی اول در پشت سالن پذیرائی قرار داشت و چون هیچ پنجره ای به بیرون نداشت، صدا از انجا خارج نمیشد . به محض اینکه در را پشت سر بستند ، رضوان که هم نگران بود و هم کنجکاو ، با بیصبری پرسید:  
 -دلم را به شور انداختی ، زود بگو ببینم چی شده.همین که از در وارد شدی فهمیدم اشفته و پریشانی .اما فکر کردم که از رعد و برق ترسیده ای.  
 -اگر بدانی امروز چه اشتباهی کرده ام ، انقدر دلت برایم نمیسوخت.  
 -چرا مگر،چه عملی از تو سر زده. این روزها عادت کرده ام که همیشه منتظر پیش آمدهای غیر مترقبه باشم.  
 -کنجکاوای برای دانستن علت بیمه‌ی سهیل باعث شد که به او اسیب برسانم.  
 -واضح تر حرف بزن واینقدر حاشیه نرو .من دیگر تحمل شوک را ندارم. زودتر بگو چه شده؟  
 بی تابی و بی صبری رضوان باعث شد که تاب مقاومت یگانه بشکند .باصدای اهسته و با لحن عجولانه ای به شرح ماجرای برخورد خود با ناهید و نسترن پرداخت و سپس گفت:  
 -حالا فهمیدی من حق داشتم که فکر میکردم سهیل بی مهر و وفا نیست و ان رفتار عجیب و حرکات غیر عادی دلیل خاصی دارد .اگر او خود را با من بیگانه نمیدانست و بعد از ان حادثه مرا در جریان میگذاشت . امروز ندانسته به او خیانت نمیکردم و رازش بر ملا نمیشد . حالا دیگر هیچکاری برای جبراناش از من ساخته نیست . انها به خونس تشنه اند ، به خصوص مادر نسترن تشنه ی انتقام و تلافی است و به این سادگی ها دست بردار نخواهد بود، چطور میتوانم جلوی یک فاجعه را بگیرم ، می فهمی مامان یک فاجعه ؟  
 -ان فاجعه در شب بیست و یکم آذر سال گذشته اتفاق افتاده ،نه امروز ،تو در این میان گناهی نداری ، به غیر از محبتی که ریشه اش کدنی نیست . مقصر سهیل است که تو را همراه و همراز خود ندانست و همانطور که درشب حادثه این شهامت را نداشت که به مصدوم کمک کند شهامت اعتراف به گناه را هم نزد تو نیافت.بی جهت احساسی نشو و خود را در این ماجرا داخل نکن . این راز یک روز باید اشکار میشد . مگر تا کی سهیل میتوانیت کار و زندگی اش را رها کند و اوقاتش را در ان باغ به بطالت بگذراند و بی انکه عذر خطایش را بخواهد به فکر آرامش وجدان الوده به گناهش باشد . ان سودابه بی عقل برای حفظ راز برار حتی شوهر خود را بیگانه دانست و با او روراست نبود . همانطور که سهیل هم در ابتدای راه یکرنگی نشان نداد و تو را نامحرم دانست.  
 -انها گیج و کلافه شده بودند و اصلا نمیدانستند چه کاریدرست است وچه کاری غلط.  
 -و بعد همه بهم تصمیم گرفتند که من و تو و همایون را بیگانه بدانند. دلم نمیخواست تو را احساساتی و رقیق القلب بار بیاورم ، چون میدانستم که با احساسات صدمه خواهی خورد . نزدیک یک سال است که در را به روی خود بسته ای و به امیدی واهی دل خوشش کرده ای . سهیل در گردابی افتاده که به این زودی ها از ان خلاصی نخواهی داشت . تو هنوز خارج گردابی پس خودت را از اسیب ان در امان دار.  
 -من میخواهم با او باشم ، چه در گرداب و چه خارج از ان . اگر او اب باشد من مثل ماهی بدون او در خشکی خواهم مرد و اگر در خشکی باسد من در اب درست مانند قایقی که دستخوش طوفان شده ، غرق خواهم شد . شما نمیتوانید وادارم کنید سهیل را دوست ندااشته باشم چون دوست دارم -تو سر سختی و یکدنگی را از پدرت به ارث برده ای . او هم مثل تو یک کلام بود و حاضر نمیشد از حرفش برگردد.  
 -پس لابد مثل من هم در عشق ثابت قدم بود و تو را همانطور دوست داشت که من سهیل را دوست دارم.  
 رضوان نمیخواست روزهای خوش گذشته زندگی را به یاد آورد چون هروقت به ان روزها می اندیشید ، خاطره ی مرگ همسر ان خاطره ها را میخراشید و یادش را تیره میساخت.  
 اهی کشید و گفت:  
 -لحظات تلخ و شیرین زدگی من هر دو در گذشته و انچه اکنون برایم اهمیت دارد این است که نگذارم لحظات زندگی تو تلخ باشد . خودت را از این ماجرا کنار بکس و بگذار انها به همان روشی که خود



میخواهند با آن برخورد کنند.

-حالا دیگر کارم از این حرفها گذشته و نمیخواهم سهیل بیش از این آسیب ببیند.

-وقتی آسیب رسانده باید آسیب ببیند . از هر دستی بدهی از همان دست میگیری . آخرچطور می توانی در این ماجرت فقط به سهیل بیاندیشی و نقش آن دختر بی گناه را به فراوشی بسپاری . مگر پای علیش را ندیده ای و نمیدانی چه عاملی با عث این نقص شده . مگر نمیدانی که او هم مثل تو چشم به آینده ای روشن داشت و امید به زندگی با مرد محبوبش . پس نگذار احساست پرده ای شود برای پوشاندن بینائی دیدگان و از واقعیت غافل شوی. من خودم را جای ناهید میگذارم، اگر خدای نکرده این بلا سر تو آمده بود، گذشت نداشتم و تا انتقم نمیگرفتم اسوده نمی نشستم . تعجب میکنم گلی که خودش مادر است ، چطور میتواند در رت و امدهایش به آنجا از دیدن آن دختر بیچاره با آن پای علی احساس گناه نکند و عکس العمل نشان ندهد.

-از کجا میدانی که این احساس را ندارد . آنها همه به فکر جبران هستند.

-به چه قیمتی؟ با بازی با احساس آن دختر بی گناه و با درغ و ریا . تظاهر به محبت که نمیشود جبران کرد؟ طبیعی است حالا که آنها فهمیده اند آن خوش خدمتی و محبتها تظاهر و پرده پوشی خطای سهیل است. نمیتوانند به این سادی گذشت کنند و تلافی خواهند کرد خدا به داد خانواده ی مهاجر برسد که وقت انتقام نزدیک است.

-طوری از آنها حرف میزنی که انگار دشمنشان هستی.

-دشمنشان هستم . چون خودم را جای مادر نسترن میگذارم ، نه جای مادر سهیل . تو هم خودت را جای نسترن بگذار و احساسش را درک کن.

صدای فریاد مانند فخری به گوش رسید:

-کجائی رضوان؟ هیچ معلوم است که مادر و دختر کجا قایم شده اید؟ دلم از گرسنگی مالش میرود . پس چرا غذا را نمیکشی ؟

رضوان سراسیمه از جا برخاست و گفت:

-خدا مرگم بدهد . ساعت یک شد . بلند شو آشکهایت را پاک کن و مواظب باش مامان فخری بوئی از این ماجرا نبرد.

یگانه با لحن التماس انیزی به مادرش گفت:

-خواهش میکنم مامان قول بده این راز فقط بین من و تو باشد . اگر مامان فخری بفمَد و به دائی همایون بگوید ، آن وقت سودابه خواهد فهمید که من در این ماجرا چه نقشی داشته ام.

-خیالت راحت باشد، اگر تو حرف نزنی ، منم چیزی به آنها نخواهم گفت، صبر کن او من میروم ، بعد تو بیا که او کنجکاو نشود.

## فصل سی و دوم

فردای امروز ترانه در موقع بازی در حیاط خانه با دوچرخه به زمین خورد و پایش شکست . بعد از اینکه از ارنج تا مچ پای او را گچ گرفتند ، سودابه که ماه های آخر بارداری را می گذراند و قدرت پرستاری از آن طفل را نداشت ، موقتا به همراه وی به منزل مادر خود نقل مکان کرد . سر خانواده ی مهاجر شلوغ شد و گلی فرصت نکرد به منزل ناهید سر بزند . خواهرهای سهیل هم ترجیح می دادند وقت ازادشان را برای عیادت از ترانه در منزل مادرشان بگذرانند . یگانه نیز به همراه رضوان و فخری هر روز به عیادت ترانه می آمد. و بر خلاف گذشته که در برخوردهایش سعی در جلب نظر سهیل را داشت این بار از روبرو شدن و نگاه کردن به وی پرهیز میکرد و دیگر چون گذشته منتظر فرصت نبود تا با او به گفتگو بنشیند.

سهیل دیگر میلی به سر زدن به باغ و رویاروئی با نسترن را نداشت و از خدا میخواست به طریقی از قید و بندی که خود به گردن افکنده بود رها شود.

اگر میتوانست سند آن باغ لعنتی را به بهانه ای به آنها بدهد و دین خود را ادا کند ، شاید آرامش اطر گذشته را به دست می آورد و ازاد و ها از هر گناه و خطائی میشد.

کابوس های شبانه بازگشته بودند ، نیمه شبها وحشت زده از خواب میپرید و اشفته و پریشان به راه



رفتن در اتاق می پرداخت . ان گناه و بال گردنش بود تا اعتراف نمیکرد آرام نمیگرفت. چشم نسترن به در باغ خشکید و چشم ناهید به در خانه . نسترن مرتب از مادرش می پرسید:  
-پس چرا نمی آیند؟ یعنی ممکن است یگانه به خطای خود اعتراف کرده و انهارا از رفت و آمد به باغ بر حذر داشته باشد؟

ناهید نیز مانند او از نیامدن آنها حیران بود و علت ان را آگاهی شان از اشکار شدن راز میدانست. چند هفته بعد صدای چرخاندن کلید در قفل در ، نگاه نسترن را که در گوشه ای از باغ به روی نیمکت نشسته بود ، به سوی خود کشاند . سهیل برای رهائی از کابوس های شبانه به انجا آمده بود تا درون خود را از فشار راز مزاحمی که باعث دگرگونی احساس و عواطفش میشد ، تخلیه نماید. ناهید با نگرانی در پشت پنجره به تماشا ایستاد ، این حق دخترش بود که به تنهایی داد خود را از ان مرد بستاند . پس از چند روز بارندگی پی در پی ، روز با افتاب شروع شده بود . چندین بار پای سهیل در زمین گل الود فرو رفت . برای تخلیه درون از بار گناه روز خوبی را انتخاب نکرده بود. نگاه بی قرار و نارامش در جستجوی مقصود به اطراف می چرخید . نسترن از لحظه ای ورود حرکات وی را زیر نظر داشت . کینه و نفرتش را از موجودی که پا به روی زمین غصبی باغ می نهاد به زحمت در درون حبس می کرد و از خدا یاری می خواست تا بتواند سنگینی ملاقات ان روز را تحمل کند. سهیل او را که د گوشه ی راست باغ در زیر درخت نشسته بود، ندید و به سمت چپ پیچید و به محض شنیدن صدای تحکم امیزش از حرکت بازایستاد که میگفت:  
-اگر دنبال من میگردی ، اینجا هستم.

به عقب برگشت و برای تحمل شکنجه ای که خود انتخاب کرده بود به شکنجه گاه رفت . به کنارش که رسید سر به زیر افکند و ایستاد . نسترن پرسید:  
-چه عجب! فکر کردم سرت خیلی شلوغ است که باغ و ساکنین ان را به دست فراموشی سپرده ای.  
-نه فراموش نکرده ام . فقط همانطور که گفتید ،سرمان خیلی شلوغ بود.  
-چرا مگر چه شده؟

-دختر چهار ساله خواهرم با دوچرخه زمین خورد و پایش شکست ، چون خواهرم باردار است انها به خانه ما متقل شدند تا مادرم از ان بچه پرستاری کند. برای همین هم آمد و رفت زیادی داشتیم و سرمان شلوغ بود.

پا در مقابل پا دلش می خواست می پرسید بچه ی کدام خواهرت ، ولی قرار نبود نسترن به این آگاهی اقرار کند و میخواست منتظر اعتراف او بشود . به همین جهت پرسید:  
-شکستگی سطحی است ، یا مثل من از لگن شکسته و یک عمر گفتار شده/  
-نه خرا را شکر سطحی است ، نیاز به عمل ندارد و فقط از مچ پا تا زانو را گچ گرفته اند.  
-پس این دختر مثل من ناچار نیست که به دنبال باعث و بانی بدبختی خود بگردد و به زودی خوب میشود . خیلی دلم میخواست می دانستم ان کسی که این بلا را سرم آورد الان دارد چکار میکند و چطور خود را از بار گناهی که به دوش دادرد خلاص کرده. گرچه بعضی انسانها انقدر پوست کلفت هستند که نه بار گناه پوششان را میکند و نه بار مشکلات زندگی. به قول شاعر:

زدی بستی، شکستی، سوختی، انداختی رفتی  
جوابت چیست فردای قیامت دادخاهان را

سهیل صدای فرو ریختن اوار قلبش را شنید ،شاهد پرپر زدن ان در زیر ان اوار شد و با صدای ناله ماندی گفت:

-شاید عذابش در همین دنیا است ، نه در قیامت.

-بعید میدانم در همین دنیا باسد و قتی پائی که شکسته دل نمیسوزاند ، ارزو میکنم که هم پایش بشکند و هم دلش بسوزد . من و مادرم شب و روز داریم نفرینش میکنیم.  
-حتی اگر بعد پشیمان شده باشد و بخواهد به نحوی جبران کند؟  
-تو نمیتوانی از زبان او حرف بزنی . هرکس فقط احساس خود را می تواند بیان کند ، نه اساس دیگر را . تو چه میدانی ان نامرد بعد از ان تصادف چه احساسی داشته؟ شاید ختی ککش هم نگزیده و بی خیال و درست مانند اینکه از روی نعشی می گذرد که قبلا بی جانش کرده اند، از روی پایم گذشته ، نه چشمان وحشت زده و نه ناله های التماس امیزم دلش را لرزانده . تو فکر می کنی چنین آدمی



قابل بخشش است؟

-لابد در آن لحظه خیلی ترسیده بود . از حق نمیشود گذشت که این فقط یک تصادف بوده ، وگرنه او که به این قصد از آنجا عبور نکرده که پای شما را بشکند.

-ولی شکست ، آن هم طوری که با هیچ عمل جراحی قابل ترمیم نیست . میفهمی چه میگویم . اصلا برای چه از او دفاع می کنی. تو که نمیدانی احساسش در موقع تصادف و بعد ازان چه بوده، مگ میدانی؟

سهیل از لحظه به لحظه ی دگرگونی احساس خود از زمان وقوع آن حادثه تا به آن روز خبر داشت . اما برای بیان، نیاز به اعتراف بود، اعتراف به گناهی که سنگینی بار آن پشت زندی خود و اطرافیانش را خمیده بود.

نسترن با نگاه چهره ی سهیل را میکاوید و تردید او را برای اعتراف احساس می کرد . پای سهیل درون گل و لای باغ فرورفته بود و وجودش درون گودالی که زندی در راهش کنده بود. نسترن در مقابل آن بی رحمی می خواست بی رحم باشد . دلیلی نمیدید نسبت به مردی که وسط جاده او را رها کرده و گریخته ، رحم داشته باشد . آن مرد مستحق هر نوع مجازاتی بود. دیگر بهانه ای برای زیستن نداشت. پدرش مرده و مردی که گوی ارزوهای او را چرخانده و در مقابل نام خود متوقف ساخته بود، بی آنکه دوباره آن گوی را بچرخاند ، فرار ا بر قرار ترجیح داده و ناپدید شده بود. تنها چیزی که اکنون داشت حسرت بود ، حسرت راه رفتن در کنار انهایی مه این بلا را سرش آورده و عامل اصلی بدبختی اش به شمار میرفت، همانجا رو برویش ایستاده بود و با نگاه و زبان بی زبانی طلب بخشش میکرد.

سکوت سنگین و آزار دهنده بود . سهیل شهادت بیان آنچه را که به قصد بیان آن به آنجا آمده بود ، نداشت . با وجوداینکه گناه حوض قلبش را الوده به لجن ساخته و برای تخلیه ی آن ازالودگی دستانش لرزان و زبانش الکن بود، نسترن فرصت را از دست رفته میدید و نمیتوانست بازهم منتظر فرصتی دیگر برای رسیدن به لحظه ی انتقام باشد.

کف دستهایش به روی چوبدستی که زیر بغل داشت، فشرده میشد . دندانهای لرزان از خشمش به روی هم فشار می آورد و نگاه شرر بارش در جستجوی نگاه موجود ضعیف و زبونی بود که پلک چشمها را به پایین افکنده تا در وقع اعتراف ناچار باشد به او بگردد. به زحمت صدایش را شنید که میرسید:

-من باید چه کار کنم تو بگو؟

-منظورت چیست؟

باز هم سر بلند نکرد و با همانصدا و با همان لحن ادامه داد:

-آخر این من بودم که که باعث شدم تو علیل شوی. این من بودم که از ترس و وحشت بعد از تصادف تو را با پیشانی خون الود وسط خیابان توی آن برف و یخبندان رها کردم و گریختم . مجازاتم را خودت تعیین کن. خواهش میکنم.

با خونسردی گفت: می دانستم.

این بار سر بلند کرد و حیرت زده پرسید:

-از کجا میدانستی ؟

-گاهی که مرتکب شده ای در تمام حرکات و رفتارت فریاد میزد. تظاهرت به عشق و محبت انقدر مصنوعی بود که به راحتی میشد دلیلش را فهمید لازم نیست مجازات را من تعیین کنم، تو باندازه ی کافی خودت را مجازات کردهای . درست است که من پای علیم را باید همه ی عمر یدک بکشم، ولی تو هم عذاب وجدانت را همه عمر یکد خواهی کشید. از خدا می خواهم که هیچ وقت رنگ آرامش را نبینی.

-پس چطور میتوانم جبران کنم؟

-جبرانش ممکن نیست . فکر کردی که اگر از روی دلسوزی به من محبت کنی ، برای جبران آن خطا کافی است؟ چه انگیزه ای وادارت کرد که به من ترحم کنی؟

-چرا فکر میکنی احساسم به تو ترحم است.

-چون این احساس هم در نگاهت فریاد میزند و هم در کلمات. تو مرا دوست نداری . از خدا میخواهی



که به طریقی بار سنگین گناهی را که به ری دوشست نهاده شده از روی ان برداری . هروقت پام را به روی زمین میکشم و راه میروم، زیر چشمی نگاهت میکنم پای چلاق من با هر قدمی که بر مدارم به روی قلبت کشیده میشود نه به روی زمین . ان شب خوشبختی من در زیر چرخهای اتومبیل تو در حال جن کندن ناله میکرد. تو ناله های زارش را شنیدی، اما آنچه که در ان لحظه برایت اهمیت داشت ، خوشبختی خودت بود که میترسیدی با یک نیش ترمز در معرض نابودی قرار گیرد . تو از اصف و مردت چه میدانی؟ برو و دیگر به اینجا نیا، چون هروقت نگاهت میکنم، قلبم با همه ی کینه هایم به فریاد می آید.

-تا مرا نبخشی از این در بیرون نمیزوم. فکر نکن فقط تو نامزدت را در این ماجرا از دست داده ای. منهم بعد از ان حادثه ناچار شدم دختری را که دوست داشتم رها کنم و به فکر ازدواج با او نباشم.

-ان وقت به این فکر افتادی که اگر دختر مورد علاقه ات را رها کنی و به دنبال زنی بروی که علیش کرده ای ، خطایت جبران میشود ، نه این اکان ندارد. من از تو متنفرم . از مکرد ضعیف و ترسوئی که در ان شب سرد و یخبندان وسط خیابان رهایم کرد و گریخت نفرت دارم.

-باور کن بلافاصله پشیمان شدم ، ولی دیگر نتوانستم ردی از تو بیابم و از همان شب زندگی ام زیرو رو شد. از نامزدم روی گردان شدم و به دنبال گشتم.

-فایه اش چیست! تو شاید بتوانی خنجرى را که در قلبی فروکرده ای دوباره از ان بیرو بکشی . اما نمیتوانی قلبی را که از کار انداخته ای دوباره به کار بیندازی . پای علیل من همیشه وبال گردنم است و هر قدمی که برمیدارم، صد بار ناله و نفرینت میکنم. لعنت به تو. از همان روز که با اقای سرابی به اینجا امدی و پای درد دلم نشستى و بعد از این که فهمیدی این باغ چه ارزشی برایم دارد ان را خریدی، فهمیدم که این کار تو دلیل خاصی داشته که به طریقی با ماجرای تصادف من ارتباط دارد. راست بگو نقش اقای سرابی در این جریان چیست؟

-هیچ نقشی . او فقط تماشاگر ان صحنه بود . همین و بس و از مابقی قضا با خبر نداشت.

-رفت و امد گلی خانم و دخترهایش چی؟ من انها را هم به طریقی با این ماجرا مرتبط میدانم.

سر به زیر افکند و گفت:

-انها مادر و خواهر هایم هستند.

-این را هم حدس میزد. چى فکر کردی اقای مهجار. تو اگر شهامت داشتی باغ را به ما پس میدادی،

به خیال خودت تاوات گناهت را میپرداختی، وجدانت را اسوده می کردی و میرفتی، اما چون شهامت اعتراف به گناه را نداشتی، ناچار شدی ان را بخری و نگذاری ویرانش کنند و بعد مادر و خواهرهایت را با حاتم بخشی هایشان به سراغ ما فرستادی تا با این عمل از بار گناهت بکاهند. خوب نگاه کن و بین گناه تو به روی پیشانی ات نوشته نشده، بلکه به روی پاها من نوشته شده و اثر ان پاک شدنی نیست . پس از من چه توقعی میتوانی داشته باشی. اگر همان شب مرا به بیمارستان میبردی و

هزینه ی مداوایم را عهده دار میشدی، جوانمردی ات را برایم یک دنیا ارزش داشت و به راحتی می توانستم خطایت را ببخشم . ولی حالا نمیتوانم مرد ترسو و بی شهامتی را که جرات ایستادن و کمک کردن به مجروحی را که خود باعث جراحتش بوده، نداشته، ببخشم. از چه میترسیدی؟ از اینکه باعث مرگم شده باشی ؟ من اگر مرده بودم شاید خوانوده ام راحت تر تو را می خشیدند تا الان که خطایت قابل گذشت و چشم پوشی نیست .از من خواستی که مجازات را تعیین کنم تو مجازات را خودت معین کرده ای و ان عذاب وجدانت است که همه ی عمر با تو خواهد بود. من نمیخواهم از بار این عذاب بکاهم ، بلکه میخواهم بر فشار ان بیفزایم و همه ی پیشکشی هایت را به خودت برگردانم. حالا دنبالم بیا تا با هم به داخل ساختمان برویم.

سهیل از جایش تکان نخورد و به اعتراض گفت:

-نه انجا نه.

-چرا از چه میترسی ؟ از رویا روئی با مادرم وحشت داری . حتی اگر شده به زور وادارت میکنم که

همراهم بیائی . زود باش راه بیفت اقای مهاجر.

سهیل چاره ای به غیر از اطاعت نیافت. میدانست که بعد از نسترن نوبت ناهید خانم است که تلافی

همه ی رنج و دردهایش را بر سر او دریاورد.



ناهِید برای دامن زدن به آتش خشم خود، همه بدبختی هاش را به صف کشیده بود. فریاد دادخواهی شان را می شنید و منتظر لحظه رویایی و تلافی بود.

سهیل در مقابل نسترن اراده ای خود نداشت. درست مانند کسی که محکوم به اعدام شده، به پای چوبه دار می رفت و اختیارش را به دست آن دختر سپرده بود تا مجازاتش را تعیین کند.

به ایوان که رسیدند ایستاد و منتظر شد تا شاید بتواند به طریقی از رفتن به داخل ساختمان شانه خالی کند، اما صدای تحکم آمیز نسترن او را ناچار به داخل شدن ساخت.

از راهروی باریکی گذشتند. وارد اتاقی شدند که فقط یک چرخ خیاطی یک میز شش نفره، چند صندلی و فرشیه نه چندان ارزان قیمت، تنها آثار باقی مانده از تجمل گذشته اهالی منزل بود.

نسترن در لحظه ورود مادرش را که پشت پنجره ایستاده بود ندید و با این خیال که در آشپزخانه مشغول آشپزی است، صدایش زد و گفت:

-کجا هستی مامان جان؟ باید در مورد موضوع مهمی با هم صحبت کنیم.

ناهِید از پنجره جدا شد، چند قدمی به جلو برداشت، خود را بی اطلاع نشان داد و پرسید:

-چه خبر شده؟ چرا پریشونی؟

با انگشت به طرف سهیل اشاره کرد و گفت:

-مردی که از تشنه انتقام از او بودی، برایت آورده ام. نگاه کن بین چه قیافه حق جانبی به خود گرفته.

-منظورت این است که آقای مهاجر!

-بله حق با شماست، آقای مهاجر همان مردی است که این بلا را سر من آورده.

فریاد ناهید زلزله ای شد برای فرو ریختن آوار خشم و نفرتش:

-چطور دلت اومد این بلا را سر دختر مردم بیاری؟ چطور دلت میاد هر چند روز یک بار برای تماشای

آثار گناهت به اینجا بیایی و از روبرو شدن با او شرم نداشته باشی؟ هیچ می دونی من چند بار

نفرت می کنم؟ تو باعث و بانی بدبختی های این خانواده ای. اول پای نسترن را شکستی و بعد پای

زندگی مان را و با مرگ شوهرم، پشت ارزهایمان را هم شکستی و کمرشان را خمیدی.

سهیل با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت:

-باعث مرگ شوهرتان من نبودم.

-چرا بودی. سنگینی فشار غصه علیل شدن دخترش به همراه هزینه کمرشکن معالجه او باعث مرگ

زودرسش شد. شب و روز دستهایم را مشت کردم. همراه با لعن و نفرین به سینه می زدم و قسم

می خوردم که هر وقت با آن نامرد روبه رو شوم، همین مشت های گره کرده را به سینه اش بکوبم.

حالا تو اینجا، درست روبه روی من. اما اگر مشت به سینه ات بزنم، گمان می کنی که مجازات

همین چند مشت است و بار گناهت سبک شود. تو نفرت انگیزی آن قدر نفرت انگیز که نگاه کردن به

چهره آن کفاره داره. چوبدستی ات را به من بده نسترن. می خواهم پای آن کسی را که پای تو را قلم

کرده قلم کنم. پا در مقابل پا. یادت که نرفته؟

نسترن به اعتراض گفت:

-نه مامان. نه، این کار درست نیست. اگر ما هم همان عمل او را تکرار کنیم، پس چه فرقی با این

نامرد داریم.

-فرق ما این است که او ظالم است و ما مظلوم. حالا می خواهم من ظالم باشم و ظلم را با ظلم

پاسخ بدهم. این قدر قیافه ی حق به جانب به خود نگیر و خودت را به موش مردگی زن آقای مهاجر.

دیگر حنایت پیش ما رنگی ندارد و دستت رو شده است.

سهیل به ناچار سربلند کرد و گفت:

-من از خدا می خواهم که شما آن چوبدستی را به سرم بزنید و خلاصم کنید. عذابی که در این چند

ماه کشیده ام، از صدها ضربه چوبدستی دردناک تر است.

-وقتی که زبان از اعتراف به گناه الکن باشد، هر بلایی سرت بیاید حقت است. دختری که الان

روبرویت ایستاده با هر حرکت چوبدستی به روی زمین با حسرتهایش کلمه افسوس را به روی آن



نقش می زند. باعث این حسرتها تو هستی و گرنه او سرخوش و بی خیال امید به آینده ای روشن داشت. آینده ای لحظه هایش با نوک طلایی مرغ عشق بوسه باران می شد. ما معنی درد را می دانیم که درد کشیده ایم، نه تو که نه می دانی درد یعنی چه و نه دردناک چه مفهومی دارد. فریاد نسترن از حلقوم حسرتها به صدا درآمد:

-نمی خواهد این حرفها را به او بزنی مامان، چون مفهوم سخنان را درک نمی کند. به خیال خود با خرید باغ، خوش خدمتی مادر و خواهرهایش، لجنهای متعفن گنااهش را لایروبی کرده است. مگر مادر و خواهرهایش در این ماجرا نقش دارند؟ من آنها را نمی شناسم. -چرا می شناسی. گلی خانم و دخترهایش مادر و خواهر اقای مهاجر هستند. حالا فهمیدی که آنها چقدر خوش خیال بودند که فکر می کردند می توانند پارچه های اهدایی شان را به دور قلبمان بپیچند، زخمهای دلخراش ان را پانسمان کنند. و با اسکناسهای کثیف تر از خودشان گنااهش را بپوشانند. ناهید همان موقع که سهیل و نسترن در باغ با هم گفت و گو می کردند، هدایای گلی و دخترانش را در گوشه ای از اتاق چیده بود و انتظار لحظه ی موعود را می کشید تا ان وسائل را یکی پس از دیگری به طرف سهیل پرتاب کند .

ظروف چینی که به بهانه سوقات شهرستان هر چند وقت یک بار به آنها هدیه شده بود، شمعدان نقره ای که ناهید ان را گرانقیمت می دانست، به همراه پارچه هایی که از اسبب نسترن درمان مانده و ریز ریز نشده بودند، یکی پس از دیگری به طرف سهیل پرتاب می شد. سهیل چشمانش را بست و به نظرش رسید که مجازاتش سنگ باران است. ظرفهای چینی گاه در مقابل پایش خورد می شد و گاه به روی بدنش فرود می آمد. تصمیم گرفته بود بی حرکت بماند و ضربات وارده را تحمل نماید. هاون سنگی سوقات مشهد گلی، که به روی پایش خورد، فریاد درد را در درون وجود وی به اوج رساند، اما درد ان از دردی که ظرف این چندماه تحمل کرده بود، غیرقابل تحمل تر نبود. نه صدایی از گلویش بیرون آمد، نه حرکتی برای مقاومت و فرار از تیررس ان دو موجود خشمگین از خود نشان داد.

ناهید عنان اختیار را از کف داده بود. حرکاتش غیرارادی و بازتاب دردی که کشیده و رنجی که تحمل کرده بود.

نسترن از ان می ترسید که این ضربات کاری باشد و مادرش ناخواسته مرتکب قتل ان جوان شود. برای این که او را از ادامه کار بازدارد، به التماس افتاد. -بس کن مامان. خواهش می کنم. دیگر کافی است. ممکن است او را بکشی. -بجهنم، بگذار بگیرد. مگر پدرت نمرده؟ مگر فقط نفس کشیدن دلیل بر زنده بودن من و توست. ما هر دو نفر هم دو مرده متحرک هستیم. روح و قلبمان مرده و او باعث مرگ است، پس چرا از مردنش می ترسی و نمی خواهی صدمه ببینی؟

نسترن در میان سهیل و مادرش ایستاد و گفت:

-پس مرا هم بکش. دیگر نمی خواهم مرده متحرک باشم. زودباش پس چرا معطلی؟ ناهید دستش را که برای پرتاب فنجان بلند کرده بود، پایی آورد و با تعجب پرسید: -یعنی دلت برای او می سوزد؟ برای کسی که تو را به این روز انداخته. و آرزوهایت را در زیر چرخ ماشینش خاک کرده؟ خیلی عجیب است. نمی توانم باور کنم. -اشتباه نکن. دلم برای او نمی سوزد. بلکه برای این می سوزد که نکند با این کار به خودت صدمه بزنی. این مرد لیاقت ان را ندارد که به خاطر مجازاتش به دردسر بیفتی و دستت به خونش الوده شود. اگر به این کار ادامه بدهی ممکن است او را بکشی. حیف از این دستهای مهربان و نوازشگر است که آلوده به خون کثیفی شود. و لیش کن بگذار برود. اگر الان از اینجا برود، وجدان ناآرامش را هم با خود خواهد برد، ولی اگر به او صدمه بزنی قلب الوده به گنااهش را پاک خواهی کرد و اقای مهاجر هم همین را می خواهد. پس نگذار به هدف برسد.

ناهید به دیوار تکیه داد و صورت را با دو دست پوشاند و از ته دل گریست. کسی که صدمه زده بود، اکنون صدمه خورده بود، اما این کجا و ان کجا. دلش از این می سوخت که قادر به تلافی نبود و هر عملی که از او سر می زد، باز هم نمی توانست آنچه را که ان مرد از آنها گرفته بود، از او بازستاند. سهیل به درستی نمی دانست از چند جای بدنش خون جاری شده و چند جای ان جراحت داشته و



یا شکسته است. دیگر اهمیت نمی داد که چه به سرش خواهد آمد. با وجود این که تا به حدی که باید تحقیر شود، تحقیر شده بود و چه بسا به همان اندازه که صدمه زده، صدمه خورده بود، هنوز نه خود این مجازات را کافی می دانست و نه آنها. ناهید با صدای فریاد ماندی گفت:  
-زودباش از اینجا برو. قبل از این که از زنده نهادنت پشیمان شوم، از جلوی چشمم دور شو.

## فصل سی و چهار

ضربات ناهید کاری بود، درست به هدف اصابت کرد و هم باعث شکاف پیشانی سهیل شد و هم پایش شکست. نسترن شاهد تلاش او برای رفتن به طرف در بود. پیشانی خون آلود و پاهایی که قدرت حرکت به روی زمین را نداشتند، پیشانی خون آلود و پاهای را که به جای راه رفتن به روی زمین می خزیدند در خاطرش تداعی می کرد.  
به درستی نمی دانست انتقامش گرفته شده یا نه؟ با وجود این که ارزوی مرگ او را می کرد، دلش نمی خواست مادرش باعث و بانی این مرگ باشد.  
سهیل پاها را به روی زمین کشید و به زحمت قدم برمی داشت. سرش به شدت گیج می رفت و به جای این که او به روی پله ها حرکت کند، ان پله ها در زیر پایش متحرک به نظر می رسیدند.  
از در باغ که بیرون رفت، بلا تکلیف در پیاده رو به درخت تکیه داد و ایستاد. با بلایی که به سرش آورده بودند، کجا می توانست برود. مادرش اگر او را به آن حال می دید، دچار شوک می شد. درد پا غیرقابل تحمل و طاقت فرسا بود و سوزش زخمها و خراش های وارده دردناک.  
با وجود این که از درون آرام بود و ضربات وارده را حق خود می دانست، چندین بار ناله کنان با خود تکرار کرد، از همان دست که دادم پس گرفتم. بلایی که سرم آمده حقم بود. حتی اگر پایم شکسته باشد و ناچار شوم مابقی عمر را با چوبدستی راه بروم، باکی ندارم. لااقل وجودم آسوده شده و می توانم نفس راحتی بکشم. دیگر نه رازی در سینه پنهان دارم که نگفتن آن زبانم را بسوزاند و در سینه نگه داشتن آن، همه وجودم را انهایی که عطش انتقام از من را داشتند به هدف خود رسیده اند.  
سستی و رخوت سراپای وجودش را فرا گرفته بود. پرده ی سیاهی به روی دیدگانش افتاد و دید آن را تار ساخت. قدرت ایستادن را از دست داد و همانجا کنار جوی آب نشست. باد پاییزی که از پارگی های لباس به داخل بدنش نفوذ می کرد، باعث لرزش شد.  
یعنی ممکن بود کسی به دادش برسد؟ یا از شدت خونریزی در همانجا از حال می رفت.  
اول صدای حرکت ماشینها و بوق مزاحمشان را شنید و بعد صدای اشنایی که نامش را بر زبان می راند:

-خدای من آقای مهاجر این شما هستید؟

سپس دستی بازویش را گرفت و همان صدا دوباره به گوش رسید:

-واک چه خونی از بدنت رفته! چه بلایی سرتان آمده، چه شده؟ نکند ماشین به شما زده؟

سر را به علامت منفی تکان داد و زیر لب نالید:

-نه.

-پس چرا به این روز افتادید؟

سهیل دیدگان را به زحمت گشود و به مخاطب خود نگریست، از دیدن آقای سرابی در آنجا متعجب شد. غلتک زندگی دوباره سر بزنگاه او را به آن سو غلتانده بود. راه زندگی آن دو به جای دو خط موازی، دو خط پریچ و خم بود که در پیچ و خمهایش باز هم نقطه ای برای تلافی وجود داشت. دیگر دلیلی برای پرده پوشی رازی که اشکار شده، نمی دید. صدایش انقدر ضعیف بود که سرابی سر را به روی صورت سهیل خم کرد تا توانست آن را بشنود:

-نسترن و مادرش!

-چرا مگر چه کار کرده بودید!

-از مکافات عمل غافل نشو!

-عجب! که این طور! حالا فهمیدم، پس حدسم درست بود. گرچه حالا وقت این حرفها نیست. از همان دستی که دادی، گرفتی. هر چند تو به داد نسترن نرسیدی. ولی من می خواهم به دادت



برسم. یادم می آمد که می گفתי منزل خواهرت همین نزدیکی هاست. بلند شو تو را به اینجا ببرم تا فکری به حالت کنند.

خونی که از بدنش جاری بود آلودگی های آن را بیرون ریخت و حرکت خون پاک عشق را در رگهایش سرعت بخشید. احساسی که آن را فراموش شده می پنداشت، ماهیت خود را آشکار کرد. تصویر یگانه به روی پرده تار دیدگانش افتاد و ناله کنان گفت:

-نه، اینجا نه، خواهرم منزل نیست.

-پس کجا می توانم تو را ببرم.

به طرف خیابان خلیلی که خانه یگانه در آنجا قرار داشت، اشاره کرد و گفت:  
-آنجا.

سرابی خم شد، زیر بازویش را گرفت، کمک کرد تا بلند شود و گفت:

-به من تکیه کن و بلند شو.

سپس به طرف باغ اشاره کرد و پرسید:

-هنوز در اینجا ساختمان نشده؟

سهیل با بی حالی پاسخ داد:

-آنجا را من خریدم و نگذاشتم ویرانش کنند. برای جبران آن عمل هر کاری از دستم برمی آمد کردم، اما باز هم جبران نشد.

-حالا چی، حالا فکر می کنی جبران شده؟

-اگر نسترن جلویش را نمی گرفت مادرش مرا می کشت.

به جلوی خانه یگانه رسیدند و به اشاره سهیل ایستادند. آقای سرابی زنگ در را به صدا درآورد. زینت به محض گشودن در و دیدن پیشانی خون آلود، چهره زار و نزار، لباس پاره و گل آلود سهیل فریادی از وحشت کشید. هر دو دست را با هم بر سر کوفت و گفت:

-وای خدا مرگم بده، چه به روزتون اومده آقا؟

صدای فریاد زینت در ساختمان پیچید و به گوش رضوان و یگانه رسید. آن دو سراسیمه خود را به در حیاط رساندند و به دیدن او همان عکس العمل را نشان دادند.

سرابی کوشید تا آنها را آرام کند و گفت:

-حالا وقت گریه و زاری نیست. باید زودتر به دادش برسید.

رضوان که تازه متوجه آن مرد بیگانه شده بود، روبه او کرد و گفت:

-شما می دانید چه بلایی سرش آمده؟

-نه نمی دانم. داشتم از جلوی باغی که به قول خودش آن را خریده، رد می شدم که ناگهان او را با همین وضعی که می بینید پیدا کردم. اصلاً نمی دانم چه اتفاقی افتاده و کدام نامرد این بلا را سرش آورده.

یگانه بی آنکه سوال کند، می دانست چه به روز سهیل آمده، با دو دست چنگ به صورت زد و نالید:

-وای خدای من چه اشتباهی کردم.

سرابی حیرت زده چشم به اودوخت. رضوان از آن ترسید که یگانه اختیار از کف دهد و زبان به اقرار بگشاید. با لحن تحکم آمیز گفت:

-به جای این حرفها بلند شو به پدرت تلفن کن. به طوری که نگران نشود، جریان را برایش تعریف کن و بگو زودتر به اینجا بیاید تا او را به بیمارستان برسانیم. چرا ماتت برده دختر، مگه با تو نیستم؟

یگانه نمی توانست از جایش تکان بخورد. درست همان حالتی را داشت که سهیل بعد از تصادف با

نسترن و گریز دچار آن شده بود. کاش پایش می شکست، کنجکاوی وادارش نمی کرد که برای پی بردن به علت بی مهری سهیل به آن باغ برود و رازش را آشکار نماید. طبل وجدان داشت گوشه‌هایش را گر می کرد. کاش بلایی که سر سهیل آمده بود، به سر او می آمد. پنجره ی طبقه دوم گشوده شد. فخری سر به بیرون خم کرد و گفت:

-لازم نیست یگانه به نصیر تلفن کند. من خودم جریان را به همایون اطلاع دادم. خودش بهتر می داند. چطور این خبر را به آنها بدهد که زیاد نگران نشوند.

خدا می داند رضوان در چهره فخری چه دید که یقین حاصل کرد مادرش همه حرفهایی را که او و یگانه



در انبارخانه با هم زده اند، شنیده است. هیچ رازی از چشم تیزبین این زن موشکاف پنهان نمی ماند. فخری دوباره فریاد کشید:

-چرا دست و پایتان را گم کرده اید و جلوی خونریزی را نمی گیرید؟

رضوان به خود آمد و رو به اقای سرابی کرد و گفت:

-ممکن است کمک کنید تا او را به داخل ساختمان ببریم.

-البته خانم، ولی به نظر من بهتر است به جای این که مجروح را حرکت دهیم، او را همین جا بخوابانیم تا پدرش برسد.

زینب به سرعت دوید و قالیچه آورد. سرابی به کمک رضوان او را به روی آن خواباند. یگانه در حالی که به شدت می گریست، با دستان لرزان خود به پانسمان زخمهایش پرداخت و گفت:

-چه کسی این بلا را سرت آورد؟

با وجود این همه چیز را در اطراف خود تار می دید، چهره ی یگانه با روشنی و وضوح در جلوی دیدگان سهیل نمایان بود، اما به جای چشمان گریان او، لبخندی که همیشه بر لب داشت در خاطرش مجسم شد و درد پا را از یادش برد. اشک یگانه که به روی دست سهیل غلتید، به گمانش رسید که این خونی است که از جراحت بدن، به روی دست وی جاری شده.

سهیل از بی مهری خود نسبت به این دختر شرمسار بود و یگانه از خطائی که کرده و ان را غیرقابل جبران می دانست.

تنها کلامی که بر زبان آورد این بود مرا ببخش و سپس از حال رفت. با وجود این که صدایش به زحمت از گلو خارج می شد، یگانه در آن جمله، همه آن عشق و محبتی را که سهیل از یاد برده بود، عیان دید و بی مهری گذشته اش را به دست فراموشی سپرد.

یگانه گمان می کرد که این خودش بود که با برملا ساختن راز نهان مردی که دوست داشت، آتش خشم و غضب ناهید و نسترن را شعله ور ساخته و آن دو را بر ضد سهیل شورانده و این حادثه را به وجود آورده.

ایکاش او هم می توانست عذر خطایش را بخواهد و به گناهی که مرتکب شده اعتراف کند.

## فصل سی و پنج

یک بار دیگر زندگی ناهید زیر و رو شد، ظرفهای شکسته و وسائلی که بعد از پرتاب به سوی سهیل به در و دیوار خورده و در اطراف پراکنده می شدند، اتاق را تبدیل به بازار آشفته ای کرده بود که در آن جانی برای سوزن انداختن یافت نمی شد.

آتش انتقام موجود ظریف و ضعیفی را که بارها در میدان مبارزه زندگی طعم باخت را چشیده و در موقع عبور از جاده ی آن سرش به لبه تیز شکست اصابت نموده، تبدیل به پلنگ تیز دندانی کرده بود که تا شکار خود را نمی درید، آرام نمی گرفت.

به محض اینکه شکارچی از باغ بیرون رفت، خشم و قدرت ناهید نیز هر دو با هم فرو نشست و ضعف و بی حالی بر وجودش غلبه کرد و در آن بازار آشفته به دنبال جایی برای نشستن گشت. ناهید و نسترن هیچ کدام قدرت حرکت از جای خود را نداشتند و از آن می ترسیدند که لبه تیز شکستگی ظرفهای قربانی شده پایشان را هم چون دلشان زخمی کند. نگاه نسترن به چهره خسته و از تاب و توان افتاده زن شیردلی که تا همین چند لحظه پیش پر قدرت و نفوذناپذیر به نظر می رسید، پر از احساس تحسین، محبت و دلسوزی بود. به دنبال راهی برای عبور در اتاق گشت، تا خود را به مادر برساند. سر به روی سینه گرم و پرعطو فتش نهاد و در اغوشش پناه گیرد.

ناهید حرکت او را سوی خود احساس کرد و بی اختیار فریاد کشید:

-از جایت تکان نخور، زمین پر از خرده شیشه است.

نسترن که میل شدیدی به جلو رفتن و در اغوش گرفتن او را داشت، بلا تکلیف بر جای خود متوقف شد و با لحن تردید آمیزی گفت:

-آخر تا کی می توانم همین جا بایستم و از جایم تکان نخورم.

-تا وقتی که نرگس و نیکو به خانه برگردند و اتاق را تمیز کنند.

-چطور دلت می آید دست و پای آنها را زخمی کنی، ولی از زخمی شدن دست و پای موجودی که



همه وجودش از درون زخم است، پروا داری، چون می دانی که من ضعیف و درمانده ام و هیچ کاری از دستم برنمی آید.

- باز شروع کردی عزیزم. ان کسی که تو را به این روز انداخت، اینجا بود، اما ان عطشی را که من برای انتقام داشتم، تو نداشتی و می ترسیدی به او صدمه برسانم. خیلی سعی کردم درست به هدف بزنم، امیدوارم پایش شکسته باشد.

نسترن اهی کشید و گفت:

- اگر هم شکسته باشی از مچ شکسته و مثل من یک عمر علیل نخواهد شد.

- از کجا می دانی، شاید هم بشود. این تو بودی که دلت به رحم آمد و نگذاشتی بیشتر از این مجازاتش کنم. مثل این که یادت رفته، چه بلایی سرت آورده.

- نه یادم نرفته، فقط می ترسیدم که در اثر خشم و غضب آن نامرد را بکشی و خود را گرفتار کنی. اگر این اتفاق می افتاد، گرچه آتش شعله ور انتقام در وجودمان سرد می شد، ولی در هیچ محکمه ای نمی توانستیم دلیل قانع کننده ای برای این کار بیاوریم. حتی اگر جانم را گرفته بود، نمی توانستی به تلافی جاننش را بگیری و ادعا کنی که جان در مقابل جان.

- در ان لحظه نمی توانستم به این بیاندیشم که بعد چه پیش خواهد آمد و چه سرنوشتی در انتظارم خواهد بود، مهم این بود که مردی را که ان بلا را سر تو آورده و از مجازات قانون فرار کرده، به سزای عمل خود برسانم. یعنی از اینکه انتقامت گرفته شده، خوشحال نیستی؟

- چرا مامان جان خوشحالم. برای همین هست که دارم دنبال راهی می گردم تا خود را به تو برسانم و بر ان دستهای ظریفی که فکر می کردم فقط برای نوازش کردن افریده شده و امروز تبدیل به دو دست نیرومند و پرقدرت شده اند، بوسه بزنم و به روی سینه گرمی پناه بگیرم که می پنداشتم در قلبی که در درون ان می تپد فقط مهر و محبت نهفته است، نه خشم و خشونت.

- همین مهر و محبت بود که ان موجود ضعیف و درمانده را تبدیل به یک گرگ درنده کرد. دل منم برای اغوش گرفتنت پر می کشد، خدا کند نرگس زودتر برسد. سرم دارد گیج می رود. نیاز به یک اب قند دارم.

- الان خودم برایت درست می کنم.

- نه تو نه، خواهش می کنم.

- حالا می دانم چه کسی را باید نفرین کنم که مرا به این روز انداخت. دیگر نمی گویم لعنت به ان مرد، بلکه می گویم لعنت به تو آقای مهاجر، لعنت به تو سهیل.

صدای باز شدن در ساختمان نوید آمدن یکی از بچه ها را داد. ناهید گوشه پایش را تیز کرد و گفت:

- فکر کنم صدای پای نرگس است که دارد می آید.

نرگس به محض گشودن در اتاق وحشت زده چند قدم به عقب برداشت و پرسید:

- اینجا چه خبر شده مامان! زلزله آمده یا مغولها حمله کرده اند و دار و ندارمان را شکسته اند.

ناهید سراسیمه در جایش نیم خیز شد و خطاب به او گفت:

- کفش هایت را از پایت دریاور. بیا تو و مواظب باش پایت زخمی نشود. باید به کمک هم اینجا را تمیز کنیم.

نرگس به اعتراض گفت:

- تا نفهمم چه اتفاقی افتاده نمی توانم کاری انجام بدهم.

- به وقتش همه چیز را برایت تعریف می کنم. از جلوی در یک جفت کفش به من بده تا کمک کنم. با تردید پرسید:

- شما حالتان خوب است مامان؟

- فکر می کنم هیچ وقت به این خوبی نبوده. خشم و کینه ای که قدرت تحرک را از من می گرفت با شکستن این ظروف و انتقام از باعث و بانی ان از وجودم بیرون رفت.

نرگس یک جفت کفش ناهید را از جا کفشی برداشت، ان را به طرفی که او نشسته بود، پرتاب کرد، با احتیاط از لابه لای ظروف گذشته گذشت و به آشپزخانه رفت تا وسایل لازم را برای جمع آوری و نظافت اتاق با خود بیاورد. ناهید بعد از این که کفش ها را به پا کرد به کمک دخترش آمد. نرگس رو به مادر کرد و گفت:



- فکر می کنم هر چه ظرف در خانه داشتیم شکسته اید.  
- شکستنی ها را باید شکست، حتی اگر دل باشد.  
- نرگس با احتیاط به جمع آوری پرداخت و از نسترن پرسید:  
- تو بگو چه اتفاقی افتاده؟

نسترن به چوبدستی تکیه داد و به شرح ماجرای آن روز پرداخت. نرگس با دهان باز دیدگان گشاده از حیرت گوش به سخنان وی داشت. برای و هضم جملات نسترن اسان نبود و نمی توانست آنچه را که می شنید، باور کند. با تعجب پرسید:

- پس چرا به من نگفته بودید که آقای مهاجر هم در این ماجرا نقش دارد؟  
- هر چیز به وقت خود. وقتی بیانش امروز بود، امروز بعد از اینکه آتش انتقام خاموش شد.  
- من نمی توانم باور کنم که یک نفر این قدر خوب نقش خود را بازی کند، نسترن جان.  
- خیلی هم خوب بازی نمی کرد. من از همان روز اول از برخورد او شک کردم و می دانستم که ریگی به کفش دارد، فقط چون اطمینان نداشتم، چیزی نمی گفتم. اول خرید این باغ بی آنکه قصد ساخت آن را داشته باشد و بعد پیشنهادهای کمکی که به ما می کرد، من همیشه به مامان می گفتم که رفت و آمد گلی خانم و دخترها و حاتم بخشی هایشان شک برانگیز است.  
اتاق داشت شکل اول را پیدا می کرد. نرگس گونی های خالی برنج را از خورده شیشه انباشت و آنها را در ایوان خانه نهاد.

ناهید نظری به ساعت افکند و گفت:  
- نیکو همیشه قبل از تو می رسید. دلم دارد شور می زند، نمی دانم چرا دیر کرده.  
- نگران دیر کردن نیکو نباش. خودت می دانی که چقدر بازیگوش است. تا گرسنه نشود، دست از بازی نمی کشد و به خانه برنمی گردد. معلوم نیست کجا سرش به بازی گرم شده.  
- خدا کند همین طور باشد. بعد از ماجرای تصادف نسترن، هر وقت یکی از شما دیر می کنید، دلم به شور می افتد.

نیکو در حالی که نفس نفس می زد، وارد اتاق شد و ایستاد. رنگش به شدت پریده بود و دستهایش می لرزید.

ناهید به محض دیدن او با نگرانی پرسید:

- چی شده! با کسی دعوا کرده ای؟  
نفسی تازه کرد و پاسخ داد:

- نه مامان، با کسی دعوا نکرده ام، فقط....

- فقط چی؟ حرف بزن. تو که مرا از نگرانی کشتی.

- نگران نشوید. چیز مهمی نیست. فقط یک نفر جلوی در با شما کار دارد.

- با من! نفهمیدی کی بود؟

از حالت چهره ی نیکو به خوبی نمایان بود که از هویت کسی که پشت در ایستاده، خبر دارد و فقط جرات به زبان آوردن نام او را ندارد.

دل در سینه نسترن فرو ریخت و افکار آشفته و پریشان به مغزش هجوم آوردند. بی اختیار گفت:

- وای خدای من، نکند آقای مهاجر مرده و از آگاهی برای بازجویی آمده اند.

نیکو با تعجب پرسید:

- برای چه باید آقای مهاجر مرده باشد؟ از آن گذشته مرگ او چه ربطی به ما دارد؟

نسترن بی صبر و ناآرام پرسید:

- من از تو سوال کردم، تو داری از من می پرسی. یعنی نمی دانی چه کسی با مامان کار دارد؟

راست بگو آن کسی را که پشت در است می شناسی یا نه؟

نیکو در پاسخ تردید داشت. آن کسی را که پشت در بود، می شناخت، فقط جرات نمی کرد نامش را به زبان بیاورد.

ناهید حرکتی به خود داد تا از جا برخیزد و به طرف در برود. نسترن با لحن التماس آمیزی گفت:

- نه مامان جان نرو، من می ترسم.

نرگس از جا برخاست و گفت:



-من می روم بینم چه کسی پشت در است.  
 نیکو به اعتراض گفت:  
 -آن مرد با مامان کار دارد نه با تو. خیالتون راحت باشد، غریبه نیست. آشناست.  
 ناهید با تعجب پرسید:  
 -اگر آشناست، پس چرا نمی آید تو؟  
 -می خواهد اول با تو حرف بزند. بعد بیاید تو.  
 ناهید سخنان چند هفته پیش نرگس را به یادآورد و به نظرش رسید که آمدن آن شخص به طریقی با برخورد نرگس و سمیرا ارتباط دارد. با این اندیشه قدرتی را که ازدست داده بود، دوباره به دست آورد و فرزند و چالاک به طرف در رفت و گفت:  
 -من می روم بینم چه کسی با من کار دارد.  
 نرگس طاقت نیاورد و گفت:  
 -منهم با شما می آیم مامان.  
 -چه لزومی دارد تو بیایی؟ شاید مایل باشد فقط با من صحبت کند.  
 -خوب اگر این درخواست را داشت، برمی گردم.  
 نسترن با تاسی از خواهرش گفت:  
 -پس منم با شما می آیم.  
 نیکو دست پاچه شد و به اعتراض گفت:  
 -نه نسترن جان، تو نرو  
 نسترن چوبدستی را محکم به زمین کوفت و گفت:  
 -چرا نباید بروم! مگر آن مرد چه کسی است که نباید من او را بینم؟  
 -به وقتش تو هم او را خواهی دید، ولی حالا نه.  
 نگاه نیکو مهربان، نوازشگر بود و لحن صدایش التماس آمیز و پر ابهام، زندگی در بازی با لحظه ها به لحظه ی سرنوشت ساز دیگری از زندگی نسترن رسیده بود. دلش به هزار راه می رفت، به غیر از راهی که باید می رفت.  
 نرگس به دنبال مادرش که داشت از در بیرون می رفت به راه افتاد. نسترن در تردیدی برای رفتن و ماندن رو به نیکو کرد و با لحنی که هم تحکم آمیز بود و هم پر التماس، پرسید:  
 -چرا نرگس باید می رفت و من نباید می رفتم؟ می شود به من بگویی جریان چیست؟ این چه سری است که نباید من از آن آگاه شوم و از آن چیزی بدانم.  
 نیکو دست به دور گردن خواهرش حلقه کرد و با محبت بوسه ای بر گونه اش زد و پاسخ داد:  
 -اگر کمی صبر کنی، خواهی فهمید که جریان چیست.

## فصل سی و شش

ناهید و نرگس با عجله از ایوان گذشتند. راهروی باریکی را که ساختمان را از باغ جدا می کرد پیمودند، به جلوی در رسیدند و نفس زنان ایستادند،  
 قبل از اینکه در را بکشایند، ناهید رو به نرگس کرد و پرسید:  
 -فکر می کنی چه کسی پشت در است؟  
 بدون تردید پاسخ داد:  
 -به گمانم کسی خبر از سهراب آورده، شاید هم خبر خوشی باشد. مامان؟  
 ناهید دیدگان را برهم نهاد. دست به دعا برداشت و گفت:  
 -یا امام زمان کمک کن.  
 نرگس دست پیش برد. در را گشود. از دیدن شخصی که روبرویشان ایستاده بود، یکه خورد و حیرت زده به او خیره شد و گفت:  
 -خدای من! این شما هستید؟  
 ناهید منتظر شنیدن صدا و یا نام او نشد. برای دانستن علت حیرت نرگس چشمها را گشود به رورو نگریست، و با دیدن مردی که از شدت شرمساری سر به زیر داشت، نفسی به راحت کشید و



پرسید:

-تو اینجا چه کار می کنی سهراب! فکر می کردم فرسنگ ها از ما فاصله داری، چه موقع برگشتی! بی آنکخ سر بلند کند، گفت:

-سلام مادر جان.

ناهید پاسخ سلام را نداد. با لحن تند و تحکم آمیزی پرسید:

-چرا رفتی و چرا برگشتی؟

-رفتم از شدت درماندگی بود و برگشتم بی علت نیست.

-هر علتی داشته باشد، به خودت مربوط است، ولی برای چه به اینجا آمدی؟ کسی که در آن

موقعیت حساس ما را تنها گذاشت و رفت، دیگر حق بازگشت ندارد.

-می دانم که این حق را ندارم. می دانم که نباید می گذاشتم و می رفتم، اما باور کنید در آن لحظه

که شما به من گفتید چه بلایی سر نسترن آمده، شوکه شده بودم و قدرت تصمیم گیری نداشتم.

-و بعد قدرت پیدا کردی که تصمیم بگیری و بروی.

-من این تصمیم را نگرفتم، بلکه مادر و پدرم بود که مرا وادار به رفتن کردند.

-وقتی هنوز انقدر بزرگ نشده ای که خودت به کمک احساس بتوانی راه زندگی ات را تعیین کنی،

برای چه دوباره آمده ای؟

-چون فهمیدم که اشتباه کردم و احساسم به نسترن چیزی نیست که به این سادگی بشود آن را به

دست فراموشی سپرد.

-چقدر دیر به این نتیجه رسیدی.

-خیلی وقت بود که به این نتیجه رسیده بودم. فقط نمی خواستم دست خالی برگردم.

برقی از امید در دیدگان ناهید درخشید، دلش که تا آن لحظه در کنج دلش آرام بود، در التهاب شنیدن

پاسخ، به تب و تاب افتاد و پرسید:

-منظورت این است که دست خالی برگشتی؟

این بار سر بلند کرد و به چهره ای که در عرض این دو ماه به اندازه ده سال شکسته بود. چشم

دوخت و برای این که عذر خطایش را زودتر بخواهد، با لحن عجولانه ای پاسخ داد:

-بله مادر جان، با دست پر آمده ام، شاید رفتنم بی حکمت نبود چون اگر نمی رفتم، هیچ وقت نمی

فهمیدم که در آنجا امیدی به معالجه پای نسترن است.

شور و شوق برای یافتن راهی برای نفوذ به قلبی که انباشته از غم و اندوه بود، سماجت به خرج داد.

امید برای غلبه بر ناامیدی، زبانش را به لکنت افکند:

-یعنی ممکن است امیدی باشد! نه نمی توانم باور کنم. اینجا همه پزشکان از معالجه اش قطع امید

کرده اند.

-من مدارک پزشکی اش را آنجا به چند جراح متخصص نشان داده ام و حالا اطمینان دارم که با یک

عمل جراحی دیگر، نسترن قدرت پاهایش را به دست خواهد آورد.

-خواهش می کنم اگر مطمئن نیستی که معالجه شدنی است، بی خود امیدوارش نکن.

-اگر مطمئن نبودم برنمی گشتم، به محض اینکه شورای پزشکی پس از بررسی مدارک به من جواب

مثبت دادند، حتی یک لحظه هم برای برگشت درنگ نکردم. فقط نگران برخورد نسترن هستم و می

ترسم حاضر نشود مرا بپذیرد و به حرفهایم گوش کند. شما فکر می کنید چه عکس العملی نشان

خواهد داد.

-جواب این سوال اسان نیست. نسترن آن قدر دل شکسته و ناامید است که بعید می دانم به این

سادگی ها حاضر به روبه رو شدن با تو بشود. خودت هم که می دانی به او بد کردی و در بحرانی

ترین لحظات زندگی تنهات گذاشتی و رفتی. اگر با او می ماندی، شاید تحمل رنجی که می کشید

اسان تر بود.

-من به خطایم اعتراف می کنم و آن را قبول دارم.

-آن موقع اگر می ماندی، می توانستی ثابت کنی ه عشق و احساس واقعی است. ولی حالا که

برگشته ای، بعید می دانم باور کند احساسی که تو را وادار به برگشت کرده، عشق است و غیر از

ترحم و دلسوزی نام دیگری بر آن نخواهد گذاشت.



نسترن بی تاب و بی قرار چشم به در داشت و انتظار بازگشت ان دو را می کشید . دلشوره و اضطراب چون چوبدستی زیر بغل به روی اعصابش فشار می آورد هر چند لحظه یک بار از نیکو می پرسید:  
-چی شد پس؟ چرا نمی آیند؟

-صبر کن نسترن جان، الان می آیند.

نسترن بی صبر و ناآرام بود. در یک جا نمی توانست بایستد. صدای حرکت چوبدستی روی زمین، اعصاب متشنج نیکو را متشنج تر می کرد.

بالاخره طاقت نیاورد و به طرف در رفا، قبل از اینکه نیکو بتواند جلوی رفتنش را بگیرد، وارد ایوان شد و از انجا چشم به در حیاط دوخت.

به محض توقف نگاه او به روی صورت آشنایی که در میان دو لنگه ی در ایستاده بود، برای یک لحظه قلبش از حرکت بازایستاد و بهت و حیرت نگاهش را د ر همان نقطه متوقف ساخت.

آه کوتاهی را که از میان لبان نسترن بیرون جست، به غیر از خودش، کسی نشنید، اما او آخرین جمله سهراب را شنید که می گفت:

-اگر فرصت بدهید ثابت خواهم کرد که احساسم عشق است و نه ترحم .

دل نسترن وسط جاده ی زندگی زیر پا افتاده بود. هر کس می آمد، قدم به رویش می نهاد و می گذشت. آن کسی که می خواست با او سخن عشق بگوید، در بحرانی ترین لحظات زندگی عشق را جواب کرده بود . خدا می دانست چه احساسی دوباره ان مرد را به اینجا کشانده.

مدتی طول کشید تا از بهت و حیرت بیرون آمد و توانست عکس العمل نشان بدهد.

او از سخنانی که بین آنها رد و بدا شده چیزی نمی دانست. آنچه که می دانست فقط این بود که سهراب به انجا آمده تا دوباره پا به روی دلش بگذارد و برود. از این تعجب کرده بود که چرا مادرش

همان بلایی را که سر سهیل آورده، به سر آن پیمان شکن نمی آورد و آن طور آرام روبه رویش ایستاده و گوش به سخنانش دارد.

صدای مادرش را شنید که می گفت:

-نسترن حرفت را باور نخواهد کرد.

طاقت نیاورد و بی اختیار فریاد کشید:

-البته که باور نمی کنم چطور به خودت اجازه دادی که برگردی و این حرفها را بزنی. چطور رویت شد

سرت را بلند کنی به مادر و خواهرم بنگری و از عشق و محبت نسبت به من سخن بگویی. کدام

عشق، کدام محبت، چه آن موقع که با پای سالم در کنارت راه می رفتم چه حالا که با چوبدستی

روبرویت ایستادم. جز دروغ و ریا چیزی از تو ندیدم. پس سعی نکن با زبانی که با دلت یکی نیست

برای اثبات محبتی که نداری، مادر و خواهرم را بغریبی. از اینجا برو، قبل از این که این چوبدستی

لعنتی را که وبال گردنم است حواله سرت کنم، برگرد به همان جا که رفته بودیم

سهراب بهت زده و مبهوت نگاهش کرد. زبانش برای بیان آنچه که قصد بیان ان را داشت الکن شده بود.

چشمان عسلی رنگ نسترن مثل همیشه نگاه را به دنبال می کشید و در عوض راه رفتنش با

چوبدستی آتش به جان سهراب می زد. این اولین بار بود که چوبدستی را زیر بغلش می دید، در

آخرین دیدارشان او هنوز در بستر بیماری بود و قدرت حرکت نداشت.

نسترن احساس سهراب را درنگاهش خواند و پرسید:

-نکنند یادت رفته که علیل شده ام! وقتی که رفتی دیگر حق بازگشت نداشتی! تو چرا انجا ایستاده

ای مامان و ان طور با محبت با او صحبت می کنی! چرا همان بلایی که سر سهیل آوردی، به سر او

نمی آوری؟ مگر نه اینکه سهیل پایم را شکست. این مرد دلم را شکته و حالا با بی شرمی برگشته تا

با دلجویی از من ندای پر طنین وجدان خود را خفه کند و دوباره برگردد به همانجایی که رفته بود.

با دستان لرزان چوبدستی را در مشت فشرد و بلندتر فریاد کشید:

-مگر نشنیدی چی گفتم. برو دیگر برنگرد.

سهراب به خوبی می دانست که در ان لحظه به هیچ وجه نخواهد توانست نسترن را راضی به

شنیدن حرفهایش کند و اگر بخواهد سماجت به خرج بدهد، بر آتش خشم و غضب او دامن خواهد زد.

با درماندگی نگاه التماس آمیز خود را به ناهید دوخت و گفت:



-بهرتر است شما جریان را به نسترن بگویید.

ناهدید سر را به علاکت یاس تکان داد. شکی نداشت که در آن لحظه هیچ دلیلی برای اثبات وفاداری سهراب، نسترن را قانع نخواهد کرد و حاضر به گفتگوی با وی نخواهد شد.

نرگس از پله ها بالا رفت. در کنار او ایستاد و گفت:

-باور کن سهراب تو را فراموش نکرده و به دنبال راهی برای معالجه ات بوده .چند هفته پیش مدارک پزشکی لازم را به درخواست خود او توسط سمیرا برایش فرستادم و حالا آمده تا مژده بدهد که فقط با یک عمل جراحی دیگر قدرت پایت را به دست خواهی آورد.

جملات امیدوارکننده نرگس هیچ احساسی را در نسترن برنیا نگیخت شانه ها را با بی اعتنایی بالا افکند و گفت:

-چه حرفهای مسخره و بی ربطی. خیال می کند دارد بچه گول می زند. نزدیک یک سال است که این پا مرده و چیزی نمانده استخوانهایش هم پیوسد. حالا او با این ادعا برگشته که می تواند زنده اش کند. به حرفهایش گوش نکن مامان. نه بی جهت به خودت امید بده نه به من. در را به رویش ببند و بیا تو، و گرنه همان بلایی که تو سر سهیل آوردی، من به سرش خواهم آورد.

نرگسبا خشم و غضب نسترن را نادیده گرفت و گفت:

-به حرفش اعتماد کن. آخر چه دلیلی دارد که بی جهت این همه راه را بیاید تا بیهوده به تو امید بدهد.

-اگر هم راست بگوید، دیگر حنایش پیش من رنگی ندارد. حاضر نیستم دست در دست مردی بگذارم که در وقت نیاز تنهایم گذاشت و رفت و نه تنها خودشریال بلکه خانواده اش هم دیگر حالی از ما نپرسیدند. به من نگاه کن مامان. آن موقع که ما داغ مرگ پدر را به دل داشتیم و شی و روز اشک می ریختیم، چرا پدر و مادرش به فکر دلجویی از ما نبودند؟ اگر تو می توانی فراموشکار باشی، من نمی توانم آن روزها را با آن همه سختی و رنج فراموش کنم.

سهراب می دانست که رام کردن دل سرکش نسترن اسان نیست، اما او به این قصد بازگشته بود که در مقابل سرسختی، سرسخت نشان دهد. و عکس العمل های تند و خشنونت امیز را با برابری تحمل کند.

به همین جهت خشم و غضبش را نادیده گرفت، چند قدمی به جلو برداشت و نزدیک ایوان ایستاد. رو به نسترن کرد و گفت:

-پدر و مادرم نمی دانستند چه اتفاقی برای آقای صبوری افتاده، و گرنه.

نسترن حرفش را قطع کرد و فریاد زده گفت:

-اگر هم می دانستند، نمی آمدند، وقتی تو به آن سادگی به احساس من لگدپرانی کردی و رفتی، چه دلیلی داشت که آنها همان رفتار را با ما نداشته باشند، قبلا امتحانت را پس داده ای، دیگر کافی است، بی خود سعی نکن وادارم کنی یک بار دیگر به تو فرصت امتحان را بدهم. این دیدار هیچ احساسی را در من زنده نمی کند، به غیر از نفرت، از اینجا برو و دیگر نیا، و گرنه...

چوبدستی را به زمین افکند و دوباره فریاد کشید:

-و گرنه حتی با این چوبدستی هم حاضر نیستم دیگر قدمی بردارم.

نرگس سراسیمه خود را به او رساند و در اغوشش گرفت . ناهید رو به سهراب کرد و گفت:

-به خانه ات برگرد. بیش از باعث رنجش نسترن نشو. چطور به فکر رسید که به این سادگی ها می تواند بذر بی مهری را که در دلش کاشته ای ریشه کن کنی .این دختر با همه وجود و با همه احساس تو را می خواست، ولی تو هم احساسش را کشتی، پس چطور انتظار داری با چند کلمه محبت امیز و امیدوارکننده دلش را به دست بیاوری؟

بی توجه به سخنان ناهید کوشید تا صدای خود را به گوش نسترن برساند.

-من دوستت دارم نسترن، باور کن. آنچه که به تو گفتم یک وعده وعید نیست .نه به خودت ظلم کن نه به من. پای تو معالجه شدنی است. فقط کافی است با من بیایی.

آبشار دیدگان نسترن سنگ دلش را شکست. اما آن را اب نکرد. چه شبهایی که در انتظار شنیدن این جمله از زبان نامزد جفاکارش، باغ آرزوهایش را ابیاری کرده با حسارت شاهد خشکسالی آن بود.



نسترن دست را به روی دهان احساس خود نهاده بود تا مبادا زبان بگشاید و خواسته ای داشته باشد. با تکه های شکسته ی غرور قلبش را خراش می داد تا با سوزش زخم آن به یاد بیاورد که پاسخ مهر و محبت، بی مهری و بی محبتی بوده است.

دیدن سهراب هیچ احساسی را به غیر از خشم و غضب در او برنیا نگیخت. نرگس زیر بازویش را گرفت و کمک کرد تا به داخل ساختمان بازگردد، ناهید به مراجعت سهراب امید بسته بود و نوید آمدن او، نوید بازگشت سلامتی نسترن را می داد، وگرنه به این سادگی ها حاضر به گذشت و اغماض نمی شد. نا امیدی که در نگاه ناهید به چشم می خورد، نیکو را به گریه افکند. نه چیزی قابل تغییر بود و نه امیدی به بهبود زندگی شان داشت، بلائی که سر سهیل آوردند، حقش بود، اما بلائی که سر سهراب می آمد چی؟ آیا آن هم حق او بود؟

نسترن حاضر نشد سر سفره ی غذا بنشیند و در مقابل اصرار مادر گفت: -گرسنه ام نیست. بی خود اصرار نکنید. می خواهم استراحت کنم و ساعتی تنها باشم.

دست خودش نبود برخلاف روزها و شبهای قبل که تلاش می کرد تا مغزش را خالی از اندیشه به گذشته سازد، در آن لحظه فکرش بی اختیار از کنترل خارج می شد، به سرعت از روی تلخی ها و ناکامی ها گریز می زد و به روزهای بازمی گشت که یادآوری آن پر از حسرت و آه بود.

سال آخر دبیرستان را می گذراند که همسایه ی دیوار به دیوارشان در خیابان درختی، منزل خود را فروخت و آقای کاشفی پدر سهراب آن را خرید.

یادش نمی آمد چه موقع بود که متوجه شد پسر همسایه ی جدید برای پاکسازی کوچه از جوانانی که گوشه ی چشمی به نسترن دارند. با تهدید به خالی کردن باد دوچرخه ی آن ها ورودشان به آن محل جلوگیری می کند. آن موقع سهراب سال آخر دانشگاه بود و با جوانان دوچرخه سواری که کارشان تعقیب دختران دبیرستانی بود، زمین تا آسمان تفاوت داشت. با وجود این نسترن بر بال پرده ی غرور می نشست و از کوچه می گذشت، نه اعتنائی به آنهایی که بر سر راهش دانه می پاشیدند داشت و نه به تپش های قلب مردی که از پشت پنجره ی خانه ی همسایه با تمام عشق و احساسی که در وجودش بود، او را صدا می زد.

نسترن به مورد توجه بودن عادت داشت و عکس العمل های تند و خشونت آمیز سهراب با آن جوانان، باعث جلب توجه اش نمی شد. به همین جهت وقتی به جای این که خانواده صوری به دیدن همسایه جدید بروند، خانواده کاشفی با یک سبد گل به خانه ی آنها آمدند، ناهید شرمنده بود و نسترن حیرت زده.

بعد از آن باب رفتن و آمدن بین دو خانواده باز شد و رفعت خانم برای جا انداختن مهر پسرش در دل آن دختر در تعریف از فرزند خود اغراق می کرد.

ناهید که آرزوئی به غیر از این نداشت که هر چه زودتر دختر بزرگ خود را عروس کند، به این رفت و آمدها امید بسته بود و چون نمی خواست غافلگیر شود، به تدارک جعبه برای او پرداخت.

در آغاز فصل تابستان، سیل خواستگار به خانه ی آنها سرزای شد و سهراب که از طریق مادر خود در جریان قرار می گرفت، از ترس این که مرغ از قفس بپرد، به دنبال فرصت مناسبی می گشت تا قبل از مطرح کردن موضوع با خانواده ی صوری آن را با نسترن مطرح کند و این او بود که در نیمه شبی که وحید دچار حمله ی قلبی شد، با اولین فریاد استمداد ناهید، به کمکشان شتافت و مریض را به بیمارستان رساند.

این مسأله باعث تحکیم دوستی دو خانواده گردید. سهراب توانست در عیادت های خود از آقای صوری با رفتار گرم و محبت های بی دریغ خود توجه نسترن را جلب کند. پیچک پر شاخ و برگ محبت را از دیواره ی قلب خود بگذراند و به داخل قلب او نفوذ دهد و آن را انباشته از شاخه های آن سازد.

نسترن عشق را با همه ی وجود پذیرفت. دل را انباشته از مهر او ساخت و با میل و رغبت حلقه ی نامزدی را به انگشت خود کرد، حلقه ای که بعد از گسیستن آن پیوند، با خشم و غضب آن را به همراه همه ی عشق و محبتی که در دل داشت از پنجره به داخل باغچه ی باغ افکند و با خود عهد کرد که دیگر هرگز هیچ محبتی را باور نداشته باشد.

گذشته را دور زد. از روزهای سخت بیماری و ورشکستگی گذشت. فروش خانه ی درختی و کوچ به



منزل بیلاقی دربند را به یاد آورد. سپس از جابرخواست و از پشت پنجره چشم به باغ دوخت. آفتابی که بعد از چند روز بارندگی آن روز صبح به ناگهان آمده بود در بعد از ظهر به ناگهان ناپدید شد و ابر سیاهی آسمان آبی را تیره ساخت. چرخ گردون زندگی یک دور کامل به دور خود چرخید و درست به همان نقطه ای رسید که آغاز آن فاجعه بود. دانه های درشت اولین برف زمستانی که به روی درخت نشست، نسترن زیر لب زمزمه کرد

با برف رفت و با برف آمد. رفتنش ناگهانی بود و بازگشتش ناگهانی تر، اما اصلاً برای چه آمده بود؟ فقط برای این که احساس او را دوباره زنده کند و بگذارد برود. اصلاً مگر می شد دختری را دوست داشت که پای حرکتش چوبدستی زیر بغل است و در اثر بیداد زمان همیشه خشمگین و عصبی است. نه می تواند احساسی داشته باشد و نه احساسی را برانگیزد.

صدای نرگس را شنید که می پرسید:  
-گرسنه نیستی؟  
بی آن که روی برگرداند پاسخ داد:  
-هنوز نه.

با بشقاب غذا وارد اتاق شد و گفت:  
-غذایت را آوردم. بیا چند قاشق از آن بخور .  
-من که گفتم میل ندارم، برای چه برایم غذا کشیدی؟  
-برای این که درست نیست که همیشه حرف، حرف تو باشد.  
-من روز سختی را گذرانده ام و حوصله ی جر و بحث را ندارم .  
-من هم خیال جر و بحث با تو را ندارم و فقط می خواهم که گرسنه نمایی. امروز برای مامان هم روز سختی بود ولی با بردباری دارد آن را تحمل می کند.  
-کاش من هم می توانستم مثل او صبور و بردبار باشم، اما نیستم. گرچه امروز صبح شاهد لبریز شدن کاسه ی صبرش بودم.

-تو که می دانی مامان چه رنج را تحمل می کند. شب و روز از خود می پرسد که آیا ممکن است امیدی باشد.

-لایذ به قول تو فهمیده که امیدی هست. دیگر نمی خواهم در مورد سهراب حرفی بشنوم. بشقاب غذا را بردار و برو.

-من که هنوز اسمی را نیاورده ام، چرا بی خود قصاص قبل از جنایت می کنی؟  
-با دو پهلوی صحبت کردن نمی توانی به هدف برسی.

-پس بگذار واضح صحبت کنم. دو هفته پیش وقتی از مدرسه برمی گشتم، سمیرا را دیدم. منم مثل تو اول حاضر نشدم به حرفش گوش کنم.

-خوب پس چرا گوش کردی؟  
-با اشک و زاری وادار به ایستادنم کرد و در جواب سوال من در مورد بی مهری برادرش قسم خورد که او هم مثل تو روزهای سختی را گذرانده.

-دیگر برای من مهم نیست که سهراب چه احساسی داشته و دارد، مهم احساس خود من است که عادتش دادم خاموش باشد.

-برای روشن کردن آن فقط شعله ی یک کبریت کافی است.

نسترن لبخند تلخی به لب آورد و گفت:  
-به همین سادگی! مگر ممکن است؟  
-آخر مگر دلت نمی خواهد چون گذشته قادر به راه رفتن بشوی؟  
-اگر قرار باشد سهراب در این میان نقشی داشته باشد، ترجیح می دهم چلاق بمانم.

-لجبازی را کنار بگذار ، بیشتر از این که به او لج کنی، داری به خودت لج می کنی.

-خواهش می کنم برو و تنه ایم بگذار.

نرگس سماجت کرد و گفت:  
-نه، نمی روم. تا وقتی به تو ثابت نکنم که اشتباه می کنی، از اینجا تکان نمی خورم.

-چه چیزی را می خواهی ثابت کنی. این را که سهراب بی مهر و وفا و عهد شکن نبوده! خودت را



جای من بگذار، اگر آن بلائی که سر من آمد سر تو می آمد، چه قضاوتی نسبت به این مرد داشتی؟ او برای نفوذ در قلب تو و مامان از حربه ی خوبی استفاده کرده. چون شما مرا دوست دارید احساساتی شده اید و گمان می کنید سهراب عامل معالجه ی پای من است و اگر من او را از خود بدانم باید یک عمر چلاق بمانم.

-خوب مگر غیر از این است نسترن جان. او آمده تا عقدت کند و تو را برای عمل جراحی با خود به لندن ببرد. بهتر از این چه می خواهی؟

صدایش را با خشم درآمیخت و فریاد زنان گفت :

-چرا حرفم را نمی فهمی؟ من نمی توانم بی آن که احساسم ا محک بزنم، فقط به این دلیل یک عمر همراه زندگی مردی بشوم که راهی برای معالجه ی پایم پیدا کرده. دل من کاروانسرا نیست که هروقت سهراب خواست در آن منزل کند و هروقت نخواست راهش را بکشد برود. فقط به معالجه ی پایم فکر نکن. به این هم فکر کن که ممکن است آن عمل جراحی هم مثل آن سه عمل قبلی بی نتیجه باشد. آن وقت تکلیف سهراب با یک زن چلاق چیست و تکلیف من با مردی که مرا با پای سالم می خواهد نه با پای علیل. حالا برو و بگذار با دردی که دارم تنها بمانم.

نرگس حاضر نشد کوتاه بیاید. سماجت کرد و گفت:

-سهراب اگر مطمئن نبود، برنمی گشت.

-دیگر کافی است، تکرارش نکن. بلندشو برو ناهارت را بخور.

-تا تو نخوری، من نمی خورم.

-مشکلاتی که امروز با آن دست به گریبان بودم، نیرویم را تحلیل برده و نیاز به استراحت دارم.

خواهش می کنم تنهائیم بگذار.

نرگس چاره ای به غیر از این ندید که دست از سماجت بردارد. نسترن آن روز در اتاق را به روی خود بست و از آن بیرون نیامد. تشنگی، گرسنگی و نیازهای دیگر را به دست فراموشی سپرده بود و می خواست تنها باشد.

غروب که شد صدای عمویش را شنید که داشت با ناهید احوالپرسی می کرد. هرچه گوش ها را تیز کرد، از صدای گفت و گو و پچ پچ هایشان چیزی نشنید. معلوم نبود مادرش او را خبر کرده که به این جا بیاید، یا سهراب در آمدن حمید به آن خانه نقش داشته است.

موقع کشیدن غذا نیکو داخل اتاق شد و با لحن گرم و پر محبتی گفت:

-بلند شو نسترن جان، خواب کافی است. شام مهمان داریم.

دیدگان را از هم گشود و بوسه ی گرم برادر را با بوسه ای پاسخ داد و پرسید:

-عمو حمید چه کار دارد؟

-آمده سری به ما بزند و حالمان را بپرسد. بگذار کمکت کنم که بلند شوی.

به شانه ی برادر تکیه داد و برخاست. بعد از مرگ پدر دیگر نیکو آن شور و نشاط سابق را بازیافت. در نگاه او و نرگس، چون نگاه نسترن غم بی پدری فریاد می زد. تصمیم گرفت اگر عمو حمید زیان به

ملامت او بگشاید، به همان اتاق بازگردد و دیگر خارج نشود. اما حمید چون همیشه با محبت دختر برادر خود را در آغوش فشرد با گرمی حالش را پرسید.

دیگر هیچ کس اشاره ای به ماجرای آن روز نکرد. بی آن که میل به غذا داشته باشد، به خوردن شام پرداخت. نیکو بغض کرده بود و با کنجکاوی زیر چشمی حرکات او را زیر نظر داشت. در زندگی خالی از

هیجان نسترن آن روز تلنگری خورده بود و دل نیکو از آن می سوخت که او دیگر نه دنبال هیجان بود و

نه به دنبال تحولی در زندگی خود.

نیکو طاقت نیاورد و به گریه افتاد. حمید با تعجب پرسید:

-چرا گریه می کنی نیکو جان؟

جرات بیان علت گریه را نیافت و ناچار پاسخ داد:

-شما را که دیدم یاد بابا افتادم.

نسترن که از بعد از ظهر آن روز منتظر بهانه ای برای گریه بود، اشک به چشم آورد. نرگس نیز که دل

پُری داشت به همراهش گریست. ناهید نامرادی و ناکامی را سرمه ی چشم ساخت و دیدگان را

برهم فشرد تا اشک را به سرچشمه ی اصلی آن بازگرداند.



حمید رو به او کرد و گفت:  
 -زن داداش بچه ها دلتنگ هستند، بلند شوید برویم سر پل تجریش با ماشین دوری بزنیم.  
 ناهید رو به بچه ها کرد و گفت:  
 -مایلید با عمو جان بروید سر پل تجریش دوری بزنید؟  
 هیچ کدام تمایلی نشان ندادند. حمید از جابرخواست و گفت:  
 -پس بهتر است من بروم.  
 نرگس از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت:  
 -برف خیلی تند شده ، مواظب باشید عمو جان.  
 نسترن زیر لب زمزمه کرد:  
 -من از برف متنفرم.  
 حمید از جا برخاست و گفت:  
 -زمین هنوز گرم است و چند روز پی در پی باران باریده پس هرچه قدر هم تند بیاید، آب می شود.  
 ناهید برای بدرقه اش پا به ایوان نهاد و گفت:  
 -با وجود این احتیاط کنید.  
 -بعید به نظر می رسد که نسترن به این زودی ها کوتاه بیاید. اصلاً فکر نمی کنم که تمایلی به عمل جراحی داشته باشد.  
 -این دختر ناامید است. آن قدر ناامید که به دست خود همه ی روزنه های امید را می بندد. فعلاً بهتر است بگذاریم سهراب کار خود را بکند و مقدمات سفر را فراهم کند. شاید بالاخره فرجی باشد.  
 -نظر من هم همین است و مدارکی را که داده اید به دستش خواهم رساند. فعلاً خداحافظ.

## فصل سی و هشتم

همایون که خارج از گود قرار داشت و از ماجرای تصادف کاملاً بی اطلاع بود. بعد از تلفن فخری، آنچه را که از مادر خود شنیده بود به اطلاع نصیر رساند. سپس حتی یک لحظه هم فرصت را از دست نداد و با حداکثر سرعت ممکن به منزل رضوان رفت. نصیر نیز با همان سرعت به آنجا رسید و به کمک هم سهیل را به بیمارستان منتقل کردند.  
 جراحت بدنی سطحی بود، اما شکستگی پا نیاز به گچ داشت. نصیر به درستی نمی دانست چه بر سر پسرش آمده. فقط از سخنانی که جسته گریخته از رضوان و یگانه می شنید، حدس می زد که خانواده ی صوری این بلا را به سر او آورده اند. یگانه حتی یک لحظه هم از گریستن باز نمی ایستاد. قلب نصیر از ناله های سهیل ریش بود و از خدا می خواست که او هم می توانست با گریستن تسکین یابد. در سال گذشته عقربه ی روزشمار عمرشان فقط به روی درد و رنج دور زده بود. آنها به امید دمیدن دوباره آفتاب زندگی ، روزهای سیاه ابری را به سختی تحمل می کردند. با خود اندیشید، وقتی گلی بفهمد چه بلایی سر سهیل آمده، چه حالی پیداخواهد کرد. با وجود این چاره ای به غیر از این نداشت که به طریقی گلی و دخترها را خبر کند. به همین جهت خطاب به همایون گفت:  
 -اگر ممکن است زحمت خبر کن گلی و سودابه را خودت بکش. فقط سعی کن طوری خبر را به آنها بدهی که شوکه نشوند.  
 -هرطور بگویم شوکه خواهند شد.  
 -بیچاره سودابه که هنوز از شوک شکستگی پای ترانه بیرون نیامده، چطور می تواند این ضربه را تحمل کند.  
 همایون گیج و کلافه چون روزهای گذشته از پنهان کاری خانواده ی همسرش از آنها دلگیر بود. رضوان در جواب سوال او برای دانستن علت این حادثه سکوت اختیار کرد و آن را وظیفه ی سودابه دانست که همسر خود را در جریان بگذارد.  
 گلی به محض شنیدن خبر ضرب دیدگی پای سهیل در جلوی باغ دربند، هر دو دست را با هم به سر کوفت و فریاد کشید:



-بالاخره آنها انتقام خودشان را گرفتند. خدا می داند چه به سر پسر نازنینم آورده اند.  
 سودابه پرستاری از ترانه را از یاد برد و بی توجه به بی اطلاعی همایون از آن راز، بلندتر از مادر فریاد زنان گفت:  
 -ای بی انصاف ها ، برادرم را کشتید.  
 همایون با تعجب پرسید:  
 -جریان چیست؟ چه کسی خیال کشتن سهیل را دارد؟  
 -سودابه بگو چه بلایی سرش آوردند، نکند او را کشته باشند؟  
 -برای چه باید او را بکشند، مگر او چه کار کرده؟  
 سودابه از پنهان کاری خود شرمنده بود، اما در آن لحظه نه فرصت توضیح را داشت و نه فرصت عذرخواهی را. تا وقتی سهیل را نمی دید آرام نمی گرفت. به همین جهت رو به همایون کرد و گفت:  
 -به جای این که مرتب سوال کنی، بگو چه اتفاقی برای او افتاده.  
 -چیز مهمی نیست. پایش ضرب دیده.  
 -نه باور نمی کنم. عجله کن مامان. باید زودتر به بیمارستان برویم .  
 سراسیمه ترانه را به رمضان سپردند ، با همان لباس خانه سوار ماشین شدند و در حالی که هر دو به شدت می گریستند، به بیمارستان رفتند. یگانه برای اعتراف بی قرار بود. رضوان به زحمت می کوشید تا او را دعوت به آرامش کند.  
 گلی و سودابه از دیدن آن دو در آنجا متحیر شدند و پرسیدند:  
 -شما اینجا چه کار می کنید، چه کسی خبرتان کرده ؟  
 رضوان به یگانه مجال پاسخ نداد و گفت:  
 -مرد بیگانه ای که او را نمی شناختیم سهیل را جلوی باغ پیدا کرده و به منزل ما آورده بود.  
 گلی از نصیر پرسید:  
 -تو بگو چه بلایی سر پسرمان آورده اند؟  
 نصیر با باطنی ناآرام در ظاهر سعی در آرام کردن همسر و دختر خود داشت و گفت:  
 -چیز مهمی نیست. نگران نشو. فقط مچ پایش در اثر ضربه شکسته و قرار است فردا آن را گچ بگیرند.  
 گلی فریاد کشید:  
 -وای نکند او هم مثل نسترن چلاق بشود!  
 -نه نمی شود. دکتر عکس گرفته و مطمئن است که شکستگی آن عمیق نیست و با گچ قابل جبران است.  
 -فکر می کنی این بلا را آنها به سرش آورده اند؟  
 -شکی نیست که کار همان ها بوده.  
 گلی نظری به قسمت های پانسمان شده صورت و بدن سهیل افکند و گفت:  
 -خدای من بین چه به روزش آورده اند، آخر آنها از کجا باخبر شده بودند که جریان چیست؟  
 -شاید خود او برای راحتی وجدان این رنج را به جان خریده. فعلاً اینجا سر و صدا نکنید و بگذارید لااقل با آمپول مسکن ساعتی راحت بخوابد.  
 سودابه به دنبال همایون که هنوز این ماجرا برایش در پرده ی ابهام قرار داشت از اتاق خارج شد و در راهروی بیمارستان در کنار همسرش ایستاد و خطاب به او گفت:  
 -می دانم که اشتباه کردم. می دانم که نباید چیزی را از تو پنهان کنم ، ولی دست خودم نبود. مادر پدرم و سهیل اصرار داشتند که این جریان پنهان بماند.  
 -یعنی از نظر آنها در میان خانواده ی شما فقط من غریبه بودم. در موقع نیاز غریبه نیستم و باید دست به سینه در خدمتشان باشم و کارهایی را که وظیفه ی سهیل است، من انجام بدهم، اما در واقع درست مثل غریبه ها با من رفتار می شود .گرچه من از آنها توقع ندارم، از زن خودم توقع دارم که در این گونه موارد حرمتم را حفظ کند و در مقابل آنها بایستد.  
 -این یک مورد استثناء بود، باور کن. سهیل روحیه ی خود را باخته. تو از حال و روز ما آگاهی و می دانی که این ماجرا باعث شد که زندگی مان زیرو رو شود.  
 -کدام ماجرا! تو که هنوز توضیحی در مورد آن نداده ای.



سودابه به شرح جریان تصادف از آغاز تا به آن روز پرداخت و سپس گفت:  
 -برادر من پیمان شکن نبود و با همه ی احساسی که هنوز به یگانه داشت، وجدان ناآرامش، هم احساس او را زنجیر کرده بود و هم خواسته هایش را.  
 -اشتباه پشت اشتباه، اگر از همان روز اول مرا در جریان می گذاشتید، همه ی بیمارستان های تهران و شمیران را زیر پا می گذاشتم و به جای ترس از آشکار شدن راز، آشکارش می کردم. حتی اگر لازم بود او را برای معالجه به خارج از کشور می بردم و نمی گذاشتم کار به اینجا بکشد، به این ترتیب هم امید به معالجه ی این دختر بیشتر بود و هم هزینه اش از خرید مسخره ی آن باغ و حاتم بخشی های بی دلیل تو و مادرت کمتر. شما همه دست پاچه شده بودید و قدرت تصمیم گیری را نداشتید و به هر ریسمان باریکی برای نجات خود از آن مخمصه چنگ می انداختید. خرید آن باغ چه دردی از این دختر را دوا کرد و جلوی کدام بدبختی را گرفت؟ نتیجه اش همین است که می بینی. آنها دار و ندارشان را به امید سلامتی این دختر باختند و پای لنگش خاری است که شب و روز به چشمشان می رود. حتی اگر برادرت باغ را هم به آنها پس می داد و سند آن را هم به نامشان می کرد، باز هم جبران آنچه که از آن خانواده گرفته بود نمی شد. خدا می داند امروز چه اتفاقی افتاده که آنها پی به راز سهیل برده و این بلا را سرش آورده اند.

در انتهای راهروی بیمارستان گلی و نصیر بی آن که از آگاهی یگانه و مادرش از آن ماجرا باخبر شده باشند، داشتند از آغاز تا پایان آن را برای رضوان تعریف می کردند.  
 یگانه در کنار بستر سهیل نشسته بود و چشم به او داشت. صدای ناله اش که برخاست، فهمید که او کم کم دارد بیدار می شود. کلمات نامفهومی که زیر لب تکرار می کرد به تدریج مفهوم شدند و صدایش به گوش رسید که می گفت:

-برف دارد می آید. نسترن به روی زمین یخ زده افتاده و دست و پا می زند. با نگاه التماس می کند که بایستم و کمکش کنم، اما من جرأت ایستادن را ندارم. حق با آقای سرابی است، من نامردم، نامرد. لعنت به من. مادر نسترن در مقابل شکستن پای نسترن، پایم شکست. من هنوز یگانه را دوست دارم. ولی با گناهی که کرده ام عشق برایم ممنوع است. چشمها را بسته ام تا مجبور نباشم نگاهش کنم. من خطاکارم و گناهم بخشیدنی نیست .  
 یگانه سر را نزدیک تر برد و کوشید تا با بوی عطر نفسهایش، خاطره ها را زنده کند و گفت:  
 -چشمهایت را نبند، به من نگاه کن. این تو نیستی که خطاکاری، بلکه من باید عذر گناهم را از تو بخواهم.

این صدا از کجا می آمد، صدائی که مثل همیشه گرم و نوازشگر است. دیدگان را که گشود، تصویر تار یگانه شکل گرفت و ناله ی دلش از درد پا با درد دل، درهم آمیخت:  
 -تو اینجایی یگانه! برای چه آمدی؟ من به تو بد کردم و از رویت شرمنده ام.  
 -برعکس این من هستم که از رویت شرمنده ام و باعث شدم که آنها آزارت بدهند و این بلا را به سرت بیاورند.

لبخند تلخی به لب آورد و گفت:  
 -چه حرف های عجیبی می زنی. تو در این میان گناهی نداری. خود کرده را تدبیر نیست. بلائی که سرم آمد، حقم بود. آخر تو نمی دانی که من سال گذشته مرتکب چه اشتباهی شده ام.  
 -چرا می دانم.  
 -از کجا می دانی؟!

با وجود این که می ترسید اعتراف گناه، سهیل را دوباره از او رو گردان کند، چاره ای به غیر از اعتراف نداشت.

صدایش در میان حق حق گریه به زحمت شنیده می شد:  
 -باور کن اصلاً نمی دانستم که با کنجکاوای ام به تو صدمه خواهیم زد. تو عهد و پیمان را از یاد برده بودی، کوچکترین اعتنائی به من نداشتی و در دیدارهایمان وجودم را نادیده می گرفتی. وقتی که مادرت را در مقابل آن باغ دیدم و فهمیدم که او و سودابه جان به بهانه ی دوخت لباس به ملکی که خریده ای رفت و آمد می کنند، حدس زدم که باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد که شاید کشف آن کلید حل معمای تغییر رفتارت باشد. آن وقت به این فکر افتادم که منم پارچه ای بخرم و به بهانه ی



دوخت آن، به آنجا بروم .  
 درد پا مجال نداد که سهیل چون ترقه از جا بپرد، فقط در جای خود نیم خیز شد و با تعجب پرسید:  
 -تو به آنجا رفته بودی، چه موقع؟  
 در حالی که سر به زیر داشت به شرح ماجرای برخورد با ناهید و نسترن پرداخت و در پایان گفت:  
 من نمی دانستم که دارم چه کار می کنم. وقتی فهمیدم که جریان چه بوده، صدمه به خودم لعنت فرستادم و التماسشان کردم که در این مورد چیزی به تو نگویند.  
 -به قول خودشان عمل کردند و چیزی به من نگفتند.  
 -در عوض این بلا را به سرت آوردند. احساسی که مرا به آن خانه کشاند عشق بود، عشق و محبتی که همیشه در قلبم شعله اش فروزان است. با وجود این، اگر به تلافی این عمل، ترکم کنی، از تو شکوه ای نخواهم داشت و چنین مجازاتی را حق خود خواهم دانست.  
 -اشتباه می کنی یگانه. چه تو به آنجا می رفتی و چه نمی رفتی، این اتفاق باید می افتاد. دیگر تحمل آن خیمه شب بازی را نداشتم. امروز با عزم جزم به آنجا رفتم تا اعتراف به گناه، بار سنگین آن را از روی دلم بردارم و خلاص شوم و مجازاتی را که آنها برایم تعیین می کنند، به جان بخرم. نسترن اصلاً اشاره ای به ملاقات با تو نکرد. بعد از شنیدن حرف هایم آن را عیناً برای مادرش تکرار کرد و بعد از آن زن چون پلنگ تیر خورده همه ی تحفه های مادر و خواهرهایم را به سر، صورت و بدنم پرتاب کرد و با پرتاب هاون سنگی سوغات مشهد، پایم شکست. من آن ضربه ها را به جان خریدم و عکس العملی نشان ندادم. می خواستم رها شوم، رها از کابوس آن شب برفی و فشار بار گناهی که مرتکب شده بودم. موقعی که آن ضربه ها باعث آرامش وجدانم شد، احساسی که به عمد سعی در کشتن آن داشتم، به یک باره وجودم را فرا گرفت. در آن لحظه فقط تو را می خواستم، تو را با همه ی وجود و با همه ی احساس، مرا ببخش یگانه.  
 -با وجود این که تو مرا بیگانه دانستی، رازت را از من پنهان ساختی و با بی محبتی دلم را شکستی، با کمند مهر و محبتم شکستگی های آن را بند زدم و به عهد بسته وفادار ماندم.  
 نگاه سهیل به روی حلقه ای که یگانه به انگشت داشت، زنجیر شد و با تعجب پرسید:  
 -تو هنوز این حلقه را به انگشت داری؟!  
 درست مانند روزهای خوش قبل از آن حادثه لب ها و دیدگانش هر دو با هم خندید و گفت:  
 -هنوز و همیشه.

## فصل سی و نهم

ناهید در موقع بدرقه ی برادر شوهر خود، کمی دورتر از خانه اتومبیل آقای کاشفی را دید که سهراب در آن انتظار خروج حمید را می کشید. این همان جوانی بود که یک بار با سماجت و سرسختی توانسته بود دل سرکش نسترن را رام کند. از خدا خواست که این بار هم، با همان سرکشی و سماجت موفق به رام کردن دل سرکش او شود.  
 ناگهان به یاد آورد که سال گذشته لباس عروسی نسترن را که شب حادثه داشت سنگ دوزی، می کرد نیمه کاره رها ساخته و پس از بد عهدي سهراب آن را در جایی پنهان کرده بود تا در معرض دید آن دختر بخت برگشته و با دیدن آن داغ دلش تازه نشود.  
 حتی چند بار موقعیت مناسبی پیش آمد تا آن پیراهن را به تازه عروسی که دنبال لباس دوخته می گشت به قیمت خوبی بفروشد، اما هیچ وقت دلش نیامد این کار را بکند. همیشه ته قلبش امید ضعیفی کورسو می زد که شاید یک روز نسترن با همین لباس پای سفره ی عقد بنشیند.  
 آهی کشید و با خود گفت:  
 -خدایا این دختر را سر عقل بیاور تا پشت پا به بخت خود نزند.  
 تصمیم گرفت از همان شب، بعد از به خواب رفتن بچه ها، آن پیراهن را از مخفیگاه خارج کند و پنهان از چشم آنها به سنگ دوزی آن پیردازد تا اگر گشایشی در کارشان شد، غافلگیر نشود.  
 قبل از مرگ وحید، بچه ها در یک اتاق می خوابیدند و ناهید با همسر خود در اتاق جلوی ساختمان ولی اکنون نیکو جای پدر را گرفته بود و اتاق عقبی اختصاص به نسترن و نرگس داشت.



آن شب نسترن بی حوصله و کج خلق بود. خستگی را بهانه ساخت و زودتر به بستر رفت. کتاب تاریخ در دست نیکو می لرزید، از نوشته های آن چیزی نمی فهمید و اگر از ترس شماتت مادر نبود، ناچار نمی شد تظاهر به خواندن آن کند.

ناهدید خطاب به نرگس گفت:

-امشب نیکو را پیش را پیش خودت بخوابان. من مقداری خیاطی عقب افتاده دارم و می خواهم تا دیر وقت بیدار بمانم.

-چرا این قدر خود را خسته می کنی مامان؟ لااقل بگذار من هم بیدار بمانم و کمکت کنم.

-نه تو پیش نسترن باش و نگذار تنها بماند.

-آخر بعد از این روز خسته کننده و پر حادثه تو هم نیاز به استراحت داری.

-نگران نباش تا جایی که قدرتم اجازه بدهد کار می کنم، نه بیش تر.

شب از نیمه گذشته بود. برفی که می بارید جان نشستن را نداشت و به محض رسیدن به زمین آب می شد و در زمین آب می شد و در زمین فرو می رفت. ناهید در زیر نور ضعیف چراغی که روشن کرده بود به روی سینه پیراهن عروسی، دانه های درخشان سنگ رامی دوخت و به آن سوزن می زد. صدای باز شدن در اتاق را که شنید روی برگرداند، نسترن را در مقابل خود دید که به چوبدستی تکیه داده و ایستاده است. صدایش را شنید که می گفت:

-دیر وقت است، چرا نمی خوابی؟

دیگر برای مخفی کردن لباسی که می دوخت دیر شده بود، نسترن با تعجب پرسید:

-داری پیراهن عروسی می دوزی؟! خیلی عجیب است، چه موقع آن را شروع کردی که حالا دارد تمام می شود؟!

به ناچار پاسخ داد:

-دوخت آن سال گذشته شروع شده و من هنوز نتوانسته ام تمامش کنم.

نسترن با نگاه کنجکاو به برانداز کردن آن لباس پرداخت و با لحن تردیدآمیزی گفت:

-ببینم نکند این همان پیراهنی است که سال گذشته برای من می دوختی؟ خدسم درست است یا نه؟ بالاخره تصمیم گرفتی آن را تمام کنی و بفروشی.

-من هیچ وقت خیال فروش آن را ندارم. هنوز آن قدر فقیر نشده ایم که ناچار شوم چیزی را که متعلق به یکی از بچه هایم است بفروشم.

-اگر خریدار داشته باشد، آن را بفروش، خودت می دانی که دیگر نیازی به آن ندارم.

-اتفاقاً بر عکس، شاید به زودی این پیراهن را به تن کنی و به دنبال بخت بروی.

-با کدام پا به دنبال بخت بروم تا بتوانم به آن برسم. من نه خیال عروسی دارم و نه خیال پوشیدن این لباس را. هیچ می دانی اگر آن را بپوشم

بروی.

اگر این رویا به حقیقت پیوندد و این کار عملی باشد، ما از عهده ی هزینه ی سنگین سفر و عمل جراحی بر نخواهیم آمد. به نظر من این به عهده ی آن نامرد است که تاوانش را بپردازد. ما باغ را مفت از دست دادیم و گرنه با فروش آن بسیاری از مشکلاتمان حل می شد.

-این باغ مال ماست، نه مال کسی که اشتباهش باعث از دست دادن آن شده. جرأت دارد دوباره به قدم به اینجا بگذارد. این بار قلم پایش را می شکم.

-یعنی فکر می کنی امروز آن را نشکسته باشی؟

-خدا کند طوری شکسته باشد که دیگر نتواند از خانه بیرون بیاید. از آن گذشته نگران هزینه ی عمل نباش. سهراب از عهده اش برخواهد آمد.

شعله خشم در دیدگان نسترن درخشید و با لحن تندی گفت:

-حاضر نیستم حتی یک شاهی هم از او قبول کنم. پای آن عهدشکن را در این قضیه به میان نکش.

-از حرف هایت سر در نمی آورم. از یک طرف دلت می خواهد سلامتی ات را به دست بیاوری و از طرف دیگر حاضر به شنیدن اسم آن کسی که فقط به این قصد به اینجا برگشته که تو را عقد کند و برای معالجه به لندن ببرد، نیستی.

-یعنی این کار بدون کمک سهراب عملی نیست؟



-تو که می دانی ما آه در بساط نداریم.  
-می دانم مامان. شما همه ی هستی تان را به خاطر سه عمل جراحی بی نتیجه پایم از دست دادید  
من توقعی از تو ندارم. شاید بعد از مدتی به علیل بودنم عادت کنم و حتی از یاد ببرم که یک زمان  
هممن مثل دیگران با پای خودم راه می رفتم. آن پیراهن را بگذار کنار و بی خود چشمهایت را به خاطر  
دوخت آن خسته نکن. نه به کار من می آید و نه به کار خودت. شب بخیر.

## فصل چهارم

پلک های چشم نسترن خواب را پس می زدند و اندیشیدن به حوادث روزی که پشت سر نهاده بود  
همه ی افکار دیگر را از مغزش بیرون می راندند. سیاهی شب چون کنه به دیوار اتاق چسبیده بود و  
روشنائی روز چون نازپریر خان برای آمدن شتابی از خود نشان نمی داد. ثانیه ها به روی عقربه ی  
ساعت چرت می زدند و امیدی به هوشیاری شان نبود.  
نرگس در ظاهر آرام در بستر خفته بود و حرکتی از خود نشان نمی داد، اما در باطن زیر چشمی  
حرکات نسترن را زیر نظر داشت که بعد از بازگشت از اتاق مادرشان در رختخواب ناآرام بود.  
باید چه کار می کرد؟ از گناه مردی می گذشت که چوبدستی را تکیه گاه زندگی اش ساخته بود و  
همان مجازات را برای او کافی می دانست؟ روزهای پرحسرتی را به دست فراموشی می سپرد که  
سوز اشک گونه هایش را می سوزاند و با همه ی تلاش برای فراموشی باز هم دلش به دنبال  
احساس قلبی اش می دوید؟ احساسی که با هیچ چاقوی برانی قابل کشتن نبود.  
هیچ مسکنی به غیر از اشک در آن لحظه آرامش نمی کرد. صدای گریه ی او که برخاست، با شتاب  
نرگس از جابرخواست، خود را به کنار بستر وی رساند و با نگرانی پرسید:  
-چی شده نسترن جان، چرا گریه می کنی؟  
سر بلند کرد و با صدائی که گریه آن را نامفهوم ساخته بود گفت:  
-جواب این سوال چراهای زیادی را به دنبال دارد. چرا پایم شکست و علیل شدم؟ چرا سهراب مرا ترک  
کرد و رفت؟ چرا مردی که این بلا را سرم آورد، نایستاد و پا به فرار گذاشت؟ چرا بابا مرد و ما از  
هستی ساقط شدیم و چرا حالا هم مردی که پایم را شکسته پشیمان شده و برگشته و هم مردی  
که دلم را شکسته؟ برای چه هر دوی آنها با تحریک احساسم می خواهند عمل خلافشان را جبران  
کنند و از عذاب وجدان راحت شوند.  
-آقای مهاجر به دنبال راحتی وجدان است، ولی سهراب به این قصد برنگشته.  
-پس به چه قصدی برگشته و چرا حالا؟  
-تو نباید به زمان بیندیشی. هیچ وقت برای جبران دیر نیست. به جای تلنبار ساختن روزهایی که در  
پیش داری، به روی روزهای بیهوده عمر گذشته و کشتن آن احساس، حتی اگر شده با شکنجه چهره  
ی گلگون قلبت را با سیلی گلگون تر کن و زبانش را به اعتراف بگشا.  
-منظورت اعتراف به چیست؟  
-به احساسی که می دانم هنوز نمُرده و زنده است، فقط خشم و کینه و غرور شکسته ی تو زبانش  
را بسته.  
نه حزن نگاه نسترن در تاریکی نمایان بود و نه اشکی که گونه هایش را تر ساخته بود. با صدای خفه و  
گرفته ای گفت:  
-آن موقع که نباید می رفت، رفت و حالا که نباید می آمده، آمده.  
-چرا نباید می آمد؟ همین که بازگشته، یعنی دوستت دارم. عیب تو این است که خود را دست کم  
می گیری و گمان می کنی نمی شود دوستت داشت.  
-مگر تصور تو غیر از این است؟  
-البته که غیر از این است. احساس واقعی نگاه را به روی همه ی عیوب می بندد.  
-یعنی حتی راه رفتن با پای چلاق را هم قدم های موزون و جلوه گر می سازد؟ تو نمی توانی با این  
حرف ها مرا گول بزنی. درست است که رویا شیرین است، ولی زندگی نیست. آنچه تو می گوئی  
فقط رؤیاست. نگاه من به زندگی آن قدر عمیق است که آینده را می شکافد و تلخی های آن را چون



تلخی هائی که پشت سر نهاده ایم، به جای رؤیاهایم می نشاند. من روزهایم را مجسم می کنم که با همین چوبدستی لنگان لنگان در کنار مردی قدم برمی دارم که تصوراتش با حسرت آمیخته و پای زندگی اش درست مانند پای من لنگ می زند.

-اشتباه تو در همین است که با ناامیدی، راه امید را می بندی و بر سر راه آن سنگ می اندازی. من مطمئنم که سهراب در هر دو حال با تو خواهد بود اگر غیر از این هدف دیگری داشت، قدم پیش نمی نهاد.

نسترن آهی کشید و گفت:

-مادر خوش خیال من تمام شب را نخوابیده و دارد لباس عروسی ام را سنگ دوزی می کند. همان سنگ هائی که سال گذشته، موقع دوختن آن، بر سر زندگی مان فرو ریخت و آن را زیر و رو کرد. خدا می داند این بار آن سنگ ها چه فاجعه ای به بار خواهند آورد.

-شاید این بار لباس بخت شود و مامان را به آرزویش برساند.

کرد، شما چرا همان اشتباه را تکرار کردید؟ مگر من غیر از ظلمی که طبیعت در حقم روا داشته گناه دیگری داشتم؟  
به اشکی که داشت چشمانش را شستشو می داد، مجال فرو ریختن را نداد و چوبدستی را در پشت خود پنهان ساخت. صدای مادرش را شنید که می گفت:

-بفرمائید تو رفعت خانم.

اول صدای باز شدن در ساختمان را شنید و بعد صدای گشودن در اتاق را. نمی خواست سربلند کند و به زنی بنگرد که می دانست با آنها یکرنگ نیست و طبق خواسته ی پسرش هر لحظه به رنگی در می آید.

سکوت را بر فریاد ترجیح داد. سکوت و بی اعتنائی را. رفعت به محض ورود به اتاق با نگاه به جستجوی نسترن پرداخت و او را در کنج اتاق نشسته یافت. ناهید برای جلب نظر دختر خود گفت:

-نسترن جان، خانم کاشفی به دیدنمان آمده.

به ناچار سر بلند کرد و به سردی کلمه ی سلام را بر زبان راند. رفعت که انتظار این برخورد را داشت، خم به ابرو نیاورد و سر به روی صورت او خم کرد، گونه اش را بوسید و گفت:

-سلام عزیز دلم. مثل همیشه خوشگل و تو دل برو.

نسترن حرکتی از خود نشان نداد و فقط با لحن نیش داری گفت:

-اما چلاق.

در کنارش نشست و دستی از نوازش به روی گیسوان طلایی رنگ دختری که سال گذشته همین موقع چیزی نمانده بود که عروسش شود کشید و گفت:

-اگر به خودت لج نکنی، به زودی تو هم می توانی چون گذشته با پای سالم خرامان خرامان راه بروی. این فقط یک رؤیاست. رؤیایی که هرگز تحقق نخواهد یافت.

دکترها از معالجه ی پایم قطع امید کرده اند.

-نه عزیز دلم این طور نیست. پزشکان جراح متخصص در کلینیک لندن به سهراب اطمینان داده اند که این کار عملی است.

-سهراب شما را به اینجا فرستاده که این حرف ها را بزنید؟

-او خودش آمد و حرف هایش را زد. حالا نوبت من است که حرف هایم را بزنم. پس چرا حلقه ی نامزدی را به انگشت نداری؟!

-دلیلی نداشت حلقه ی بی مهر و محبتی را هنوز به انگشت داشته باشم.

رفعت اهمیتی به نیشی که در این کلام بود نداد و گفت:

-حالا باید دوباره آن را به دستت کنی. عشق سهراب به تو، درست مانند همان روزهای اول پاک و بی غل و غش است. در تمام مدتی که در لندن بوده فقط به معالجه ی پای تو فکر می کرده و دنبال راه چاره می گشته.

این بار سر بلند کرد تا شراره های خشم را در دیدگان خود نمایان سازد و گفت:

-به احساسی که بعد از دو سال بی مهری و بی عاطفگی، دوباره گل کرده. چه نامی می توان نهاد؟ به مردی که با آخرین برف زمستانی آب شد و رفت و سال بعد با اولین برف دوباره پشت درخانه ی ما



فرود آمد، چطور می شود اعتماد کرد؟ وقتی که می رفت همه چیز را تمام شده می دانست هم خود او و هم خانواده اش. مگر نه این که آن موقع از نظر شما ما درست مانند جذام گرفته هائی بودیم که باید در باغ متروکه ای از دیده پنهان بمانیم. وقتی پدرم مُرد، بیشتر از همه نیاز به دلداری آن کسی داشتم که ادعا می کرد از من جدائی ندارد. آن موقع که با تمام وجود فریاد می زدم سهراب کجائی؟ اگر دست او با مهربانی به روی شانه ام قرار می گرفت. شاید بخشیدن خطایش آسان بود، ولی حالا دیگر نه.

رفعت دست از تلاش برنداشت و بر سماجت خود افزود. بوسه ی دیگری بر گونه ی نسترن زد و گفت: -این قدر سخت نباش عزیزم. سهراب زیاد فرصت ماندن را ندارد و از آن گذشته برای ماه آینده از دکتر جراح ماهری برای عملت وقت گرفته. فرصت را از دست نده. من آمده ام از تو و مامانت اجازه بگیرم که با کاشفی و سهراب به اینجا بیائیم، لباس سیاه را از تتان در بیاوریم و قرار عروسی را بگذاریم. لبخند زیرکانه ای بر لب آورد و گفت:

-به همین سادگی، نه رفعت خانم، من روی پایم قمار نمی کنم و حاضر نیستم فقط به این دلیل زن مردی بشوم که راهی برای معالجه ام پیدا کرده. ناهید بشقاب میوه را جلوی رفعت نهاد و گفت:

-نسترن دل شکسته است و پیمان شکنی سهراب بیشتر از علیل شدن، دلش را سوزانده. شما اگر جای او بودید چه می کردید؟

از شنیدن این سوال یکه خورد و برای پاسخ به آن زبانش به لکنت افتاد.

-با این جمله غافلگیرم کردی. من نمی توانم خود را به جای کس دیگری بگذارم و به جای او تصمیم بگیرم. سهراب جواب می خواهد. چه باید به او بگویم؟ خنده اش آمیخته با تمسخر....

-رفعت خانم راست....سهراب بد کرد و آنها از او ..... دوستی را آن چنان گسستند که دیگر نمی شود درباره ....باید هم ..... یک ورق کاغذ به من می دهی مامان جان؟ -البته عزیزم.

نسترن کاغذ را به دست گرفت و قلم را عجولانه به روی آن به گردش درآورد و گفت:

-این هم جواب سهراب. از قول من آن را به او بدهید.

رفعت ماندن در آنجا را جایز ندانست، از جابرخواست و یک بار دیگر بوسه ای بر گونه اش زد و گفت: -منی دانم در آن کاغذ چه نوشته ای، اما اگر جوابت مثبت نیست، باز هم فکر کن عزیزم. -من فکرهايم را کرده ام و جوابم را نوشته ام.

ناهید پس از بدرقه ی رفعت، به اتاق بازگشت و ناامید از سرسختی نسترن از او پرسید: -به سهراب چه جوابی دادی؟

-دلم نمی خواست جوابش را به سادگی و فقط با یک کلمه ی اری یا نه بدهم و ترجیح دادم با یک بیت شعر که گویای همه ی رنجی است که در این یک سال کشیده ام، عرق شرم را از سر رویش جاری سازم.

کمند مهر چنان پاره کن که گر روزی شوی پشیمان، به هم توانی بست

صدای گریه ی ناهید باعث شد که سربلند کند، به او بنگرد. سراسیمه پرسید:

-چرا گریه می کنی مامان جان؟

-برای این که تو لگد به بخت خودت می زنی.آخر سرسختی هم حدی دارد.

## فصل چهل و یکم

صدای چرخاندن کلید در قفل در باغ و تلاش بی حاصل شخصی برای باز کردن ان تلاش میکرد، باعث جلب توجه ناهید شد که تازه از خرید بازگشته بود و داشت از پله های بالای ایوان بالا میرفت. بر شتاب خود در بالا رفتن افزود ، باصدای بلند نسترن را صدا زد و گفت:

-زود باش ان کلید باغ را به من بده.

نسترن علیل بودن را از یاد برد ، با شتاب خود را به او رساند و هیجان زده گفت:



-چی شده مامان جان. کلید را برای چه میخواهی؟  
 -سهیل دارد تلاش میکند که در باغ را باز کند . اگر ان بار جان سالم به در برده باشد، این بار با پنجه ی  
 انتقام گلو ی ان نامرد را خواهم فشرد.  
 با لحن التماس امیزی گفت:  
 -خواهش میکنم صبر کن تا منم بیایم.

ناهید دست پیش برد به سرعت کلید را از دست او قاپید و با عجله از ----- ایستاده بود

حیرت کرد.

ناهید انتظار آمدن هر کس را داشت به غیر از او، در واقع نقش ان دختر را در این ماجرا به دست  
 فراموشی سپرده بود . با وجود اینکه یگانه به درخواست سهیل به قصد دیدن انها به انجا آمده بود، به  
 محض دیدن ناهید ترس و وحشتی که از لحظه ی خروج از خانه تا به ان لحظه پای حرکت را کند  
 میکرد، بدنش را لرزان ساخت و نگاه را هراسان و نگاه را هراسان، با مشاهده ی شراره های خشم  
 در دیدگان ان زن، قصد خود را از آمدن از یاد برد و در پاسخ به سووال وی که با تعجب میپرسید:  
 -تو اینجا چکار میکنی؟  
 گفت:

-مرا ببخشید فکر نمیکردم در قفل باشد.

ناهید به صدای خود رنگ خشونت داد و گفت:-برای چه به اینجا امدی و در باغ چکار داری؟  
 صدای حرکت چوبدستی نسترن خبر از نزدیک شدن اور ا میداد، کاش میتوانست مدرکی را که در  
 دست داشت بدون هیچ توضیحی به دستشان بدهد و یا ان را به داخل باغ پرتاب کند و بگریزد. از انجام  
 ماموریتی که به عهده گرفته هراسان بود و امدگی سوال و جواب را نداشت، ناهید یکبار دیگر با لحن  
 تحکم امیزی پرسید:

-چطور شد که دوباره به اینجا امدی ،ان هم اینطور دزدکی؟ زودباش جواب بده ، حرف بز.ن.  
 خودش هم نمیتوانست حدس بزند جوابی را که خواهد داد خشم ناهید -----خوهد کرد. یا بر شدت ان  
 خواهد افزود با صدای لرزانی گفت:  
 -من قصد دیدن شما آمده ام.

-به قصد دیدن ما! ان هم دزدکی! اگر میخواستی ما را ببینی چرا در ساختمان را نزدی و بی جهت یک  
 ساعت با کلید ان کلنجر رفتی؟

یگانه از اشتباه خود پشیمان بود و به درستی نمیتوانست چرا به جای ورود از راه ساختمان این راه را  
 برای ورود انتخاب کرده است . شاید علت ان این بود که میخواست برای اولین و آخرین بار؛ باغی را که  
 تا به ان روز در ظاهر به امد او و در اصل به این خانواده تعلق داشت ،از نزدیک تماشا کند.  
 با لحنی که حاکی از شرمندگی بود ، گفت:

-حق با شماست ، اشتباه کردم .نباید از این در می امدم، اما از شما چه پنهان دلم میخواست دوری در  
 باغ بزنم که امروز به بعد دیگر به ما تعلق ندارد . امیدوارم مرا ببخشید.  
 نسترن به کنار در رسید، در کنار مادر ایستاد و با شنیدن این جمله با تعجب پرسید:  
 -تا اموز! مگر ان را فروخته اید؟

معلوم نبود از فروش ان متاسف است یا خوشحال. این خبر نوید ان را میداد که بعد از این دیگر هرگز ان  
 غاصب قدم به این ملک نخواهد نهاد.  
 یگانه بعد از مکث کوتاهی پاسخ داد:

-بله سهیل باغ را فروخته و من سند ان را برایتان آورده ام.

-دیگر چرا برای ما؟ باید ان را به مالک جدید بدهید نه به ما.

با نگاه منتظر عکس العمل انها شد و گفت:

-چون مالک جدید شما هستید.

نه ناهی و نه نسترن هنوز متوجه ی منظور یگانه از این جواب نشده بودند و نمیتوانستند ان را هضم  
 کنند . انها هم مالک قدیم بودند و هم مالک جدید. این باغ ملک ابا اجدادی وحید به شمار میرفت.  
 یگانه از سکوت و آرامش اندو استفاده کرد و سندی را که در دست داشت به طرف ناهید دراز کرد و



گفت:

-بفرمایید این هم سند ان.  
هیچ کدام عکس العملی برای گرفتن ان نشان ندادند. هر کدام منتظر بودند ان دیگری عکس العمل نشان بدهد.  
نسترن سکوت را شکست و پرسید:  
-مگر سهیل هنوز زنده است؟  
-بله به لطف خداوند هنوز زنده است.  
-ترسو، بی شهامت. خودش جرات نمیکند به اینجا بیاید، تو را به عنوان قاصد فرستاده، انتظار داشتم به درک واصل شده باشد.  
ناهید در تائید گفته ی او افزود:  
-خوب معلوم است که شهامت ندارد. اگر داشت که بعد از تصادف پا به فرار نمی گذاشت. تو که می گفتی نزدیک یک سال است فراموشت، پس چه شده که حالا داری نقش قاصد او را بازی می کنی؟  
یگانه به خود جرات داد و گفتک  
-آخر پایش در گچ است، چطور میتواند به اینجا بیاید؟  
-این هم دروغ دیگری که باور نمیکنم، با پرتاپ یک هاون سنگی که پا نمیشکند.  
-باور کنید راس میگویم.  
نسترن با تردید پرسید:  
-یعنی ممکن است مثل من چلاق بشود؟  
بی اختیار گفت:  
-خدا نکند  
-خدا نکند! ان نامردی که هم به تو ظلم کرد و هم به من، چرا نباید چلاق شود. یعنی این انصاف است که او با پای سالم قدم بردارد و من با چوبدتی؟  
-به اندازه کافی عذاب کشیده. خواهش میکنم خطایش را ببخشید. بگذارید هم سهیل آرامش وجدان خود را داشته باشد و هم من اسودگی خاطر مر را.  
-معلوم میشود تو گناه نامزد پیمان شکنت را که انطور راحت دلت را شکست بخشیده ای. چطور توانستی به این سادگی از خطایش بگذری؟  
-من برای بخشیدن سهیل از قدر عشقم کمک گرفتم. از همان لحظه ای که ترکم کرد اماده ی بخشیدن او بودم.  
-جواب بی مهری، بی مهری است، چرا نمی فهمی؟  
-گاهی عواملی موقتا احساس را پس می زند. ام این دلیل نمیشود که ان را ریشه کن سازد. حالا دیگر من اطمینان دارم که سهیل همیشه مرا دوست داشته و فقط فشاری که حادثه تصادف به روحیه اش وارد ساخته، احساس را موقتا در خود خفه کرده بود.  
-وقتی که خفه شده بود، چطور دوباره جان گرفته. نکند به گمانش رسیده باشد که با همان چند ضربه ی مادرم و گچی که به دور پایش پیچیده شده دیگر تعهدی نسبت به دختری که ناقص کرده ندارد و قلبش را از غل و زنجیر وجدان ازاد ساخته. شاید تو بتوانی فقط با شنیدن یک جمله ی کوتاه "مرا ببش" گناه ان مرد را ببخشی، ولی من نمیتوانم.  
-من میخواهم یک عمر با احساسم زندگی کنم، س چرا هم خودم را عذاب بدهد و هم او را. شراره های خشم و کینه هم احساسات و عواطف نابود میکند و هم خرمن زندگی را میسوزاند. من سهیل را به خاطر خودم بخشیدم، نه به خار او. رنگ کینه سیاه است. و ب راحتی رنگ خون قلب را سیاه میکند. من گیس محبتم را بافتم و از ان کمندی ساختم برای شکار ان کسی که قصد گریز از بند مرا داشت.  
-اگر جای تو بودم به جای اینکه از گیسهای بافتم کنم مهر بسازم، کمندی میساختم برای تنبیه ان کسی که نه محبت را میشناسد و نه انسانیت را. اصلا نکند سهراب تو را فرستاده که این حرفها را به من بزنی.  
یگانه بی انکه به داخل دعوت شده باشد، در باغ را پشت سر بست. چند قدمی به جلو برداشت و با



تعجب پرسید:

-سهراب دیگر کیست ؟ من او را نمیشناسم!  
-او نامزد فراری من ات که حالا دوباره آمده و ادعای وفا داری را دارد.  
-لابد او هم دلیل قانع کننده ای برای رفتن و آمدن خود آورده.  
-از کجا میدانی که قانع کننده است؟  
-چون اگر غیر از این بود جرات برگشت را نداشت.  
-هیچ برگشتی نمی تواند رفتن را توجیه کند. وقتی که رفته بود، دیگر نباید برمیگشت.  
یگانه احساس کرد که نسترن دارد خود را به خاطر احساسی که تظاهر به نداشتن ان میکرد، شکنجه می کند، با لحن پر محبتی گفت  
-فکر نمیکنی برای تنبیه او داری خودت را هم تنبیه میکنی؟  
نسترن به خشم آمد و گفت:

-اصلا برای چه به اینجا امدی و چرا فکر میکنی باید به تو توضیح بدهم؟ این به خودم مربوط است که چه احساسی دارم و میخواهم خود را تنبیه کنم ، یا او را . تو نمیتوانی به کمک دستهای الوده ی ان نامردی که تو را به اینجا فرستاده به من فرمان بدهی که چه کسی را دوست داشته باشم و از چه کسی متنفر باشم . حرفت را بزنی و زودتر برو .  
یگانه از جمله ای که به زبان آورده بود ، پشیمان شد و گفت:  
-مرا ببشید، قصد فضولی نداشتم . تنها خواهش من از شما طلب بخشش برای مردی است که روی تخت بیمارستان از درد نالان است.  
-ارزو میکنم همان ناله ی ضعیف هم نتواند از گلوئی ان کسی که به قول تو رو تخت بیمارستان افتاده و ناله میکند، خارج شود.

-شما باید او را بخشید . اگر از گنااهش نگذرید ، نه سهیل روی آرامش را خواهد دید ، نه من.  
-تکلیف تو معلوم است. با هر ساز او خواهی رقصید، چون دوستش داری. عشق ان مرد هم نگاهت را تسخیر کرده و هم قلبت را . به هر طرف نگاه میکنی ، فقط سهیل را مبینی و هیچ تصویر دیگری در مردمک دیدگانت منعکس نمیشود. من نمیدانم تو بازنده ای یا برنده.  
-برد و باخت زندگی را فخر احساس انسان به وجود می آورد . وقتی که احساس برد کنی ، به یقین برنده ای.

-یعنی اگر تو هم مثل من ناچار نمیشدی لنگ لنگان و به کمک چوبدستی قدم برداری ، باز هم می توانستی احساس برد کنی و برنده باشی؟  
پاسخ این سوال اسان نبود . یگانه نمیتوانست خود را جای نسترن بگذارد، ولی به یقین اگر جای او بود، نه میتوانست محبت سهیل را داشته باشد و نه احساس برد کند. دلش بر بدبختی و بی پناهی دختری که در یک ان خوشبختی اش چون پر کاهی اسیر باد بی رحم سرنوشت شده بود، سوخت. نسترن از تردید یگانه در پاسخ ، از آنچه که در قلب او میگذشت آگاه شد. لبخند تلخی به لب آورد و گفت:

-پس چرا ماتت برده و جوابم را نمیدهی ؟ حالا فهمیدی که حرفهایت همه شعار است؟ دلم برایت میسوزد ، چون ان مرد لیاقت این همه محبت را ندارد . تو حاضری برای اینکه نامزد نامردت را ببخشم، همه گونه خفت و خواری را تحمل نمائی ، حتی اگر صدار از این در رانده شوی، باز هم برمی گردی و التماس میکنی.

لبهای نسترن از سرما میلرزید. با عجله ای که در آوردن کلید داشت ، فراموش کرده بود لباس گرمی بپوشد . ناهید پالتو را از تن خود بیرون آورد و ان را به روی دوش او افکند.  
یگانه به سندی که هنوز در دست داشت اشاره کرد و گفت:  
-بیچاره سهیل حتی در لحظه ای که از درد به خود میپیچید، باز هم به فکر تو بود و دیروز پدرش را وادار کرد که هرطور شده ترتیب واگذاری سند این ملک را به شما بدهد.  
نسترن با تمسخر خندید و گفت:

-این آخرین تیر ترکش اقای مهاجر است، برای تخلیه کامل گناه از ودان نا آرامش .سند باغ را به نام ما کرده و با خود میگوید حالا دیگر هیچ دینی به انها ندارم . از طرف من به او بگو چشمهایت را باز کن و



بین که من هنوز چلاقم و تو هنوز هم به ما مدیونی.  
 -وقتی که دلت را از کینه پاک کنی، درست مثل آئینه شفاف میشود. خ. شبختی من وتو فقط در گرو  
 یک بخشش است. تو حتی با رویا های خود هم سرچنگ داری و به جای اینکه از شیرینی ان لذت  
 ببری. با زهر و کینه ، تلخش میکنی.  
 -معلوم نیست دلت برای من میسوزد یا برای خودت. تو شاید بتوانی به خاطر عشق غرور لگد مال  
 شده ات را بشکنی و تار گسسته را دوبار گره بزنی، ولی من نمیتوانم.  
 -پس لا اقل سهیل را ببخش.  
 -اگر منظور این است که با واگذاری این باغ به ما، توقع گذشت از من را داری . باید بگویم که امکان  
 ندارد. شاید این سند فقط ضرر مالی ما را جبران کند ، ام هیچ چیز عوض نمیشود . ان کلیدی را که  
 میخواستی با ان در باغ را باز کنی به همراه سندی که در دست داری روی نیمکت بگذار و از قول من  
 به اقای مهاجر بگو با هر قدمی که برمیدارم نفرینت میکنم و تا زمانی که پایم چلاق است ، قلم برای  
 بخشیدن تو لنگ می زند، خداحافظ.

## فصل چهل و دوم

تلاش یگانه برای نفوذ در قلبی که مقابل ستم سهیل سنگ شده بود ، ثمری نداشت . با شتاب به  
 طرف نیمکت رفت و کلید باغ را به همراه سند به روی ان نهاد و با عجله از در بیرون رفت.  
 نسترن دندانها را از خشم به هم فشرد ، با چوبدستی در باغ را به شدت به هم کوفت و فریاد زنان  
 گفت:  
 -لعنتی ، لعنتی.  
 یگانه به در تکیه داد ، همانجا ایستاد و با خود اندیشید.  
 -نه نمیتواند ببخشد. نمیتواند . تا وقتی که پایش لنگ است او را نخواهد بخشید . اما این پا که همیشه  
 لنگ خواهد ماند. پس تکلیف ما چیست. نباید به سهیل بگویم گناهش قابل بخشش نیست ، وگرنه  
 دوباره همان کابوسها به راغ خواهد آمد و همان سرخوردگی و دلزدگی میانمان فاصله خواهد افکند.  
 کینه قلب این دختر را سیاه کرده، حتی با شکستن پای سهیل و تملک دوباره باغ ، باز هم حاضر به  
 گذشت نیست.  
 صدای نا اشنائی افکار پریشان یگانه را در هم ریخت  
 -معذرت میخواهم شما از در این باغ بیرون آمدید؟  
 با تعجب به مرد قد بلند و اراسته ای که روبرویش ایستاده بود خیره شد و پرسید:  
 -بله چطور مگر؟!  
 -میدانم که فضولی کار خوبی نیست ، ولی میخواستم بدانم که به دیدن نسترن رفته بودید یا نه؟  
 یک بار دیگر با دقت بیشتری به برانداز کردن مخاطب خود پرداخت. بارانی سرمه ای رنگی به تن  
 داشت و شال گردنی به همان رنگ به دورگردن ، در ترکیب صورتش همه چیز با هم تناسب داشت  
 اندازه چشمها که نه زیاد بزرگ بود ، نه زیاد کوچک، با اندازه ی بپی و لبها ، موهای خرمائی خود را با  
 دقت رو به بالا شان زده بود و مژگان بلند به روی دیدگان قهوه ای رنگ او سنگینی میکرد.  
 با کنجکاوی پرسید:  
 -شما انها را از کجا میشناسید؟  
 -من نامزد نسترن هستم.  
 -لابد منظورتان نامزد سابق اوست.  
 -معلوم میشود جریان را میدانید.  
 -نه همه چیز را . فقط میدانم که در وقت نیاز ترکش کرده اید.  
 -وحالا که برگشته ام ، به تلافی دست محبت مرا رد میکنند. این را هم به شما گفته بود؟  
 -متأسفانه بله، این را هم میدانم.  
 -به این ترتیب شما از دوستان نزدیک او هستید.  
 -نه بر عکس . انها من و خانواده ام را دشمن میدانند . نسترن سخت و بی گذشت است و نه حاضر



است شما را ببخشد و نه مردی را که باعث نقص پایش شده.

-منهم حاضر نیستم مردی را ببخشم که باعث و بانی همه ی بدبختی هایمان است.

-حتی بعد از اینکه انتقام گرفته شده؟ شاید خبر ندارید که ناهید خانم با همون سنگی پای ان مرد را شکسته و حالا او با پای گچ گرفته در بیمارستان بستری است.

لبخند رضایت امیزی بر لب آورد و گفت:

-نه نمیدانستم . افرین به این زن شیر دل . اصلا فکر نمیکردم چنین قدرتی را داشته باشد . به گمانم حس انتقام جوئی این قدرت را در او به وجود آورده ، کاش میتوانستم به روی دستهای ان زن زحمتکش بوسه بزنم.

-شما که چنین احساسی را نسبت به انان دارید ، پس چرا ان طور بی خبر گذاشتید و رفتید

-حق با شماست ، نباید این کار را میکردم . هیچ وقت خودم را بخاطر این اتباه نخواهم بخشید.

-بعضی اشتباه ها را نمیشود جبران کرد . شما نباید ان طور دل او را می شکستید و میرفتید، این دختر به اندازه ی کافی روحا و جسما صدمه دیده بود و طاقت این ضربه را نداشت.

-ضربه ای که او خورد، منهم خوردم. حتی بلافاصله بعد از رفتن پشیمان شدم و برای جبران ان خطا کوشیدم تا راهی برای معالجه ی پای صدمه دیده اش پیدا کنم . این تلاش بعد از یکسال ثمر داد و حالا من برگشته ام تا او را برای عمل جراحی به لندن ببرم.

عکس العمل یگانه برای خودش هم تعجب اور بود ، ان چنان از شادی فریاد کشید که سهراب بهت زده به او خیره ماند و گوش به سخنانش داد:

-وای خدای من ! یعنی این کار عملی است! و شم نسترن را برای معالجه به لندن میبرید؟ پس چرا معطلید؟ گوش به حرش ندهید. هرطور شده حتی اگر لازم باشد به زور او را با خود به خارج ببرید، اخر چطور نمیتوانید حریفش بشوید؟

-خودتان گفתי که او سخت و بی گذشت است. پس چطور توقع دارید که بتوانم حریفش بشوم؟

-وقتی فهمید چه خیالی دارید باید کوتاه میامد و از خدا میخواست که قدمی برای معالجه اش بردارید.

-من اثری از رضایت در چهره اش ندیدم . درست مثل اینکه او نسبت به سلامتی خود و احساسی که قبلا داشت بی تفاوت است.

-به این زودی ها ناامید نشوید ، باز هم تلاش کنید .شما دلش را شکسته اید، به همین جهت برایش قبول این بازگشت بعد از ان بی وفایی اسان نیست.

سهراب با تعجب پرسید:

-اصلا شما که هستید و در این قضیه چه نقشی دارید؟!

یگانه جرات اشکار ساختن هویت خود را نداشت و میدانست که ان مرد بعد از شنیدن پاسخ او عکس العمل نشان خواهد داد ،صدایش در موقع بیان این حمله میلرزید:

-از بخت بد من نامزد همان مرد هستم.

مهربانی در نگاه سهراب رنگ عوض کرد و تبدیل به نفرت شد و زیر لب گفت:

-که اینطور ! پس شما سنگ خودتان را به سینه میزنید . دنیای عجیبی است ، هرکس به منافع خود فکر میکند. ابراز احساسات تصنعی شما مرا خام کرد و برای یک لحظه این تصور را داشتم که دوست او هستید، نه دشمنش.

-چرا دشمن! اگر او از نظر جسمی صدمه دیده ، ما به همان اندازه از نظر روحی صدمه دیده ایم.

-چه هتر. از همان زمان که این اتفاق افتاد ، همیشه همین ارزو را داشتم، خدا میداند اگر به جای شما ان نامزد بی وجدانتان اینجا بود، چه عکس العملی نشان میدادم.

-او به اندازه ی کافی چوب اشتباه خود را خورده ، شما دیگر به فکر تلافی نباشید.

-باید پایش با همان چوبی قلم شود که پای نسترن را قلم کرده ، حالا که فهمیده ام جریان چیست ، من دست بردار نخواه بود . فقط به من بگوئی ان نامرد کجاست؟

-به شما گفتم که در بیمارستان بستری است و مرا به اینجا فرستاده تا سند باغ را که به نام انها کرده برایشان بیاورم.

باصداى بلند خندید و گفت:

-به گمان خود دارد وجدان الوده به گناه را شستشو میدهد، با هر ابی شستشوپیش بدهد، نمیتواند



ان را از الودگی پاک کند، چطور به خیالش رسید که با این کار خطایش جبران میشود؟ هیچ وقت کردی بینی وقتی به پاهای این دختر نگاه میکرد چه احساسی داشت؟ احساس شرم یا بی تفاوتی؟ همان احساس باعث بیچارگی و درماندگی اش شده، من و شما همدردیم. منم نامزد من را از دست دادم، احساس گناه برای خطائی که مرتکب شده سهیل را از من دور کرد. هرکس جای من بود دل از او میبرد و میرفت.

-خوب چرا اینکار را نکردید؟ مرد بی شهامت و ترسوئی که قدرت رویارویی با مشکلات را ندارد، به چه درد میخورد؟

-من نمیدانستم چه بر سرش آمده، حتی این تصور را داشتم که بیوفا و عهد شکن است. با وجود این به عه بسته وفادار ماندم. رنج و اندوه را با صبر امیختم و منتظر شدم تا حقیقت اکار شود.

-و حالا آمده بودی تا به نسترن التماس کنی، ان بزدل را ببخشد، مطمئن باش حتی اگر مجبور شوم، به زور او را برای معالجه به لندن خواهم برد، اما نه به خاطر اشک و زاری های تو و نه به خاطر اینکه بار گناه ان نامزد بی همه چیز را سبک کنم. بلکه فقط به خاطر اینکه دوستش دارم و می خواهم با پای سالم در کنارم قدم بگذارد. میفهمی چه میگویم، بیخود دلت را خوش نکن، نمیگذارم ان مرد با وجدان آرام به زندگی پر گناه خود ادامه بدهد.

معلوم نبود سهراب از اشنائی با یگانه شاد بود یا خشمگین. آنچه که اهمیت داشت این بود که اکنون میدانست چه کسی ان فاجعه را بوجود آورده است. روی برگرداند و به طرف در باغ به راه افتاد.

یگانه صدایش زد:

-کجا دارید میروید؟

-دارم میروم تا برای رام کردن یک دختر لجوج و سرسخت به زور متوسل شوم.

-از ته دل ارزو میکنم که موفق باشید.

با لحن تمسخر الودی گفت:

-لازم نیست بگوئی چرا این ارزو را داری، چون خودم دلیلش را میدانم، هرکس به فکر خویش است. خدا حافظ.

## فصل چهل و سوم

نسترن پالتوی مادر رامحکم به دور بدن خود پیچید، به روی نیمکت نشست، صورت را با دو دست پوشاند و گریست. ارزوهایش در موقع تحقق به جای اینکه باعث شادی شوند، او را به گریه می افکندند. باغی که به فروش رفتن ان حسرت به دلش نهاد، اکنون که باز هم در تملک انها بود، دیگر برایش صفائی نداشت. شادیها زندگی که با گریز سهراب از دلش پر کشیدند و رفتند با مراجعت وی به اشیان قلبش بازنگشتند. هم سالهای عمرش از دست رفته بود و هم ارزوهایش بر باد. ناهید در کنار نسترن نشست و دستهای لرزان از سرمای خود را به دور گردن او حلقه کرد و با لحن پرمحبتی گفت:

-دیگر برای چه گریه میکنی؟ حالا که کم کم داریم همه ی آنچه را که از دست داده ایم، به دست میاوریم، چه وقت اشک ریختن است؟

سربلند کرد و گفت:

-نه همه چیز مامان.

-اگر با خودت لج نکنی، همه چیز را دوباره به دست خواهی آورد، توبیه عمد داری طوری خط ارزوهایت را سپاه میکنی که حتی خودت هم قادر به تشخیص خطوط ان نشوی، آخر چرا نسترن، چرا؟ ان خطوط پیچ در پیچ در هم است و پر از منحنی هائی است که من از ان چیزی نمیفهمم و درست نمیدانم احساسم در کدام گوشه ی ان سرگردان شده.

-تو هیچ وقت احساسات را صدا نزدی. اگر این کار را میکردی، هر جا پنهان شده بود، بلافاصله خود را نشان میداد.

-چرا فکر میکنی باید صدایش بزنم؟

-چون تا وقتی که صدایت را میشنود باید صدایش کنی. بلند شو برویم داخل ساختمان، اینجا خیلی سرد است.

به گونه های گلگون از سرما و لبهای لرزان مادرخیره شد و در حالی که داشت از جا برمیخاست گفت: -متن چقدر خودخواهم. پالتویت را پوشیدم و احساس گرما میکنم، ان وقت تو داری از سرما میلرزی! مرا ببخش. اصلا متوجه نشدم که بالا پوش گرمی به تن داری. بیا برویم. ناهید قدمهای خود را با قدمهای او همراه ساخت. در کنارش به راه افتاد و گفت:



-به جای اینکه نگران من باشی، نگران خودت باش کیریتی را که برای اتش زدن خرمن زندگی ات روشن کرده ای ، خاموش کن و اتش دل را با اب محبت سرد کن.

-کدام محبت! ان کسی که دم از محبت میزند، اصلا معنای ان را نمیداند.

-اگر قبلا نمیدانست ،الان دیگر میداند ،قول بده وقتی دوباره به سراغت امد ،اینبار روی خوش نشان بدهی و او را از خود نرانی.

-یعنی به همین سادگی میشود گسست و بست. قلب من از سنگریزه های بی محبتی پر شده.

-ان سنگها سخت نیست و شکننده است.

از پله های ساختمان بالا رفتند و قدم به ایوان نهادند. صدای زنگ در که برخاست ، نسترن از ناهید پرسید:

-در میزنند، فکر میکنی چه کسی پشت در است؟ نکند دوباره یگانه برگشته.

-چیزی به امدن بچه ها نمانده .شاید یکی از انها باشد. من میروم در را باز کنم.

نسترن برجای خود میخکوب شد و با کنجکاوی چشم به در حیاط دوخت ه محض گشودن ان صدای سهابیه گوش رسید که میگفت:ک

-سلام مادر جون. اجازه میدهید بیام تو؟

لیخن رضایت امیز به لب آورد ف ا جلوی در کنار رفتت و گفتک

-البته،خواهش میکنم بفرمائید.

ناهید امدن او را به فال نیک گرفت . و به نظرش رسید که درست به موقع و سربزنگاه خود را به اجا رسانده است. سهراب ان چنان با شتاب از پله ها بالا رفت که نسترن فرصت عکس العمل را نیافت و همین که سربلند کرد او را در مقابل خود ایستاده بود.

درست نمیدانست این احساس بود که دلش را میلرزاند یا سوزی که سرما را به داخل بدنش نفوذ میداد.

ساعت زمان به روی لحظه ی دیدار به خواب رفته بود وحرکتی از خود برای گذشتن نشان نمیداد.

سهراب عجول و بی حوصله بود،میخواست هرچه زودتر تکلیف خود را روشن کند و با سنگ شکن محبت سنگریزه های قلب این دختر سرسخت را بشکند.

لحن کلامش شتاب زده و امیخته با تحکم بود:

-من نمیگذارم به خودت ظلم کنی . لجبازی کافی است . دست از سماجت بردار و بیا برویم.

نسترن دستی را که به طرفش دراز شده بود نگرفت .زخم دلش هنوز از بی مهری مردی که انتظار بی مهری اش را نداشت ،سوزان بود .کسی که یکبار به اسانی از او گذشته بود ،بازهم میتوانست به همان سادگی از وی بگذرد و برود . چه لزومی داشت ازموده را یکبار دیگر بیازماید . با لحن سردی که هیچ نشانی از احساس در ان نبود گفت:

-دستت را کنار بکش ،تو جوابت را قبلا از من گرفتی . برای چه دوباره به اینجا امدی؟ اصلا چرا برنمیگردی به همانجا که سال گذشته رفته بودی؟

-برمیگردم اما فقط با تو.

-اگر نیایم چی؟

-این بار مصمم هستم که هرطور شده تو را با خود ببرم.

-شاید خیال داری زنجیرم کنی، چون در غیر این صورت با تو نخواهم امد.

-اگر لازم باشد اینکار را هم میکنم.

-با زور و جبر کاری از پیش نخواهی برد. من فقط به جایی میروم که احساسم مرا به انجا ببرد.

-پس احساست را محک بزن ، چون نمیتواند وجود نداشته باشد.

چوبدستی را بلند کرد و چدین بار با خشم ان را به روی نرده ایوان کوفت و فریاد زنان گفت:

-نه وجود ندارد .وجود ندارد. دنبال چه میگردی ؟ اینجا نمیتوانی آنچه را که میخواهی پیدا کنی. قلبم خالی از مهر و محبتی است که یک زمان به ان ایمان داشتم. این تو بودی که باعث شدی ایمانم سست شود و به من فهماندی که هیچ احساسی واقعی نیست . هیچ وقت یادم نمیرود، آخرین یاری که به دیدنم امده بود، رفتنت را احساس کردم . ان موقع منم دلم میخواست با همه ی وجود فریاد بزنم"خواهش میکنم نرو،بمان" اما چون میدانستم این خواسته بی ثمر است، هیچ صدائی از گلویم خارج نشد و تو رفتی.

-ان اشتباه تکرار نمیشود بعد از این هرجا برویم با هم خواهیم بود.

-حوصله ندارم به حرفهایت گوش کنم ،اگر تو از اینجا نمیروی،من میروم.

-من فقط با تو از این در خارج میشوم.

-مگر اینجا کاروانسراست که هروقت دلت خواست بیائی و هروقت دلت نخواست بروی. چرا ساکنی مامان . چرا به سهراب نمیگوئی که اینجا دیگر جای او نیست؟

ناهید به شانه ی نرگس که تزه رسیده بود تکیه کرد و گفت:



-اینجا خانه ی خودش است . تا هروقت که بخواهد میتواند بماند  
صدای حرکت پی در پی چوبدستی به روی سنگفرش ایوان شتاب نسترن را برای دور شدن از انا  
نشان میداد.  
سهراب کوشید تا مانع رفتنش شود و گفت:  
-صبر کن نسترن نرو. هنوز خیلی حرفها هست که باید با هم بزنیم  
بی آنکه سر به عقب برگرداند گفت:  
-مگر تو نگفتی که به زور مرا با خود خواهی برد پس امتحان کن.  
سپس بر شتاب خود در رفتن افزود . ناهید سر به علامت تاسف تکان داد و گفت:  
-به این سادگی نمیتوانی حریفش بشوی. نسترن از آن میترسد که اگر زنت شود و با تو به لندن بیاید  
، در صورت عدم موفقیت در عمل جراحی ،دوباره از او روی گردان شوی و در واع این عدم اعتماد به  
وفاداری توست که قدرت تصمیم گیری را از این دختر سلب میکند.  
باصدای بلند که امیدوار بود نسترن بشنود ،فت:  
-اشتباهی را که ان بار کردم،دیگر تکرار نمیکنم ، باور کنید حتی اگر پایش معالجه نشود ،محبتم  
نسبت به او کم نخواهد شد و به عهدی که میندم وفادار میمانم .مرا ببخشید مادر جان، میدانم که  
وقت ناهار است و بچه ها گرسنه اند، ولی تا نسترن با من نیاید از اینجا تکان نمیخورم.  
-پس لا اقل بیائید برویم داخ اتاق . شما که غریبه نیستسد، هرچه که داریم با هم میخوریم.  
-منتظر بودم دعوتم کنید.  
نسترن صدای نرگس و نیکو را می شنید که مشغول پهن کردن سفره بودند، باوجود اینکه گوشها را  
گرفته بود تا صدایشان را نشنود، همه ی سخنانی که مابین مادرش و سهراب ردوبدل میشد ،  
میشنید.  
نسیم صدای سهراب بند دلش را میلرزاند و وزش ان خاطرات خفته ی گذشته را از حباب فراموشی  
بیدار میکرد.  
امید برای بیرون راندن ناامیدی از قلبش به روی ان فشار میاورد .طنین صدای یگانه هنوز در گوشش  
بود."تو داری برای تنبیه او خودت را تنبیه میکنی "اصلا برای چه داشت خود را تنبیه میکرد؟ زندگی  
باندازه ی کافی بی آنکه گناهی مرتکب شده باشد ،برای مجازات او تیر از کمان کشیده بود.سر را  
میان دو دست پنهان کرد و با خود گفت:  
-دیگر کافی است. بیشتر از این تحمل ندارم.  
نرگس در را گشود و گفت:  
-ناهار حاضر است.  
سر بلند کرد و پرسید:  
-سهراب رفت یا هنوز اینجااست؟  
-هنوز اینجااست و تا تو را با خود نبرد از اینجا نخواهد رف.  
-چرا رفت و چرا آمد؟  
-احساس سرخوردگی او را با خود برد و احساس عشق ومحبت بازگرداند. هرکس یکبار در زندگی  
اشتباه میکند. فکر نمیکنم بخشیدنش کار سختی باشد.  
-از وقتی برگشته هنوز به دقت نگاهش نکرده ام. فکر میکنی هنوز حلقه ی نامزدی مرا به انگشت  
دارد؟  
-برعکس تو، من به دقت به او نگاه کردم و حلقه را به انگشتش دیدم.  
-میتوانی کمکم کنی،میخواهم بلندشوم و به باغ بروم.  
-توی این هوای سرد در باغ چکر داری؟!  
-اینجا چیزی گم کرده ام که اگر کمکم کنی شاید بتوانم ان را پیدا کنم.  
-ایته کمکت میکنم ،اما به شرطی که بدانم چه چیز را گم کرده ای.  
-سال گذشته در باغچه ی جلوی ساختمان حلقه ی نامزدی ام را گم کردم  
-بعد از یکسال چطور میتوانم از لابلای گل و لای باغچه ان را پیدا کنم!باید همان موقع به دنالش  
میگشتمی.  
-وقتی دیگر ان را نمیخواستم،برای چه باید دنبالش میگشتم؟  
-پس معلوم میشود خودت ان را دور اندختی ،فعلا بلند شو بیا سر سفره، سر فرصت به دنبال ان  
میگردیم.  
دل نسترن پر بهانه بود ،بهانه برای گریستن. بهانه برای شکوه از مردی که همه ی ارزوهای او را به  
صلیب کشیده بود، از اتاق که بیرون آمد صدای سهراب را شنید که داشت میفت:  
-قسم میخورم که اگر نسترن دست از لجبازی بردارد و زن من بشود،بلافاصله به لندن برویم. من از  
دکتر وقت گرفته ام و در اولین فرصت عمل جراحی انجام خواهد شد.



رویای شیرینی بود، رویائی که اگر تحقق می یافت، روزهای تلخ گذشته میمردند و آب گل الود اینه شفاف و زلال میشد.

ان قدر بیصدا آمده بود که هیچ کس متوجه ورود او نشد. کرکهای فرش صدای چوبدستی را در خود خفه میکرد. به کنار سفره که رسید ایستاد و رو به سهراب کرد و گفت:

- رویای شیرینی است، وی اگر بعد از عمل بازهم پایم علیل باشد، چی؟

لحن آرام کلام نسترن، نشانی از لجاجت و سرسختی نداشت و تنها بیم از آینده ای نامعلوم نگاهش را تیره میساخت. سهراب با شگفتی و ناباوری چشم به او دوخت. دیگر نیازی نبود به زور متوسل شود. کمند مهر به دور قلبهایشان پیچید آن دو را به هم نزدیک ساخت. با صدائی که از شوق میلرزید پاسخ داد:

- آن موقع من چوبدستی زیر بغلت میشوم و هر جا که بخواهی تو را با خود میبرم.

\*\*\*

پایان